

Charles Dickens

Vip Roman

A Special Novel
Channel for special people
Exchange group



There Are Books

Of Which The Backs

And Covers Are By Far The Best Parts.

.....



مردہ بہ یک نامہ ای

مریم میرمظفری

Des by: septdeh_shahrvar

.....

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

نامه ای به یک مرده

به قلم مریم میرمظفری

همیشه به چایی هست که آدم ناخواسته و ناخودآگاه

متوقف میشه!

گاهی با درد و رنج همراهه، گاهی هم با بی چسبی

و مَنگی...

گاهی قبل از رسیدن به اون نقطه، متوجه میشی و

سرعت کم میشه؛ گاهی هم با سرعت متوقف میشی

و حتی شاید چپ کنی...

گاهی دوست داری متوقف شی، گاهی هم نه، به

اجبار متوقف میشی...

همه ی ادما، به وقتی، به چایی، نیاز دارن که یکی

بهشون "ایست" بده و متوقف بشن!

یه جایی که خودشون هم پس میکنند دیگه دارن
می‌برن . . .

یه وقتی که خودشون هم پس میکنند یکی باید باشه
و توقف بده . . .

مهم نیست پیر شده باشی یا جوان باشی؛ جنسیت
هم مهم نیست؛ ولی همه ادما، لااقل تو دل
خودشون، میدونن که یه چا موندن و بم شدن و
دست روی زانوهایشون گذاشتن، نفس نفس زدن و
چشم بستن . . . و از تهه دل، خواستن که یکی، یه
نیروی تازه بهشون بده برای ادامه دادن، یا یه
شروع دوباره!

همه ی ادما؛ هر چا که متوقف شدن، به هر موفقیتی
که رسیدن، به هر گرهی که بر خوردن، لااقل تو دل

خودشون؛ حتی شده زمزمه وار، پتماً گفتن که
«خداروشکر»...

خداروشکر که اینجا متوجه و متوقف شدم؛

خداروشکر که به اینجا رسیدم؛

خداروشکر که از این بدتر نشد؛

خداروشکر که ...

مهم نیست چی شده باشه؛

خوب یا بد،

با اجبار یا اجبار،

تو شادی یا غم،

«خدا همیشه جای شکرش رو باقی می‌ذاره»!

به نام خدا (۴)

آغاز 

بارها و بارها خوانده‌ایم که زندگی انسان‌ها و جانوران، مثل یک زنجیر، بهم وصل است! زندگی جانوران به واسطه‌ی شکار و خوراک و مثل‌زایی؛ و انسان‌ها به واسطه‌ی عشق و عقل و همه‌ی ندیدنی‌ها...

هیچ‌کس نمی‌تواند بداند صبح که پای پیاده از خانه خارج می‌شود، تا شب که به خانه بازمی‌گردد، از کنار چند نفر گذشته؟ چند لب‌بند دیده؟ چند بار اخم کرده؟ و همه‌ی این‌ها، همه‌ی زندگی‌ها، بهم مربوطند... حتی به واسطه‌ی یک لب‌بند!

part1#

یک 

قاشق رو به دهن برد وگفت: چرا اینجوری نگاه میکنی
خب؟ گیر میکنه تو گلوم الآن!
و خوردنش رو ادامه داد.

دست هام رو تو جیبم فرو بردم وگفتم: یعنی الآن این
میشه شامت؟

خندید: آره دیگه! البته اینم خیلی سنگینه ها، فکر نکنی
آبکیه ولی خب از نظر روانی تاثیر داره!
چپ چپ نگاهش کردم: چه تاثیری استاد؟

جویدنش که تموم شد، گفت: چیز قابل توضیحی نیست؛
خودم میفهمم فقط... اصلاً تو چه گیری دادی به من
امروز؟

شونه بالا انداختم: تو کتم نمیره که ذرت میشه شام!
قاشق رو با صدای میچ ماندی از دهنش درآورد وگفت:
شما پسرا خیلی دربند غذایید!

ایستادیم تا لیوانش رو بریزه تو سطل؛ گفتم: فکرکن مثلاً
من میرم سرکار، ناهار اینو بخورم؛ میمیرم که!
دستش رو دور دستِ تو جیبم حلقه کرد: نمی‌میری! تا حالا
کسی نمرده، تو هم نمی‌میری... شاید یه مقدار فیتنس بشی
فقط...

یه تای ابروم بالا رفت: یعنی الآن نیستم؟
خندید: چرا هر دفعه آخرش من مجبور میشم اقرار کنم که
خوش هیجانی؟

خندمو خوردم: چون گنجی!
بلند خندید ولی دستش رو گرفت جلوی دهنش و خندهش
رو کنترل کرد.

لبخندِ بی اراده‌ای نشست روی لبم: دلم برات تنگ شده
ریحون!

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد؛ چشم هاش سگ نداشت
ولی یه توله‌سگِ بامزه داشت که نگاهش رو شیرین می‌کرد...
با حفظ لبخند، اخم کردم: هوم؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟
نگاهش رو ادامه داد...

اخمم رفت: جانم؟ چی الان؟

نگاهش رو گرفت، صورتش رو به بازوم_درواقع
کاپشن_فشار داد وگفت: این که میگی رو دوست دارم! به
زیون آوردن دلتنگی، دوست داشتنیه برام!
نگاهم به دست هاش دور بازوم رفت: خب وقتی دلم تنگ
میشه، چرا نگم؟

صداش پایین اومد: آخه پسرا نمی‌گن اصولاً، یعنی رضا که
اینطوریه! بعضی‌ها هم که می‌گن، جنبه مخ زدن داره...
یهو انگار تازه یادش بیاد، نگاهم کرد و مصمم پرسید: نکنه
توهم می‌خوای مخمو بزنی الان؟

بی اختیار خندیدم؛ دستم رو دور شونه اش حلقه کردم:
ناموساً گیجی! الآن من چرا باید بخوام مختو بزمن؟ تو بامن
بیرونی، دیگه مختو برای چی بزمن؟

خندید: آره خب... خط رو خط افتاد، اشتباه کردم!

بدجنس شدم: البته خیلی هم اشتباه نکردی! گزینه‌ی
"مکان" همچنان روی میزه!

نگاه متعجبش به نگاه پلیدم افتاد و لب زد: بیشعور...
دیگه خودمو کنترل نکردم و قهقهه زدم.

لپش رو کشیدم که دست گذاشت روش و گفت: فاصله
اسلامی رعایت شه لطفاً!

سرم رو بردم کنار صورتش، سریع کوتاه گونه‌ش رو بوسیدم
وگفتم: من شرمنده‌ی خدا ولی این حقم بود!

خنده‌ش گرفت ولی سعی کرد نخنده، که مثلاً من پررو
نشم!

نگاهم به کتونی هاش افتاد: عه اینا...

چشمک زد وگفت: بله اینا، جناب خوش سلیقه!

لبم همچنان از لبخند کج بود و گفتم: خواهش میکنم
خانم؛ برازنده‌ی جیگری مثل شماست!
لب‌گزیدنش رو دیدم! خنده‌م گرفت: دروغ میگم؟ جیگر
نیستی؟

خجالت زده گفت: نگو اینجوری سهیل...عه...خجالت
میکشم.

خندیدم: خجالت هم داره والله...مخ‌پسر مردم رو زدی،
میخوای به روت هم نیارن؟

حرصی گفت: من مختو زدم؟ من؟...کی بود هر روز می‌اومد
از سوپری سرکوچه‌ی ما خرید میکرد؟ تازه الکی گفته بودی
کیف پولمو پیدا کردی، آقای اصغری به من بگه! (باحرص
بیشتری ادامه داد:) چه روی دارن مردم!

قهقهه زدم: بیا موهای منو بگن، خیالت راحت شه!
چهره‌ش باز شد و متاسف خندید.

باقی راه تا خونشون، به سکوت گذشت...

بارون تازه داشت شروع میشد، پیاده‌رو خلوت تر شده بود،
و دستش همچنان به بازوی من بند بود...

تقریباً به سر کوچه‌شون رسیده بودیم که ایستادم. گیج به
من و اطرافش نگاه کرد و تازه انگار بعد از چند ثانیه یادش
افتاد که کجاییم!

دستش از دستم آزاد شد و کیفش رو روی شونه ش مرتب
کرد.

همیشه همینطور بود؛ آخرش، من خوشحال بودم و اون تا
حدودی دپرس! واقعاً چرا؟

صدام که زد، حواسم جمعش شد: مرسی بابت امروز؛
جمعه‌ی خوبی شد!

دستش رو گرفتم: دفعه‌ی دیگه رژیم و اینا قبول نمیکنم
ها! شام فقط!

خندید، روسریش رو مرتب کرد و گفت: حالا تا دفعه بعد...
چشم باریک کردم: یه می‌پیچونیم خاصی تو نگاهت میبینم!

خندید: نه بابا، تعارف ندارم که! نخوام پیام که نیام!

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

پوکرفیس نگاهش کردم: بله، با مقدار پروئی شما کاملاً
آشنا!

لبخندِ خسته‌ای زد.

خسته‌ترش نکردم و گفتم: برو دیگه، خانواده نگران میشن؛
برو که قبل از غروب آفتاب خونه رسونده باشمت.

قدمی به عقب برداشت: مرسی از اینهمه آداب دان بودنِ
شما!

دستم‌و گذاشتم روی سینه‌م: ما چاکرِ ریحون خانوم!

از دور برام بوس فرستاد، چرخید و رفت... تا محو شدنش
از مسیر نگاهم، همونجا ایستادم؛ و بعد، دست در جیب و
زیپ تا چونه بالا کشیده، راه افتادم طرف خونه...

#نامه_ای_به_یک_مرده

part2#

دو 

«دقت کنید خانم‌ها، حتماً باید روغن داغ شده باشه! نه که بسوزه، فقط بدونید که داغ شده... به این صورت، یه گوله از مواد برمیدارید، اندازه توپ پینگ‌پنگ، توی آرد بغلتونید و..... شش تیم برتر جدول مشخص شده و هفته‌ی آینده دوباره باهم رقابت می‌کنند. در لیگ اسپانیا هم...»

با تغییر صدا و بحث، سرش رو بالا گرفت و غرید: سهیل دارم مینویسم‌ها! شعورم خوب چیزیه!

از افقی بودن به نیمه عمودی تغییر حالت داد و نیشخند زنان گفت: گیرنده دیگه مامان! اگه میخوای واسه من درست کنی، من میگم همون خورش‌های آدمیزادی خودمون بهتر از همه است، (دوباره دراز کشید:) چیه این چرتوپرت‌ها؟!

حرصی، خودکارو روی کاغذ کوبید؛ به سمت اجاق گاز رفت
وگفت: با این شعوری که تو داری و احترامی که به من
گذاشتی، باید کتلتِ باسنِ خروس جلوت بذارم، والا بخدا!
صدای قهقهه‌ی سهیل که بلند شد، لبخند کمرنگی روی
لبش نشست. برنامه‌ی آشپزی بهونه بود؛ فقط میخواست
با سهیل هم کلام بشه و شاید هم کمی شعور و احترام یادش
بده!

چاپی‌ها رو با کیک گذاشت روی میز و بالای سر پسرش
نشست. تو اوج ناامیدی، اینکه سهیل بیشتر شبیه خودش
بود تا باباش، براش خوشحالی می‌آورد! حالت و رنگِ
موهایش یا استخون صورتش، حتی کشیدگی انگشت هاش و
انحنای لب هاش، همشون مثل خودش بود!
با صدای سهیل، هوشیار شد: لیزر خریدی واسه
چشمات؟ میخوای آبم کنی؟ چرا اینجوری زل زدی مامان؟
سر تکان داد: هیچی، همینجوری... کور نشی انقدر به
صفحه گوشی نگاه میکنی؟!

خندید: نه عشقم، کور نمیشم؛ آگه توجه کنی میبینی که
قلب از چشمام میزنه بیرون!

چپ چپ نگاهش کرد: خجالت نکش، بردار بیارش اینجا،
ببینم اصول مردی رو تا چه حد بلدی اجرا کنی روش! دیگه
پرروئی رو به حد اعلا رسوندی!

سهیل خندید؛ بلند شد نشست وگفت: دیگه اینجا فقط
منم و شما! ازکی خجالت بکشم؟ والا بخدا! توقع نداری که
بعد ۲۸ سال، بگم وات ایز وُمن؟

خندهش رو قورت داد: تنها توقعم از تو، آدم بودنه
سهیل! چه من بودم، چه نبودم!

بنظرش دوباره فکر مادرش درگیر چیزی بود که نباید!
گوشی رو کنار گذاشت، کنار مادرش نشست، دستش رو
دور شونه اش حلقه کرد وگفت: دورت بگردم، خودت
میدونی چقدر آدمم و چقدر تلاش میکنم آدم باشم؛ پس از
این فکرای بیخودی نکن! (شیطنت چاشنی لحنش کرد:)

ولی خب اگه تونستی، یه وقتیم از خونه برو بیرون که من
بردارم بیارمش!

و چشمکی تنگش زد...

چشم های فرزانه درشت شد: تو غلط میکنی!

سهیل بلند خندید: چه گاردیه شما داری مامان؟ اصن شاید
طرف راضی باشه، الکی چرا حرص میخوری؟

لب باز کرد به جواب، که زنگ آیفون نگاهشون رو جلب
کرد.

سهیل پیشدستی کرد، بلند شد جواب داد: بله؟

و بعد از چند ثانیه، متعجب به مادرش نگاه کرد: با شما کار
داره مامان. باید بری پایین.

آروم بلند شد؛ چادر رنگی اش رو سرش کرد و رفت بیرون.

سهیل با حساب معطلی آسانسور و طبقه‌ی سوم
بودنشون، خیز گرفت و موبایلش رو برداشت و دوباره پای
آیفون ایستاد.

نگاهش به موبایلش بود و گوشش به آیفون که یکهو انگشت هاش خشک شدن!...تمام حواسش توی گوشش جمع شدن و مغزش چیزی که شنیده بود رو اکو میکرد: «از دادگستری...احضاریه دادگاه...»

موبایلش رو پرت کرد روی مبل؛ بیخیالِ باز موندنِ در، دوید توی راه پله...میدونست مادرش بهش نیاز داره...سال ها بود که میدونست شده عصای دست مادرش... پله‌ها رو دوتا یکی طی کرد تا به ورودی رسید.

نفس نفس زدنش رو کنترل کرد؛ کنار مادرش ایستاد، متکی به دیوار...

صدای آرومِ فرزانه اومد: بالاخره کار خودشو کرد!(صداش پایین تر رفت 😊)بالاخره میخواد آزاد کنه و آزاد بشه!(زمزمه کرد 😊)حالا که من مُردم...

@Vip Roman



...آخی که بخاطر شکستن ناخنم گفتم، توجهش رو جلب کرد: چی شد؟

گوشی رو گذاشتم روی شونه ام و درحال رفتن به طرف سطل زباله، گفتم: هیچی، ناخنم شکست! تو بگو.

نفسش رو باصدا بیرون داد وگفت: همین دیگه... گیر این چیزاییم فعلاً؛ تا روز دادگاه!

کنار سطل، به دیوار تکیه دادم: خیلی سختته، نه؟

صداش با چندثانیه تاخیر اومد: نمی‌دونم!... ولی... نه، نه، نه سخت نیست... خیلی سال بود که محبت و حضورش دریغ شده بود از ما... حالا دیگه کار یکسره شد.

از صدای محکم کوبیده شدنِ در به
چارچوب، لرزیدم... صدای در ورودی بود!
دلَم شور افتاد. گوشی رو محکم گرفتم و گفتم: من بهت
زنگ میزنم بعداً، ببخشید، خدا حافظ.
و بدو از اتاق رفتم بیرون.

رضا با عصبانیت و بعد از تِقِ کوتاهی، در اتاق بابا رو باز
کرد: بابا میشه توضیح بدید این کارتون یعنی چی؟
چند قدم دورتر از در اتاق بابا ایستادم و صداش اومد: چه
کاری دقیقاً؟
رضا دستهای در رو فشار داد: شما تو روز چندتا کار عجیب
میکنید مگه؟

بابا همچنان خونسرد بود: متوجه نمیشم!
رضا حرصی گفت: واسه چی اونهمه پول به حساب من
ریختید؟ من داشتم سخته میکردم!
بابا آروم خندید: پول دوست نداری؟
رضا با لحن شوکه ای گفت: بابا؟ الان بحث ما پوله؟

چند قدم جلوتر رفتم که بابا گفت: بیاید تو!
جرات پیدا کردم و پشت سر رضا رفتم داخل؛ نشستیم
روی کاناپه ای که بابا برای استراحت توی اتاق کارش
گذاشته بود.

عینکش رو درآورد وگفت: همونطور که تو انتظار داری من
خودم رو به گیجی نزنم، منم امیدوار بودم بفهمی چرا
اینکارو کردم!

رضا کاپشنش رو انداخت روی میز: بخاطر جریان اون
نامه؟

بابا سر تکون داد: انتظار نداری که تمام داروندارم رو
تقدیمش کنم؟

آروم گفتم: یعنی تمام داروندارتون رو ریختید به حساب
رضا؟

نگاه بابا مهربون شد: نه عزیزم! بعد از خریدن چندواحد
خونه، بخشی از پولی که مونده بود رو ریختم برای
رضا... انقدری گذاشتم که نشه ازش باج داد!

راضی گفتم: کار خوبی کردید!

رضا همچنان عصبی و سر به زیر بود.

بابا مخاطب قرارش داد: حالا الآن چته تو؟ توهم دزد برت داشته یا فکر میکنی حرومش میکنی یا چی دقیقاً...؟؟

رضا کلافه گفت: هیچی... فقط جا خوردم... یهو نزدیک دو میلیارد تومن پول بیاد تو حسابت!... شوکه شدم... وگرنه کار شما درست بوده.

بابا لبخند زد: من جز شما کسی رو ندارم؛ انتظار دارم کمکم باشید.

رضا آرام شده بود: هرکمی برمیاد، بگو بابا!

بابا نگاهمون کرد: همین که دارمتون، خیلی کمکه! هرسه لبخند زدیم.

همیشه همین بود؛ آخرش فقط ما سه تا بودیم که بهم لبخند میزدیم!

@Vip Roman

part4#

چهار 

...گوشی رو به دست چپم دادم و درو باز کردم: الو
بابا؟ شنیدی چی گفتم؟

صدای بابا همچنان با خش میومد.

رسیدم دم ایستگاه پرستاری و دوباره گفتم: الو؟ بابا هستی؟

صدای بابا واضح تر شد: آره آره، بهتر شد، بگو.

نگاهی به ایستگاه شلوغ پلوغ انداختم: میگم فامیلیش چیه؟

صدای بابا با تاخیر اومد: احدی... مجتبی احدی.

خدا حافظی کردم و به خانمی که پشت مانیتور نشسته بود

گفتم: روزتون بخیر خانم... ببخشید، اینجا مریضی به اسم

آقای مجتبی احدی آوردن، درسته؟ کدوم بخش هستن؟

یه خرده گشت و بالاخره گفتم: طبقه سوم، بخش قلب! بازم از مسئول همون طبقه پرسید، دقیقتر جوابتون رو میدن.

تشکر کردم و رفتم طرف آسانسور.

در آسانسور که بسته شد، یاد خونه افتادم و گوشیه درآوردم و تایپ کردم: «برای شام مهمون داریم ولی نمیدونم چند نفرن. اگه چیزی لازم داری، لیستش رو برام بفرست بخرم.»... و پیام رو فرستادم.

در آسانسور که باز شد، صفحه‌ی گوشی رو خاموش کردم و درحال گذاشتنش توی جیبم از آسانسور خارج شدم که... با احساس خیسِ وسیعی، سرجام خشک شدم! چشمام رو بستم، فقط همینو کم داشتم تو این وانفسا! آروم چشمام رو باز و به لباس هام نگاه کردم؛ با اطمینان از اینکه شلوارم خشکه و آبروریزیِ ناجوری گریبانگیرم نشده، نفسم رو آزاد کردم و بدون اینکه به شخص خاصی نگاه کنم، سریع گفتم: ایرادی نداره، پیش میاد!

و بدون انتظار برای جواب، راهم رو به سمت ایستگاه
پرستاری کج کردم...

شماره اتاق رو پیدا کردم. چندتا تقی کوتاه به در زدم و بعد
از شنیدن «بفرمایید»، یاالله گویان وارد شدم.
از همون دم در، تخت بیمار مشخص بود. کپسول اکسیژن،
تنها دستگاهی بود که اسمشو میدونستم!
رسیدم کنار تخت و گفتم: سلام عمو... خدا بد نده! بهتری
شما؟

ماسکش رو پایین داد: سلام پسر. شکر، بهترم!
متأثر از چهره‌ی مریض حالش، گفتم: ببخشید من
مزاحمتون هم شدم؛ بابا گفتن شاید به کمک من نیاز پیدا
کنید، منم خدمت رسیدم.

چهره‌ی عمو بازتر شد: زنده باشی! آره، احمد گفت
فرستادت؛ شرمندهم کردید!

لبخند زدم: نگو اینجوری عمو؛ وظیفه‌مه!

عمو نفسی گرفت و من ادامه دادم: دکتر نگفته کی مرخص میشدید؟

هنوز ماسکِ عمو پایین نیومده بود، که در باز و خانمی وارد شد!

ابروهای بالارفته از تعجبم رو کنترل کردم و سلام دادم. خانمی... یا بهتره بگم "دختری" که وارد شده بود، آروم اومد کنار تخت عمو مجتبی و گفت: دکتر تا یک ساعت دیگه میاد. (و به من نگاه کرد 😊 شما؟)

گوم رو صاف کردم: پسرِ آقای رسول، دوست عمو مجتبی! دختره چندثانیه بالا تا پایین نگاهم کرد و یهو گفت: وای خدای من شما رو خیس کردم؟ (و بدون مهلت برای جواب دادن، ادامه داد 😊 ببخشید تورو خدا! من انقد هول بودم دکتر نره، اصلاً ندیدم جلوی پام رو!

سعی کردم خوشرو باشم و لبخند بزنم: خواهش میکنم خانم، گفتم که ایرادی نداره! (به عمو اشاره کردم 😊 پدرتون هستن؟)

سرتکون داد و گفتم: دکتر برای ترخیص میان؟

نگاهی به پدر بیحالش کرد: آره، دیشب هم گفت حالش خوب شده خداروشکر، ولی محض احتیاط امروز رو هم بمونه!

به عمو نگاه کردم: چقدر دیر به ما گفتید عمو! خدایی نکرده، اگه مشکلی پیش میومد و ایشون نمیتونستن کاری کنن، تکلیف چی بود؟ چرا رودرواسی دارید آخه؟
عمو آرام گفت: زحمتتون میشد...

دستش رو گرفتم: دوستای بابا هم عین بابا! زحمت چیه؟
وظیفه ست! اینجوری کنید، دیگه ما رومون همیشه بابا رو تنها بذاریم و بسپریمش به شما!
بالاخره عمو خندید!

دستشو فشردم: من بیرون منتظر می‌مونم تا دکتر بیاد...بعلاوه اینکه، شام هم در خدمتتون هستیم؛ دستور مستقیم باباست!

اینبار دخترش گفت: ممنون، زحمت نمیدیم، ما دیگه می...
حرفشو قطع کردم: نفرمایید خانم، رحمته!...من بیرونم، اگه کاری داشتید...راحت باشید!

و نداشتم دوباره تعارف کنه و رفتم بیرون.
نشستم روی صندلی های فلزی سرد و تایپ کردم: «دو
نفرن ریحان. لیست یادت نره»
و گوشی رو سُر دادم توی جیبم و سرمو به دیوار تکیه دادم.

part5#

پنج 

...چراغ رو خاموش کردم، آروم رفتم بیرون و لای در رو باز
گذاشتم.

کیسه‌ی داروهاش رو آوردم و به ترتیب و مقداری که دکتر گفته بود، توی جعبه‌ی داروی روزانه‌ش گذاشتم و دوباره پاورچین رفتم توی اتاق و جعبه رو گذاشتم بالای سرش.

ظرف‌ها رو شستم و خشک کردم. کارهای فردام رو روی تخته سفید آهنربایی که به در یخچال زده بودم، نوشتم. داخل میکروویو رو تمیز کردم. کتری رو آب کردم. یه دستمال نمدار روی سطح کابینت‌ها کشیدم... و سرگردون وسط آشپزخونه ایستادم...

هیچ کاری نمونده بود و درعین حال دوست داشتم یه کاری بکنم... یه کاری که نذاره فکر کنم!

همونجا، وسط آشپزخونه، دراز کشیدم... حتی فرش هم نمیتونه جلوی رسیدنِ سرمایِ که از زمین می‌رسه رو بگیره! چند روز میشه که دائم سرپا هستم؛ مهره‌های انتهای کمرم میسوزه؛ و این سرمایِ که داره از کمر وارد بدنم میشه، یه جورایی مسکنه برای دردم.

دست هام رو باز کردم و چشم هام رو بستم... میتونم صدای بهم خوردنِ قاشق و بشقاب‌های همسایه رو هم

بشنوم... یا حتی صدای فوتبالی که از تلویزیون شون پخش
میشد... انقدر که خالی و آرومم!

دلم نگرانِ باباست ولی خسته‌تر از چیزی ام که خودم رو از
این آرامش و سرما محروم کنم و برم بهش سر بزنم.
مطمئنم غرق در خوابه.

پنج روز میشد که حال بابا در نوسان بود و زندگی مون مثل
یه قایق، روی آب های مواج... همونقدر در تلاطم و بی
ثباتی!

تو تمام این سال های باهم بودنمون، ندیده بودم تو خواب
حرف بزنه... چند شبه که تو خواب حرف میزنه!... حرف
هایی که تو بیداری هم بارها ازش شنیدم... حرف هایی که
هیچوقت دل نکرد به صاحب اصلیشون بزنه...

من خسته‌م. آشفته‌م. ترسیده‌م. من هیچوقت آدم شجاعی
نبودم. من ضعیفم و بار این زندگی، داره از توانِ شونه های
من بیشتر میشه...

رد اشک رو لابه لای موهام حس میکنم. خستگی و
بغض، قلبم رو به درد آورده. حس میکنم هرآن ممکنه قلبم
ذوب شه!

تمام بچگی و نوجوونی من، گوشه‌ی اتاق و هال سپری
شد...یه گوشه‌ی امن، که هم دور باشم و هم مسلط...یه
گوشه که هم دیده نشم و هم نبینم...

به پهلو میخوابم؛ دردِ کمرم دوباره یادآور میشه...

روفرشی رو از جلوی کابینت میکشم و میندازم روی خودم؛
تا حدی از سرما کم میکنه. باقی‌مونده‌ش رو کمی مچاله
میکنم و میذارم زیر سرم. بوی قرمه‌سبزی که می‌پیچه تو
بینی‌م، خنده‌م میگیره و سعی میکنم یادم بمونه که فردا
بشورمش!

آشپزخونه یهو روشن شد!

چندثانیه بعد صدای بلندی اومد...

و بارون گرفت!

لبخند زدم. لبخندی که نتونست جلوی رفتن اشک رو تو
موهام بگیره. لبخندی که نمی‌تونست حقیقتِ تنهاییِ منو
پنهان کنه...

part6#

...برای بار بیستم، شماره‌ش رو گرفتم. یا اشغال بود یا
ریجکت میکرد...ریجکت میکرد! منو رижکت میکرد! خیلی
جالب بود...اصلاً عالی بود!

بعد از چندتا بوق، بالاخره برداشت: بله؟

همین! یه بله ی خالی!... این حجم از احساسات رو کجای دلم میذاشتم؟!

سردیِ لحنش به لحن من هم سرایت کرد: حتماً کار واجب داشتم که زنگ میزدم دیگه! وگرنه کشته مُرده ی محبت شما نیستم که...

همچنان غیرقابل انعطاف گفتم: حرفتو بزن!

نشستم و گفتم: زندگی خودتونه، درست... منم پسر ناخلف، درست... ولی فکر نمی‌کردم انقدر همه چیز بی ارزش باشه براتون!

آروم تر از قبل گفتم: میگی اشتباه کردم؟ چرا؟ چرا نباید اینکارو می‌کردم؟

چهره‌ش نقش بست جلوی چشمم: چون مردِ اون زندگی بودید! پدرِ اون خانواده بودید! اینا اصلاً براتون مفهومی داره؟ من چی بودم براتون؟ یه شب و یه بوس و یه حال؟ همین؟

سرد گفتم: خودت نخواستی پسر باشی!

ناراحت گفتم: بابا شما اصلاً منو میدیدی؟ (کلافه شدم 😊) اصلاً این چه بحثیه ما میکنیم؟! بعد از اینهمه سال... بعد از اینهمه اتفاق... (صدامو صاف کردم 😊) من فقط زنگ زدم که حق مامان رو بگیرم!

صدای خنده‌ی تمسخرآمیزش اومد: حق؟ چه حقی؟ از تک و تا نیفتادم: حق مسلمش؛ مهریه‌ش!! دوباره خندید: گرفت...

چقدر این بشر میتونست حق به جانب باشه؟! جدی تر شدم: آره، گرفته، ده تا سکه از صدتا!... فکر نمیکنید یه خرده زیادی حاتم بخشی کردید؟؟ گستاخانه گفت: خودش راضی بود!

مثل خودش گفتم: میترسم به شما نسازه اینهمه خوشی! تشر زد: مواظب باش چی میگی!

بی اهمیت به حرفش ادامه دادم: خودتون الان گفتید بابام نیستید، پس واسه غریبه‌ها لازم نیست احترام زیادی خرج

کنم!... و اینکه، بقیه مهریه رو میام و میگیرم! مجدد تکرار
میکنم؛ میام! و میگیرم!

خندید: تو شورِ خودتو میزنی... کاملاً واضحه!

میخواست منو عصبانی کنه!

خونسرد گفتم: شما فکر کن اینجوریه... ایرادی داره؟

پُر تمسخر گفت: ایراد که... لیاقت تو این نیست! پسر من
باشی و چشمت دنبال چس تومن مهریه‌ی مامانت باشه؟

نیشخند زدم: شما پیشنهاد بهتری دارید "پدر"؟

لحنش اغواگرانه شد: تو هنوز هم پسر منی! ژن و خون که
انکارکردنی نیست... بیا پیش خودم؛ بهترین زندگی رو برات
میسازم... پول، خونه، هرچی بخوای...

چشم بستم: خیلی دیر شده برای تطمیع من!... من دیگه
بچه نیستم که به وعده‌ی جرثقیل و ماشین کنترلی، منو از
مامان جدا کنید و اشکش رو دربیارید!... نه دیگه من اون
بچه‌ی احمقم، نه مامان گریه میکنه، نه حنای شما رنگ
داره! (حق به جانب شدم 😊) زندگی تون رو جدا کردید؛

ازدواج کردید و ما رو گرفتید به هیچ جاتون؛ با بچه‌های
جدیدتون جلوم جولون دادید؛ مامان رو مریض کردید؛
بچگی و نوجوونی رو ازم گرفتید... ولی الآن دیگه نمیدارم
اینکارو بکنید!... حق منو بدید! و ایضاً مهریه‌ی مامان رو!
همچنان لحنش تمسخر داشت: و اگه ندَم؟؟؟

فرسوده شدم از این بحث بی نتیجه، ولی همچنان جدی و
مؤثر گفتم: میدونی که کارای زیادی ازم برمیاد!... اصلاً اینکه
مرد باشی، تو رویه پله جلو میندازه برای هار بودن... هار
هم باشی، خودی و غیرخودی حالت نیست؛ می‌دَری همه
رو!

و ای کاش که میتونست لبخندم رو ببینه...

بعد از نیم دقیقه صداش اومد: پسرِ منی؛ من تطمیع
میکنم، تو تهدید!

ابروی چپم بالا رفت: مهم آخر کاره... که بینیم تطمیع
کارسازه یا تهدید!؟

آروم گفتم: باید ببینمت!

نفس عمیقی کشیدم: باشه حتماً. (بدجنس شدم 😊) بیام خونتون؟

متعجب گفتم: می‌خواهی بیای خونم؟

لم دادم: نیام؟؟... یادمه یه پسر داشتی و یه دختر ملوس... درسته؟... دختری ملوس دوست دارم!

تیرم به هدف خورد؛ عصبانی شد!

صداش به فریاد نزدیک شد: خفه شو کثافت!

خنده‌مو قورت دادم: عه، عه، چرا انقدر عصبانی شدید؟ من که چیزی نگفتم!

همچنان عصبی بود: اونا خواهراتن! حالت هست چی میگی؟

به سختی سعی کردم بد باشم: بهتون که گفتم، من هار بشم، خودی و ناخودی حالیم نیست، فقط می‌درم!

داد زد: تو غلط میکنی به بچه‌های من نزدیک شی!

خونسرد گفتم: میدونید که میتونم، پس الکی حنجره‌تونو اذیت نکنید! بجاش از دستتون استفاده کنید و یه چک

خوش مبلغ برام بنویسید؛ میام تحویل میگیرم و بچه های عزیزتون در امان می‌مونن!

صدای نفس های عصبیش می‌اومد... میدونستم چقدر روی بچه‌هاش حساسه و در کنارش، چقدر آگاهه که از من چه موجودی ساخته!

حرصی گفت: بهت زنگ میزنم، بیا بگیر. (و برای درآوردن حرص من گفت 😊 سگ خورد!

خندیدم: بپا سگ، دخترتو نخوره!

و تماس رو روی دادش، قطع کردم!

لم دادم روی صندلیم و دستامو زیر سرم قلاب کردم...

احساس میکردم به مامان و حرفش خیانت کردم بابت رفتار و گفته های امروزم، ولی راضی بودم... راضی بودم که حقمو گرفتم... حتی اگه بابتش، نزدیک بود بشم یه متجاوز!

لبخند از صورتم پاک نمیشد...

این حال و هوای خوب، صدای ریحان رو کم داشت!



#نامه_ای_به_یک_مرده

part7#

...خودمو آرزو به دل نداشتم و به ریحان زنگ زدم!
بعد از چندتا بوق برداشت: سلام، چطوری؟
خندهم گرفت: آقا بذار من جواب سلامو بدم، بعد پرس
چطوری؟... سلام عزیزم، من چطورم، شما چطوری؟
صدای قهقهه ش اومد: بانمک کی بودی؟
به ساعت نگاه کردم: فعلاً که مال شمام! اگه دوست
نداری، برم دنبال صاحب جدید؟!
جدی شد: بیخود کردی! مگه الکیه؟ من بهت دل بستم!

متعجب از "دل بستم"ش، گفتم: شوخی کردم عزیزم!
لحنش آرومتر شد ولی همچنان جدی گفت: از این شوخی
های بیمزه نکن سهیل. میدونی که چقدر بدم میاد از این
حرفا... برم و میرم و برو و بذار برم و...

غلاف کرده، گفتم: بنده که اولش گفتم مال شمام!...چه
بداخلاق شدی امروز!

صدای نفسش توی گوشی پیچید: ببخشید...روبراه
نیستم...همه چی قاطی پاطی شده...همه ی کارای خونه هم
بعهده منه...یه خرده خستم!

دل‌تنگ گفتم: من فدای شما بشم که انقد مهربونی، کارا رو
انجام میدی، نمیداری آب تو دل کسی تگون بخوره!
خندید و خطابم کرد: شیرین زیون!

تکیه دادم به صندلیم و گفتم: ریحان...اینکه بخاطر مامانم
یه خرده عوضی بازی دربیارم، چیزه بدیه
بنظرت؟...ینی...فقط یه خرده... (کلافه شدم 😊)هیچی، ولش
کن...

چندثانیه جفتمون سکوت کرده بودیم... خیلی اتفاق‌ها هست که میفته ولی همیشه توضیح داد!... انگار که این سکوت، میگفت «یه چیزهایی هست ولی نمیگم، تو هم نپرس!»...

بالاخره ریحان بود که اول سکوت رو شکست: یک ماه شده که همدیگرو ندیدیم!

چشم بستم: الآن بگم عکس بفرست، فحشم میدی، نه؟ (و قهقهه زدم)

خودش هم خندید: الان که عین این آشپزهای مطبخ خونه های قدیم شدم... هر وقت خوب بودم، میفرستم... آه کشیدم: وعده‌ی سرخرمن؟!

خندید: نه به جون خودم! میفرستم برات!

لبخند زدم: قریونِ دختر قشنگم!

جسور شد: شما نمیفرستی، پسر قشنگم؟

شیطونِ درونم بیدار شد: جوووون...عکس هم میفرستم
برات...فقط بگو چجوری؟ چه حالی؟ چه وضعیتی؟
با تاخیر گفت: چرا حس میکنم یه کرم خاصی تو حرفاته؟
قهقهه زد: درست حس کردی! صد امتیاز!
صدای تق تق اومد و بعد ریحان که بلند گفت: ریخت!
شوکه از چیزی که شنیدم و فکرهای ناجوری که به ذهنم
خطور کرد، گفتم: ریخت؟...چی ریخت؟
نالید: ظرف روغن چپ شد، ریخت...فرش چرب شده
سهیل!
و ناله کنان، ادای گریه درآورد....
خندیدم: فدای سرت! داداش جونت میاد الآن، راست و
ریس میکنه همه چی رو.
حرصی از گیردادنم به داداشش، گفت: پس چی؟ معلومه
که داداشم همه چیو...@Vip Roman
جمله‌ش توی صدای مردونه‌ای قطع شد: داداشت چی
ریحان؟

من اینور خط، سخته کردم! وای به خودش...
حالا خندهم هم گرفته بود...

ریحان چیزی نگفت ولی صدای مردونه همچنان می‌اومد:
لال از دنیا نری! چرا اینجوری شدی تو ریحان؟... آه آه اینجا
چرا اینجوریه؟... با کی حرف میزدی که انقدر از خودت
بیخود شده بودی؟...

و یهو صدا قطع شد!
فهمیدم ریحان قطع کرده تماس رو... و با خیال راحت،
خندهم رو آزاد کردم...

خندهم آروم تر شده بود که در باز شد و هم اتاقی هام
اومدن تو؛ و این یعنی ساعت ناهار و استراحت تموم
شده...!

@Vip Roman

*

part8#

...مثل همیشه، شیک و موقر بنظر میرسید...سن و سالش
نتونسته بود چیزی از جذابیت هاش رو کم کنه...و این نظر
اکثر کارمندهای خانم بود...!

راهرو رو طی کرد و با قدم های محکم، وارد اتاقش شد.
کت رو آویزون کرد و پشت میز نشست. پرونده‌هایی که
منشی قبل از ورودش روی میز گذاشته بود رو باز کرد و
مشغول شد.

همیشه همینطور بود...جدی و تاثیرگذار!...در کار با کسی
شوخی نداشت و غیر از کار هم...کلاً هیچ وقت با هیچ کس
شوخی نداشت!

بعد از دوساعت بی وقفه کار کردن، تقه ای به در خورد و
متعاقباً صدای منشی اومد: مهندس؟

اجازه ی ورود داد.

منشی با چای و بیسکویت های سبوس داری که هرروز
میخواست، به میزش نزدیک میشد: مهندس، آقای بخشی
زاده گفتن برای مرخصی ساعتی شون باهاتون صحبت
کردند از قبل و رفتن... (محتویات سینی رو روی میز
چید😊) مسئول بایگانی هم گفتن پرونده‌هایی که گفته بودید
رو دادن به آقای کرمی، خیالتون راحت.

سر تکون داد: به کرمی بگو پایان ساعت اداری بیاد
پیشم. (به چای و بیسکویت اشاره زد😊) ممنون!
منشی که رفت، تکیه داد به صندلی و چشم هاش رو
بست...

با ارفاق و خط زدن چندسالی، بیست و پنج سال بار زندگی
رو یک تنه به دوش کشیده بود...

و حالا، در شصت سالگی، دلش میخواست شونه هاش رو
از این بار خالی کنه!

زندگیش رو دوست داشت!... بچه‌هایی که با تمام
کمبودهاشون، بهترین شده بودن! افتخارش همین بود؛
تربیت بچه‌هایی به این خوبی!... بدونِ مادر...
حالا، در شصت سالگی، فرصتی میخواست تا برای خودش
زندگی کنه!... نه جوونی کردن، نه عیاشی، فقط
زندگی!... درخور سنّ یک مرد شصت ساله!
چشم هاش رو باز کرد.

با خودش فکر کرد: هنوز زوده! خودخواهی... بچه‌ها کسیو
جز من ندارن... هنوز زوده برای شونه خالی کردن!

پیشونیش رو کمی ماساژ داد و خم شد روی میز برای ادامه
کارهاش، که تلفن زنگ خورد.

برداشت و شنید: آقای مهندس، خانم رسول با شما کار
دارن. بیان داخل؟

با تصور اینکه ریحان باشه، موافقت کرد... ولی در باز و
تهمینه وارد شد!



part9#

...طبق تمام تعریف هایی که ازش میشد، مؤدبانه به پاش
ایستاد؛ سعی کرد به خودش مسلط باشه و دعوتش کرد به
نشستن!

تهمینه با همون حالت آماده به حمله‌ای که داشت،
نشست و گفت: این ادبِ بیش از حدت که چشمِ عالم رو
باهاش کور کردی، دیوونم میکنه!...میفهمی؟ دیوونه!
خونسرد جواب داد: به من ربطی نداره که تو احترام و ادب
سرت همیشه!

تهمینه، حرصی، پا روی پا انداخت و گفت: سرم میشه، ولی
دیگه رنگ نداره برام...

احمد نگاهی به چکمه های جیر و پاشنه بلندش انداخت:
خودت هم میدونی هیچوقت ادای کاری رو درنیاوردم!
تهمینه پوزخند زد: تو همین الان هم داری ادای پدرهای
خوب رو درمیاری، مهندس احمد رسول!
احمد فقط نگاهش کرد.

جایی حوالی معده یا روده اش میسوخت....حتی میشد
گفت قلبش هم میسوزه...

دست هاش رو روی میز بهم گره زد: کاش تو همین کارو هم
بلد بودی تهمینه...تو حتی نتونستی ادا دربیاری!(مثل
خودش پوزخند زد 😊) وگرنه دخترمون به من نمیگفت که
پرپود شده!

تهمینه حرصی تر شد...همیشه همینطور بود؛ به رخ
میکشید ولی نباید به رخ میکشیدن! همین قدر نقدناپذیر
بود...

صاف نشست وگفت: با تحقیر کردن من، اشتباهات
خودت کم رنگ نمیشه!

احمد لبخند زد: اشتباه من، بزرگ کردنِ تو بود!

و با همون لبخندِ پرحرف، به سرتاپای زن نگاه کرد...
تهمینه پاشنه هاشو با حرص کوبید به زمین: تو منو بزرگ
کردی؟ تو؟... تو کی هستی؟... تو کی بودی؟ (عصبی
خندید 😊) چجوری میتونی انقدر حق به جانب باشی
همیشه؟!

احمد خنثی نگاهش کرد: اتفاقاً حق به جانب نبودم که
اعتراف کردم به اشتباهم!

تهمینه عصبی تر شد و صدایش بالا رفت: خفه شو
احمد... خفه شو!... تو لذت میبری از عصبانی کردن من! تو
بیماری! تو همه چیزو فدا میکنی که همه آخرش تو رو
بزرگ بدونن! تو عقده داری...

احمد بین حرفش اومد: من فدا میکنم؟ من چیو فدا
کردم؟... اونی که الآن تو خونه مونده، منم!... اونی که روی
گندِ زندگیمون خاک ریخت، منم!... حالا من شدم
عقده‌ای؟ شدم بیمار؟... تو محشری بخدا! لنگه ت فقط
خودتی!

تهمینه: منت هیچیو رو سر من نذار...هرکاری هم کردی،هم خاکی هم ریختی،بخاطر وجهه ی خودت بوده جناب مهندس!

احمد خسته از نفهمی تهمینه و بحث فرسایشی ای که شروع کرده بود، چند نفس عمیق کشید...لبه ی میز رو فشار داد و سعی کرد به خودش مسلط بمونه...

این بار بدون نگاه کردن بهش،گفت: اومدی اینجا که چی؟اینجوری جیغ و داد کنی و آبروی منو ببری؟

تهمینه با تصور عقب‌نشینی احمد،گفت: نه،آبروریزی برای چی؟...اومدم خیلی متمدنانه،حقم رو بگیرم!

احمد بخاطر درست از آب دراومدنِ پیش‌بینیش،لبخند زد وگفت: حقت رو توی دادگاه بهت میدم...غیر از زمان دادگاه،هیچ حرف و بده بستونی با توندارم!

تهمینه: میدونم و مطمئنم که یه نقشه ی خوب ریختی که از زیرش دربری...درست نمیگم مهندس؟

احمد لبخند حرص درآری زد: پس اینم بدون که من هیچ‌وقت حق کسیو نخوردم و همیشه هم منصف

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

بودم! پس مطمئن باش به حقت میرسی! (و روی حق تاکید کرد)

تهمینه راضی از کار و حرف های که زده بود، ایستاد و گفت: ببینیم و تعریف کنیم جناب مهندس!

احمد با خودش گفت: «چقدر هم دیدنی و تعریف کردنی بشه!» ولی فقط یه «روز خوش» گفت و به بسته شدنِ در، پشتِ سر تهمینه نگاه کرد.

روز به خوبی شروع شده بود ولی مطمئن بود از اون ساعت به بعد، خوب نخواهد بود...

*

@Vip Roman

#نامه_ای_به_یک_مرده

part10#

...شیرآب رو میبندم و تازه صدای بابا رو میشنوم: ریحان؟

زودی دستمو خشک میکنم و میرم تو هال. بابا روی مبل نشسته و لپ تاپ جلوش روشنه.

میشینم کنارش: ببخشید، آب باز بود، نشنیدم صدام میزنید...

بابا جدی نگاهم کرد. دروغ نگم، یه خرده ترسیدم!... نه که ریگی به کفشم باشه، نه... ولی خب نگاهش یه طوری بود که به خودت شک میکردی!

لب تر کردم: چیزی شده بابا؟

دم و بازدم عمیقی کرد؛ دوباره نگاهشو برد روی صفحه نمایش و گفت: بستگی داره "چیزی" رو چی بدونی!

گنگ گفتم: چیزی یعنی چیز بد... یعنی اتفاق بد... آره؟ اتفاق بدی افتاده؟

خونسرد گفتم: نه، اتفاق بدی نیست... در واقع بد هست ولی کنترل شده است!

کلافه و مشوش گفتم: میشه قشنگ بگین چی شده؟
همچنان خیره به لب تاپ گفتم: مادرت باهات تماس نگرفته این چند روز؟

متعجب گفتم: نه... بیشتر از سه ماهه که زنگ نزده... کلاً خیلی کم... (نفس گرفتم 😊) چرا باید زنگ میزده بابا؟
بابا صاف نشست، کف دست هاش رو به پاش کوبید و گفت: امروز اومده بود دفتر... گفتم شاید با شما هم تماس گرفته باشه!

نگران شدم: نه، خبری ازش نشده... فکر نکنم به رضا هم زنگ زده باشه، وگرنه بهم میگفت!
بابا فکری گفت: باشه... خوبه...

آروم گفتم: واسه چی اومده بود پیش شما؟ (محتاط تر ادامه دادم 😊) پشیمون شده یعنی؟

بابا لبخند زد: پشیمون؟ مادرت؟... فکرش هم غیرممکنه!

ناامید شدم: آره... راست میگی شما... اون هیچ وقت
پشیمون نمیشه...

بابا نگاهم کرد: من واقعاً متاسفم که زندگی شما اینجوری
شد!... تمام تلاشمو کردم ولی نشد... خودتون شاهد بودید
که نشد...

دستمو دور بازوش حلقه کردم: شما چرا متاسفی
بابا؟... شما خیلیم خوبی... قبلاً هم خوب بودی... همیشه
خوبی...

سر تکون داد: نمیدونم... شاید منم خوب نبودم که
اینجوری شد... شاید منم اشتباه کردم... که حتماً اشتباه
داشتم! ولی خب این وضعیت... چه میدونم والا...
ناراحت از حالش، گفتم: ما همینجوری راضی ایم؛ کافی‌یم
برای همدیگه... البته شما رو نمیدونم ولی بودن شما برای
ما کافیه!

بابا سرم رو به خودش تکیه داد: شما برای من کافی‌ید... اگر
هم چیزی می‌گم یا سردرگم، بخاطر خودتونه! عذاب وجدان

دارم که نکنه یه روزی، یه جایی از زندگی تون، بگید من خودخواه بودم و بخاطر همین شما تنها شدید!

ناراحت گفتم: این حرفا چیه بابا؟ شک دارید به خودتون؟

کوتاه خندید: اینطور که تو پرسیدی، نه، شک ندارم!

منم خندیدم: والا بخدا...دیگه همه چیز مثل روز روشنه!

بابا لپم رو کشید: گفتم روز، یاد ناهار افتادم...شام چی داریم ریحان؟...گشتم شد!

متعجب خندیدم: باباااا؟ ناهار چه ربطی به شام داره؟

خندید: آخه الآن شبه! سلسله‌وار به ذهنم رسید.

لبخند زدم و در حال بلند شدن گفتم: نمیدونم اسمش چیه ولی خوشمزه شده...شمام خوردی، همینو بگو! (تلفن رو برداشتم 😊 فقط یه کوچولو صبر کنید، ببینم رضا کجا مونده؟!

هنوز شماره گیریم تموم نشده بود که صدای کلید و قفل و در اومد و رضا با یه کیسه لبو و شلغم وارد شد!

بلند سلام کرد و خطاب به من گفت: اینام دست آبی رو میبوسه!

نالیدم: رضاااا...بخدا تو مسلمون نیستی! فردا من بدبخت باید بوی این شلغم ها رو تحمل کنم تا پوزه...

مظلوم خندید: ببخشید عشق من ولی سرماخوردم دیگه! میدونی که...

کیسه‌ها رو از دستش گرفتم و در حال رفتن به آشپزخونه گفتم: بله میدونم! درمانِ دردتون این دوتااست!

از توی هال بلند گفت: و سوپی که دست‌پخت آبی خوشگم باشه!

خندیدم و مثل خودش بلند گفتم: شکرک زدم خودشیرین!

به ثانیه نرسید که صدای بابا رو شنیدم: تا کی میخوای دم در وایسی رضا؟...برو لباس عوض کن دیگه...گشمنونه!

و من مشغول کشیدنِ غذای "من درآوردیم" توی دیس شدم...

part11#

...نفس زنان خودش رو به پاتختی رسوند. قرص رو با ته
مونده ی آبی که تو لیوان بود، خورد و روی تخت ولو شد.
انقدر احساس بیحالی میکرد که حتی نتونست پاش رو به
عادت همیشگیش، موقع خواب، خم کنه... فقط
خوابید... خواب که نه؛ خودش رو به خواب زد!
با صدای در، نیمخیز شد. گوش تیز کرد؛ صدای آویزون
کردن کلید اومد، بعد جاکفشی و بعد دوباره صدای در...
نفس عمیقی کشید و بیخیال خواب بی نتیجه‌ش، بلند شد
و به پذیرایی رفت.

نزدیک غروب بود، هوا تقریباً تاریک و برق‌ها همچنان خاموش بود.

سعی کرد به سروصدایی که از اتاق می‌اومد بی‌توجه باشه و نشست روی مبل. تلویزیون رو روشن کرد و مشغول جابجایی شبکه‌ها شد...

چندساعتی رو در حال دیدن اخبار و مستند و چرت زدن گذرونده بود که با صدای شکستنی، چرتش پاره شد! ریموت تلویزیون رو پرت کرد کنارش، دستی به چشم‌هاش کشید و بلند شد... فکر کرد که اگه درست شنیده باشه، صدا از آشپزخونه بوده...

نگاهش به بشقاب شکسته‌ی وسط آشپزخونه بود که صدا زده شد: ببخشید، بیدارتون کردم!

نگاهش کرد؛ همیشه همین‌قدر آروم بود، آروم و مظلوم... دستش رو گرفت و بلندش کرد. مجبورش کرد گوشه‌ی آشپزخونه بایسته و خودش دست به جارو شد...

براش عجیب و درعین حال عادی بود که نه خودش به شکستن اعتراضی کرد و نه اون از شکستن نادم بنظر میرسید... روی همه چیز تو خونه، گردِ مُرده گرفته بود انگار...

در سطل زباله که روش اومد، چرخید و گفت: دستتو که نبریدی باباجان؟

فقط به معنای نفی، سرتکون داد.

ناامید از همصحبتی با دخترش، زیر کتری رو روشن کرد، چای خشک رو توی قوری ریخت و گذاشت کنار کتری.

قصد کرد بره بیرون که به حرف اومد: شام چی درست کنم بابا؟... نرسیدم زودتر، الآن به حضری میرسم... چی بخوریم حضری؟

به دخترش نگاه کرد. سن و سالش رو فراموش کرده بود... حداقل الآن یادش نبود...

آروم گفت: همین که حرف زدی، برای من سه وعده غذاست!

دوباره صداش اومد: شام چی بخوریم بابا؟

اینبار کلافه گفت: از من میرسی؟ از من که لایقم نمیدونی
حرف بزنی باهام؟ همکلام شی باهام؟

اینبار دخترش صدا بالا برد: از شما میپرسم چون هیچکسو
جز شما ندارم... هیچکس!... از شما میپرسم چون تنها انگیزه
ای که منو از جام بلند میکنه، رسیدگی به شماست... (به
گریه افتاد) 😊 انقدر بی انصاف نباش بابا... انقدر نخواه که
من عادی رفتار کنم... خوب رفتار کنم... هیچی، هیچ وقت
عادی نبوده برای من... نمیتونم...
و با گریه از آشپزخونه بیرون رفت.

مجتبی نشست... همونجا، روی همون زمینِ سرد، نشست.
نفسش سنگین بود. شقیقه هاش نبض میزد. دست بُرد به
پیشونیش و ماساژش داد... ولی دریغ از تاثیر!
سرشو به کاشی های دیوار تکیه داد... و فکر کرد... که از کی،
عادی بودنِ زندگیش از بین رفت؟!
فکر کرد...

و آبِ کتری، جوش اومد و سر رفت...

#نامه_ای_به_یک_مرده

part12#

...در حال چک کردنِ پیام هام بودم که در آسانسور باز شد
و مجبور شدم پیاده شم.

تندتند پیام ها رو نگاه کردم و نرسیده به میز منشی، گوشی
رو چپوندم تو جیبم.

لبخند به لب گفتم: ظهر شما بخیر خانم! خوب
هستید؟ خانواده؟ بچه‌ها؟

خانم وَجَدی طبق معمول بانمک خندید و گفت: سلام،
ممنون، خوبن همه... از اینطرفا؟

دستی به پلیورم کشیدم: اومدم گزارش بدم... کتبی هاش رو
فرستادم براشون، الآن اومدم شفاهی هاش رو بگم.

وجدی دستشو گذاشت زیر چونه اش؛ اشاره‌ای به اتاق کرد
وگفت: نیستن متاسفانه... دیر اومدی!

قیافه‌ی ناراحت گرفتم: کلاً دوساعت بیشتر نگذشته از
ساعت کاری! دیر اومدم؟؟؟

وجدی باز هم بانمک خندید: همین دیگه... باید زرنگ
میبودی، زود میومدی... تعلل میکنی فرزندم!

خندیدم: رئیستون دستِ همه زرنگ ها رو از پشت
بسته... امان نمیده کسی بزنه جلو!

هر دو خندیدیم و وجدی مغموم گفت: دلم بر اش میسوزه...

روی یک دست، تکیه زدم به میزش: چرا؟ چیزی شده
مگه؟

وجدی در حال فکر کردن گفت: نمیدونم دقیق... ولی
چهره‌ش خیلی گرفته شده جدیداً... احتمالاً مشکلی داره
دیگه، نه؟

به عادت، لب پایینم رو بیرون دادم: نمیدونم
والا... ندیدمش که بتونم نظر بدم...

وجدی سرتکون داد: آره خب... (حالت غمش رفت و دوباره لبخند زد:) خلاصه امروز تیرت خورد به سنگ!

چشمک زد: اصلاً بهتر هم شد... اگر هم نیاد تا عصر که بهترتر! زودتر میپیچم، میرم خونه...

وجدی نیشخند زد: خونه چه خبره؟

خندیدم: هیچی بخدا... فقط لباس راحتی تنمه، میتونم لم بدم، مامانم برام غذای خوب درست میکنه...

لبخندِ مهربونی زد: همه ش یک طرف، غذای مامان یک طرف!

گردنم رو کج و خودمو لوس کردم: اوهوم... انقد گشمنه الآن... (سرمو خم کردم 😊) شما هم جای مادرم؛ اگه ناهار آوردی، بیا باهم تقسیم کنیم!

با گوشی تلفن کوبید روی بازوم: بیا برو بچه پررو... من جای مادرتم؟... من فقط ۱۵ سالِ ناقابلِ ازت بزرگترم!

بدجنس شدم: دیگه اینکه دیر شوهر کردید، به من ربطی نداره که... به موقع ازدواج کرده بودید، الآن بچه‌تون

همسن من بود!

اینو گفتم و قبل از اینکه منگنه رو پرت کنه طرفم، دویدم
طرف آسانسور...

صدای قهقهه م تو راهرو پیچیده بود و وجدی هم از دور
برام خط و نشون میکشید.

براش دست تکون دادم و سوار آسانسور شدم.

در که بسته شد، به ریحان پیام دادم: «ریحون زیبای من،
آماده باش که عصری بریم بقالی...»

exchange group

ROMAN

part13#

@Vip Roman

کم کم سرما داشت به استخونم می‌رسید. دماغم رو که
خیلی وقت بود حس نمیکردم...نمیدونم این چه شیرین

کاری ای بود که ماشین رو گذاشتم خونه؟ چرا نیاوردم که بشینم توش؟ چرا؟

آقای اصغری پشت پیشخوانش نشسته بود، سیگار دود میکرد و گاهی هم لبخندی به من میزد که یعنی: «خبر دارم دارید چیکار میکنید شیطونا!»... از فکر خودم خندهم گرفت... والله تا همینجاش هم خیلی مرد پایه و اهل دلی بود که نرفت آمار ریحان رو به دروهمسایه بده، حالا من هیچی... حتی میتونست از من باج بگیره!

با فکر باجگیری، یواش دستمو از جیب درآوردم و زدم به سنگِ نمایی که کنارم بود و زمزمه کردم: اینو نشنیده بگیر خدایا! من یه زری زدم! پول ندارم به جان مادرم!

طاقتم تموم شد و بعد از حدود پنجاه دقیقه علافی، گوشیه درآوردم به ریحان زنگ بزنم. واقعاً داشتم نگرانش میشدم!

حالا شانس، دستم یخ کرده بود، تاج گوشیه کار نمیکرد...

همین که دستمو کردم تو دهنم، گرم بشه؛ صدای قدم برداشتن شنیدم، بعد هم قیافه‌ی ریحون رو دیدم درحالیکه

موهایش از شالش پاشیده بود بیرون و لب هاش قرمز شده بود!

با خنده رفتم جلو. خیلی بامزه شده بود...

رو بروم ایستاد و باخنده گفت: وای

سهیل... ببخشید... خیلی بدقولی کردم... ببخشید... یخ کردی، نه؟

صورتِ یخش رو بین دست های یخم گرفتم و گفتم: فدای یکی از این تارموهای افشون شده‌ت!... خوبی؟

خندید: آره، مرسی.

کاپشنم رو گرفت و همراه خودش، هدایتم کرد کنار دیوار.

لبخند به لب، دستش رو توی جیب کاپشنم نگه داشت و گفت: چرا اینجوری نگاه میکنی؟

سرتکون دادم: هیچی... دارم نگاه میکنم دیگه... جور خاصی نیست!

یه تای ابروشو بالا برد: یه جور تجزیه-تحلیل مانندی داری نگاه میکنی!

سرم رو هم تکیه دادم به دیوار: میدونی...داشتم به خانواده‌هامون فکر میکردم...این چندوقت، خیلی بد گذشت...یعنی درواقع...هه...بد که بود، خیلی سال بود که همه چی رو هوا بود ولی همین که این بدی طولانی شده بود...نمیدونم...نمیتونم بگم...

ریحان ادامه داد: ترجیح میدادی همونطور ادامه پیدا کنه ولی قطع نشه، نه؟

به تایید، پلک زدم و سرتکون دادم.

سرش رو به شونه ام تکیه داد: ولی خوب شد که تکلیف معلوم شد...البته تو رو نمیدونم، خودمو میگم...خودمون...این حالتِ "کج دار و مریز" خیلی اعصاب خردکن بود.

بسته‌ی آدامس رو بهش تعارف کردم: حالا ای کاش تموم هم بشه...انقد لفت میدن تا بالاخره یه بلایی سر یکی بیاد. پرسشی نگاهم کرد که ادامه دادم: حکم افتاد به جلسه‌ی بعدی دیگه!

ناراحت گفتم: آخی مامانت... بمیرم براش. چقدر اذیت
میشه...

دستم بی اختیار، گونه‌ش رو نوازش میکرد: از من
خوددارتره!

خندید: تو همینجوریش هم مستعدی که بری طرفو
بکشی! فکرکن یه ذره ناآرومی کنه مامانت...
سرخوش گفتم: چیزی که من بهش گفتم، کم از گشتنش
نداشت!

فضول شد: چی گفتمی مگه؟

لپشو کشیدم: شما زیر سنّ قانونی هستی جیگر... بهت بگم،
میگرخی!

اخم کرد: فحش ناموسی دادی؟

خندیدم: ناموس داشت ولی فحش نبود...

فکری گفتم: ناموس داشته ولی فحش نبوده؟

درحال فروبردن موهاش داخل شال، گفتم: بیخود با سوال
و تکرار، خسته نکن خودتو... من نمیگم بهت.

زد روی دستم و حرصی گفت: پس دست نزن به موهام!
دستم، کنار دیوار، حلقه شد دور کمرش... صاف ایستاد و با
حالتی ناباور و خندون نگاهم کرد...

کج خندیدم: قربونِ این چشمای خوشگل!

دستش رو گذاشت روی سینه‌م و اخطارگونه صدام زد:
سهیل!

حلقه‌ی دستمو تنگ‌تر کردم: گفתי به موهات دست
نزنم... بقیه جاها آزاده دیگه!

معذب نگاهی به دوروبر انداخت که بیخیال گفتم: آخه
وسط یه کوچهی ۶متری، جلوی یه بقالی محلی، توقع داری
کی ببیندمون؟

خنده‌شو خورد: خیلی پرروئی سهیل!

سرخوش خندیدم: جدی میگم خب... من همین الان
بوست هم کنم، هیچکی به هیچکی نیست...

و سرمو خم کردم سمتش... که سریع دستشو گذاشت روی
دهنم و با چشم‌های گشادشده نگاهم کرد.

قهقهه زنان سرمو عقب بردم: ترسیدی ها!
حالت چهره‌ش عادی شد: بخدا تو یه چیزیت
میشه... خجالت نمیکشی وسط کوچه؟
شیطون گفتم: یعنی الان مشکل تو با جاشه؟
دوباره چشماش گرد شد: نهههه... من نگفتم چرا اینجا... کلاً
گفتم چرا...

گردنمو کج کردم: چرا چی زیبا؟
دستپاچه شده بود: چرا اصلاً بخوای اون کارو بکنی...
دوباره دست بردم به موهاش: چه کاری رو؟
نگاهش رو از چشمام تکون نمیداد: همین کاری که
میخواستی بکنی...

دستمو از موهاش به صورتش رسوندم: چی میخواستم؟
دستپاچه و عصبی، دستمو گرفت: نکن تروخدا سهیل... یه
جوری میشم خب... (مسلط تر شد 😊) داری سوال-جواب
بازی میکنی با من؟

لبخندم بی اراده بود: دارم از گیجی ت استفاده میکنم و
کاری که میخوام رو میکنم...

باز پرسید: چه کاری؟

دست کشیدم به موهاش؛ این... (صورتش رو لمس
کردم 😊 این... (گونهش رو آروم بوسیدم 😊 و این!

دیگه اعتراض نکرد، فقط نگاهم میکرد، بدون هیچ خط و
نشون کشیدنی...

part14#

...پام به شدت درد میکرد. تمام تلاشم این بود که درد روی
چهره‌م اثری نداشته باشه. از مچ می‌گرفت، می‌اومد بالا تا
لگن...

با شنیدن اسمم، مُشتم رو باز کردم: یکی برای دستگاه آخر
مشکل داره، برو بین چی میخواد.

سرتکون دادم و همین که قدم برداشتم برای رفتن به اون
سمت، دردِ پام، دوباره دستم رو مشت کرد!

نصفه و نیمه حرف های طرف رو شنیدم و بیخیالِ مشکلی
که داشت، شروع کردم با دستگاه کار کردن...خودش یاد
بگیره دیگه!

ازم تشکر کرد و به محض بلندشدنم، نشست و مشغول
شد...

روی نزدیکترین صندلی ای که دیدم، نشستم و پامو دراز
کردم... آروم کتونیم رو درآوردم... بعد جوراب و... کبودی
بزرگی که تمام روی پام رو گرفته بود!

بی اراده، آهم کشدار شد و دردمند، تکیه زدم به صندلی...
کاش یه فحش درست و حسابی میدادم که لااقل دلم خنک
شه...مرتیکه شُل!...یه دمبل نمیتونه نگه داره؛ اومده
باشگاه چه گ... بخوره؟

از قضا، تا سرمو بلند کردم، دیدمش... قد بلند بود، همچین لاغر هم نبود؛ ولی شُل بود دیگه... کم سن هم بنظر میرسید؛ فوقش ۲۳ سالش بود...

کلافه از حالتِ خاله‌زنی‌ای که بهم غالب شده شده بود، سرتکون دادم، جوراب و کتونیم رو پا زدم و بلند شدم. اینجوری ادامه دادن نه برای خودم خوب بود، نه برای بقیه سودی داشت...

رفتم سمت دفترِ یزدی. در زدم و اجازه ورود داد.

بخاطر حضورم نیمه‌ایستاده شد، که اشاره کردم بشینه.

نشستم روی نیم ست راحتی و گفتم: خسته نباشی!

یه وری خندیدم: ممنون... (سریع رفتم سراصل مطلب:) اگه میشه، من برم آقای یزدی!؟

نگاهش باریک شد: چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

سعی کردم عصبانی بنظر نرسم: نه، مشکل خاصی

نیست... دمبل افتاد رو پام، (نتونستم خوددار باشم:) خیلی

پام دردمیکنه... برم، اگه بشه یه عکسم بگیرم ازش.

نگاهش نگران شد: برو پسر، برو... زودتر میگفتی خب!

در حال ایستادن گفتم: سعی کردم تحمل کنم ولی نشد
دیگه! (عقب و به سمت در رفتم 😊) پس با اجازه تون!

و سریع اتاق رو ترک کردم.

تیشرت و شلوار ورزشیم رو درآوردم و لباس پوشیدم....ولی
کتونیم رو عوض نکردم...راه رفتن با کفش سخت بنظرم
رسید.

کیف کارم رو گذاشتم توی ساک و رفتم بیرون.
داشت برف می‌اومد!

زیپ کاپشنم رو بستم و دست کردم توی ساک، دنبال
چتر...ولی نبود!

زیرلب به حواسم فحش دادم و راه افتادم. هم باد می‌اومد
هم برف....پام یخ کرده بود با کتونی، که خب بد هم نبود؛
دردم کمتر شده بود!

گوشیو از جیبم درآوردم و پیچیدم طرف خیابون اصلی.
زنگ زدم به ریحان و گفت خیلی وقته رسیده خونه...بهش
گفتم مریم درمانگاه و گفت به بابا اطلاع میده!

تماسو که قطع کردم، دست بلند کردم برای تاکسی... تند
تند رد میشدن، خالی، ولی نمی‌ایستادن...

لنگ زنون، چندقدم رفتم جلوتر و دوباره دست بلند
کردم...

اینبار یکی ایستاد!

جلو پر بود... در عقب رو باز کردم، ساک رو گذاشتم
داخل، نشستم و آروم پای کبودشده ام رو کشیدم داخل.
راننده راه افتاد...

part15#

...سرمو تکیه دادم به پشت صندلی و چشمامو بستم.
پنج دقیقه نگذشته بود که ایستاد... احتمالاً میخواست
مسافر سوار کنه...

نمیدونستم از کدوم طرف سوار میشه... فقط ساکم رو گذاشتم روی پام.

صدای باز شدن در ماشین اومد. صندلی تکون خورد و یکی نشست و... پاش محکم خورد به پام...

از درد، پلکامو روهم فشار دادم و لب گزیدم. آماده‌ی هرگونه پرخاشی بودم ولی خب... سعی کردم حواسمو از درد پرت کنم... اون که نمیدونست پای من اینجوریه... آفرین رضا... مرسی که انقدر مسلطی به خودت!

از حرف زدن با خودم، خنده‌م گرفت...

با افتادن چیزی روی پام، لبخندم پرید، درد تا کمرم رسید... دیگه نتونستم خوددار باشم و بی اراده "آه" بلندی از دهنم خارج شد...

تکیه از پشت برداشتم و خم شدم... تا زانوم نبض میزد... مسافر کنارم، همزمان با من خم شد، ترسیده گفت: وای ببخشید... چترم افتاد رو پاتون... ببخشید...

تازه فهمیدم با یه دختر دست و پا چلفتی طرفم!

برگشتم طرفش، سرش پایین بود و میخواست چتر رو برداره
انگار، که دوباره درد تا زانوم پیچید...دستم به پشتی صندلی
راننده قفل شد...سر چتر گیر کرده بود به بندهای کتونیم!

تقریباً نالیدم: دست نزن...دست نزن...آه...یه دقیقه
وایسا، نمیتونم دیگه...

دستم از صندلی راننده برداشتم که چشمم خورد به آینه و
نگاه اخم آلودِ راننده.

صاف نشستم و گفتم: حالا...دربیارش...فقط یواش!

اما همین که دستش خورد به پام، صدام دراومد...دیگه
مطمئن بودم که یه بلای اساسی سر پام اومده!

ساک رو چنگ زدم و اون هم چتر رو بیرون کشید...نفسم
تیکه تیکه بیرون می اومد...

ماشین که ایستاد، حواسم جمع اطرافم شد. بخاطر کی
وایساد وسط خیابون؟

از آینه به راننده نگاه کردم که یهو پرید بهم: پاشو گمشو
بیرون...گمشو پایین...مرتیکه هرز...

شوکه شدم: چی میگی آقا؟ حرف دهن تو بفهم!

چرخید عقب و با دست هی زد به شونه ام: گمشو پایین کثافت... (به مسافر کنارم اشاره کرد) 😊 تو هم پایین... ماشین من جای این گ... کاریا نیست... پایین، پایین...

انقد زد و گفت تا به خودم اومدم و دنبال دخترکنارم، پیاده شدم.... وسط خیابون، کنار ماشین های درحال رفت و آمد، زیر برف!

دردِ پام یکطرف، فکری که راجع بهمون کرد یکطرف! برگشتم طرف دختره؛ چترشو باز نکرده بود، خیره شده بود به خیابون.

لب تر کردم: خانم ببخشید...؟

برگشت و گیج نگاهم کرد.

با دیدنش، تمام تنم یخ کرد... این که...

صداش وسط فکرم اومد: چرا پیاده‌مون کرد؟... تقصیر من شد، نه؟

متاسف، سرتکون دادم: نه... وای خدا... ببخشید! تقصیر

من بود و حالم... من شرمنده م که شما...

لب های برچیده شده‌ش و برق اشکش، دهنمو بست!...چی میگفتم بهش درباره ی علت پیاده کردنمون؟ بگم بخاطر صداهای ناهنجار من؟ خنده‌م گرفته بود و کافی بود بخندم که دختره بترکه از گریه! به سختی و با گاز گرفتن لبم، خنده‌مو خوردم: آروم باشید خانم، من ماشین میگیرم براتون! نگاهشو داد به چترش: خودم میتونم. دلجویانه گفتم: تقصیر من شد، خودم جبران میکنم...فردا روز، روم بشه تو صورت پدرتون نگاه کنم! فکرکنم شنیدن اسم پدرش کنجکاوش کرد، که برگشت و خیره و هوشیارتر از قبل نگاهم کرد. حوصله نداشتم بخواد هی حدس بزنه تو ذهنش و لفت بده، کلافه گفتم: فکرکردم شناختید منو! پسر آقای رسول هستم، رضا!

نگاهش هیچ فرقی نکرد؛ همونطور سرد و هوشیار، نه تعجب کرد، نه اظهار خوشحالی، نه هیچ واکنش دیگه

ای... خنده‌م گرفت؛ احساس میکردم رودست خوردم ولی فقط یه احساس بود!

سرتکون داد: بله، الآن که گفتید شناختم... دقت نکرده بودم، ببخشید.

ساک رو انداختم رو دوشم: ماشین بگیرم براتون یا...؟
به انتهای خیابون نگاه کرد: نه، دیگه راهی نمونده تا خونمون... میرم پیاده. (چهره‌ش گرم تر شد 😊) بازم معذرت میخوام بخاطر پاتون!

و بدون هیچ حرف دیگه ای، ازم رد شد!

سردرگم از رفتارش، سرتکون دادم و راه افتادم.

از پشت راه رفتنش رو نگاه میکردم؛ میشد بهش گفت "عصاقورت داده!" تو یه خط و بدون هیچ نگاهی به

اطراف، راه میرفت...

یه ذره جزئی تر... خب... هیکلش هم خوب بود... و سریع خودمو توجیه کردم: «هیزی نمیکنم که! هیکلش پیدااست... به من چه!»...

هنوز نگاهم به پاهاش نرسیده بود که با گیر کردن پام به سنگفرش، سکندری خوردم و افتادم زمین.

چارچنگولی روی زمین خشک شده بودم... واکنش بقیه عابرها هیچ؛ خدایا بذار دودقیقه بگذره، بعد بخاطر هیزی بزن پس کله ام!

خواستم بلند شم که پام همکاری نکرد و اینبار از پشت افتادم رو زمین...

part16_1#

...کلافه از وضعیتی که توش بودم، به روبرو نگاه کردم... هنوز خیلی دور نشده بود.
عاجز از درد، صدامو بلند کردم: خانم احدی؟ (انگار نشنید و بلندتر صدا زدم 😊) خانم احدی؟

شنید!... برگشت و نگاهم کرد... ابروهاش بالا رفت و قدم تند کرد طرفم.

رو بروم، روی دوبا نشست و گفت: چی شدی شما؟ چرا روی زمین؟... خیس، بلند شید.

دردمند گفتم: نمیتونم پاشم... نمیتونم راه برم اصلاً... چیکارکنم؟ (چشم بستم:) ببخشید صداتون زدم... واقعاً عاجز شدم یه لحظه!

ساکم رو برداشت و ایستاد: خواهش میکنم، خلیلیم کار خوبی کردید... (دست دراز کرد طرفم 😊) نمیتونم کامل بلندتون کنم، خودتون هم همکاری کنید لطفاً! راست میگفت... دستشو گرفتم و به کمک پای سالمم، ایستادم.

خواستم ساک رو بگیرم که مانع شد و گفت: میتونم بیارمش. (رفت طرف خیابون 😊) الان ماشین میگیرم، برید درمانگاه... (برگشت و نگاهم کرد 😊) منم میام! ماشین ایستاد، درو باز کرد و رفت کنار که سوار شم.

رسیدم بهش، در ماشین رو تکیه‌گاه کردم: خودم مریم،
نمیخواد شما بیای.

دوباره چهره‌ش سرد شد... چهارفصل بود صورتش انگار؛
سریع عوض میشد!

با همون سردی گفت: سرخیابونه... منم میام... خدای نکرده
یه مشکلی پیش میاد یهو، (به جای افتادنم اشاره
کرد 😊) دیدید که!

یه کم دیگه نگاهش میکردم، چشمام یخ میبست از حالتِ
صورتش... سوار شدم و اون هم پشت سرم سوار شد.
تا درمانگاه، هردو ساکت بودیم... البته تجربه‌ی تاکسی قبلی
هم بی تاثیر نبود!... با اون وضعی که داشتیم، الآن به
راننده‌ش حق میدم که چنان برداشتی کنه...
با ایستادن تاکسی، قبل از اون کرایه رو حساب کردم و
اشاره کردم پیاده شه.

به طرز غیرقابل باوری برای خودم-نگاهم دوباره هیز
شد... بنظر نمی‌رسید ورزشکار باشه ولی خب هیکش...

پلکامو محکم روی هم فشار دادم...چه غلطی داشتم
میکردم؟!

پیاده شدم و لنگ زنون دنبالش رفتم.

از پذیرش که برگشت، کنارم با فاصله ی ساک، نشست.
دستشو روی چتر و پاش گذاشت و سرشو به سنگ دیوار
تکیه داد...اصلاً انگار نه انگار که من اونجا بودم...کاملاً
فارغ ز غوغای جهان!

هم حرص میخوردم از رفتارش؛ هم بخاطر این سنگِ رویخ
شدن هام، خندهم میگرفت...آدم به این گندگی کنارش
نشستم، بعد یه کلام حتی نمیگه پذیرش چی گفت؟!
آخر خودم پیشقدم شدم: پذیرش چی گفت؟ کی میریم تو؟
و در جوابم، فقط یه کلمه گفت: میگن!
نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند خندیدم.

برگشت، چهره‌ش کمی گرم بود؛ سوالی نگاهم کرد.
تکیه دادم و دست به سینه نشستم: واقعاً بنظرت چرا
خندیدم؟...من با این درد و پا اینجا نشستم، رفتی از پذیرش

سوال کردی، بعد یه کلام به من نمیگی چی گفتن، چی شد؟... خیلی باحالی بخدا!

انگار "آخم گن"ش اتصالی کرده بود که اخمش هی بازوبسته میشد... خدایا، خودت بین! همیشه نخندم خب...

بالاخره لب بازکرد: اومدیم عکس بگیریم دیگه! مسلماً جواب طبق روالی بوده که انتظار داشتیم؛ وگرنه خلافتش رو بهتون میگفتم!... فکر میکردم شمام همین فکر و دارید... حس کردم ناراحت شد.

کمی تنم رو چرخوندم طرفش: حالا قهر نکنید... به شما نخندیدم که...

بین حرفم، طعنه زد: حیف شد... میخواید یه دل سیر به منم بخندید؟ شاید حالتون بهتر شد...

خندهم از حاضر جوابیش رو با گازگرفتن لبم، پاک کردم وگفتم: نفرمائید خانم، من هیچ وقت چنین جسارتی نمیکنم! (اخمش باز شد 😊) خانواده نگران نشن اینجایید؟! لبخند بیحالی زد: نه، به بابا پیام دادم.

خیره به چشم‌ها و ابروهای بی‌اخمش، گفتم: راضی به زحمت شما نبودم.

نگاهش گرم‌تر و بی‌پروا تر شد: زحمتی نیست... یه وقتی شما به ما کمک کردید؛ حالا یه فرصتی برای من پیش اومد.

لبخند زدم: قشنگ حرف می‌زنید...

لبخند به لب، شونه بالا انداخت...

به شدت میلم میکشید که باهاش دهن به دهن بذارم، حرصیش کنم، و لذت ببرم از این کار... ولی خب، علاوه بر چهارفصل بودن خودش، دختر دوست بابا بود و محدود بودم!

حواسم که جمع شد، دیدم سرشو انداخته بود پایین... من خیلی هم دریده نگاه نکردم، این چرا اینجوریه؟

همین که خواستم پرسم چندسالشه و بحث راه بندازم باهاش؛ صدامون زدن...

تمام مدت کنارم بود... از ساکم هم مثل ساک پراز جواهرات، مراقبت میکرد! چندبار دلم براش سوخت،

خواستم بگم تحفه توش نیست ولی یاد یخ بازی هاش
میفتادم، هیچی نمیگفتم که دلم خنک شه...

طبق حدسم، پام مو برداشته بود! دکتر هم پیشنهاد کرد
گچ بگیرم چون جای حساسیه و مسلماً نمیتونم حرکتش
ندم؛ مگر به اجبار!

کارهای گچ گرفتن که انجام شد، ساک رو از دستش گرفتم:
واقعاً شرمنده شدم، چندساعته علاف من شدید...

کیف و چترش رو دست گرفت و بالبخند گفت: عیبی
نداره... خداروشکر باز نشکسته بود!

اگه اینجا نبودیم و اونم دختر احدی نبود، لپشو میکشیدم
که: «کاش پام میشکست، خوشگلی مثل تو نگرانم
می‌موند»...

لبم رو گاز گرفتم از فکرم... امروز هم هیز شده بودم، هم
هار... فهمیدم پای من با افکار بی ناموسیم، رابطه مستقیم
داره!

خنده‌مو به لبخند تبدیل کردم و اشاره کردم جلوتر از من بره
بیرون.

...

part16_2#

دم درمانگاه، براش ماشین گرفتم: خیلی خیلی لطف کردید
خانم! بتونم جبران کنم...

خندید: یعنی پام بشکنه؟

خندیدم... به دلم بود بگم: «جون! شب شد، شیرین زبون
شدی؟»... ولی لبخند زدم و مؤدب گفتم: خدانکنه! تو
شادی جبران کنم.

لبخندش عمیقتر و گرمتر شد... و به این نتیجه ی قطعی
رسیدم که: «خیلی خوشگله»!

خدا حافظِ آرومی گفت، سوار شد و رفت...

از حالتِ موقرم دراومدم و بیشتر به عصا تکیه دادم. دست
بلند کردم برای ماشین...

بعد از ۱۲ ساعت، داشتم برمینگشتم خونه!

خسته، سرمو تکیه دادم به شیشه.

هنوز برف می‌اومد.

جای چترش روی پام، تیر کشید...

part17#

دور خودم می‌چرخیدم. کارهام مونده بود ولی
هیچ‌کدومشون به چشم نمی‌اومدن!

کلافه از وضعیتِ پیش‌بینی نشده‌ای که توش بودم، بلند
گفتم: بابا، تو رو خدا بیا پیش من، اینجا... من دارم دیوونه
میشم...

به دقیقه نکشید که بابا تو آشپزخونه پیداش شد!

خوشحالت‌تر از چند وقت اخیر، مهربون نگاهم کرد: جانم؟ چی شده؟

عصبی بودم: من نمیدونم باید چیکار کنم خب!...شام چی درست کنم؟ اصلاً دست‌پختم انقدر خوب هست که از مهمون پذیرایی کنم؟ ما مثل خودشون میز نداریم، بد نیست؟

بابا خندید: اوووو چه خبرته دختر...رفیق منه ها، مثل خودمونه! نگاه نکن به میز و دم و دستگاهشون؛ خیلی راحت و خوش اخلاقن؛ مرفه زندگی کردن توشون ارثیه! فقط بیست درصد سالم بهتر شد و باز پرسیدم: شام چی؟

دستشو دور شونه ام انداخت: از بیرون میگیرم دخترخوشگل من! باز کن قیافه‌تو...وقت نداریم وگرنه خیلیم دلشون بخواد دست‌پخت تو رو بخورن!

خب، براحتی گول خوردم!...بابا رو فرستادم بیرون و برای خالی نبودن عریضه، تصمیم گرفتم لااقل یه دسر و سالاد و این چیزا درست کنم...

وسایل دسر رو حاضر کردم و چیدم روی کابینت. صندلی
اُپن رو آوردم و نشستم روش. موهام رو سفت بستم بالای
سرم و شروع کردم.

خیره به سفیده های خامه‌ای شده، نگرانی هام لیست شد
تو سرم...

فکر میکنن عرضه نداشتم غذا درست کنم؛ نمیدونن که
من چندساله آشپزی میکنم.

دخترشون خیلی نازه؛ نکنه مزخرف بنظر برسم پیشش؟ برم
آرایش کنم؟ لباس چی بپوشم؟ کدوم صندل؟ کدوم شال؟

همه جا تمیزه؟ یعنی اعتماد کنم به گردگیری بابا؟ وقت
میشه خودم چک کنم دوباره؟

وااای... با پسرشون چجوری روبرو شم؟ آشنایی میده؟
آشنایی بدم؟ پاش خوب شده یعنی؟ آخه پای کی تو
دوهفته خوب میشه؟...

با پاشیده شدن شیر تو صورتتم، حواسم جمع شد!

تو فکر بودم و نفهمیده بودم لیوان رو کج گرفتم و داره
میریزه رو مواد و همزن، و پاشیده میشه رو صورتتم!

با آستین، صورتم رو پاک کردم و تندتر از قبل ادامه دادم... لاقلاً باید توی همین زمینه هم به اندازه کافی، کامل جلوه میکردم!... ولی خب واقعاً مونده بودم تو کار بابا! آی حرصم میگیره از این رفاقت های شکوفا شده شون!... البته انگار فقط من این وسط بی اطلاع بودم وگرنه اونا و بابا، کاملاً باهم صمیمی اند!

غم عالم یهو نشست رو دلم... چقدر تنها بودم من همیشه؛ حتی بابا هم دوست داشته و من نداشتم... الان هم تنهام! فقط دیگه مثل قبل، بی تابی نمیکنم...

دسر رو که گذاشتم توی یخچال، با دیدن ساعت، برق از سرم پرید!... کی ساعت شد هفت؟؟

بیخیال مواد رهاشده ی سالاد روی کابینت، رفتم تو اتاق...

تن پوش آجری، جوراب قهوه‌ای و شال کرم... خوب بود!!... پوشیدم شون. اتاق رو جمع و جور کردم و بیخیال آرایش، قصد کردم دوباره برم تو آشپزخونه... که آیفون زنگ خورد!

...

#نامه_ای_به_یک_مرده

part18#

لعنتی به گذرِ زمان فرستادم و کنار بابا، دم در ایستادم. بابا نگاهم کرد، چشمک زد و دستم رو گرفت.

با ورود آقای رسول، سوالم درباره سنّ بچه‌هاش رو موقتاً فراموش کردم... من واقعاً چه ارتباطی برقرار میکردم با کسانی که حتی سن شون رو هم نمیدونم!؟

بابا خیلی خوشحال بود، بعد از سال‌ها به میل خودش زندگی میکرد و دوستش رو به خونه دعوت کرده بود؛ رضایت توی چشم‌هاش واضح بود!

دخترشون که وارد شد، سعی کردم اجتماعی برخورد کنم... لبخند زدم و دست جلو بردم... ولی دختره به محض فشردن دستم، منو بغل کرد!

شوکه از محبتی که دریافت کردم، نگاهم نشست به نگاه برادرش!... لبخندِ کجی داشت و درحین صحبت با بابا و باباش، نگاهش به ما بود.

ریحان ازم جدا شد و روبه جمع گفت: عموجتبی شما اینهمه ساله با بابا دوستید، چرا من نمیدونستم بچه دارید؟

بابا آروم خندید و به من نگاه کرد: بابات میدونست... شماها هیچ وقت نپرسیدید!

ریحان معترض شد: عه نپرسیدید یعنی چی؟ خب کیمیا رو هم میآوردید خونمون! (دست منو گرفت 😊) اینهمه سال دوستی به این نازی رو از دست دادم!

برادرش درحالیکه به تعارف بابا مینشست، گفت: حالام دیر نشده، استارت بزنی ریحون، برو جلو...

ریحان خندید: واقعاً شما مردا خونسردید... یه حجم زیادی آرام بخش تو خونتون تزریق شده!

برادرش بلند خندید و نگاهم کرد. احساس میکردم فکر میکنه فراموشش کردم و با نگاه کردنم، میخواد از چشمهام بخونه که یادم هست یا نه؟!

ناخودآگاه به پاش نگاه کردم...هنوز گچ بود.

نگاهم رو بالا آوردم که با دیدن لبخند و چشمهای باریک شده‌ش، غافلگیر شدم!...یه سلام درست و حسابی هم نگفت به من؛ بعد الآن یعنی توقع داره من آشنایی بدم؟...برو بابا...

با عذرخواهی از ریحان بخاطر تنها گذاشتنش، رفتم تو آشپزخونه. چایی ریختم و با شیرینی هایی که بابا خریده و چیده بود، بردم تو هال برای پذیرایی. بابا سینی رو ازم گرفت و تعارف کرد. ذوقش، منم سرذوق آورده بود. به پسره که رسیدم، حین برداشتن، آروم گفتم: خوبی شما؟ مثل خودش آروم گفتم: ممنون. و ازش رد شدم...

بابا میوه تعارف کرد و من دلم پیش سالادِ درست نکرده‌ام بود!

نیم ساعتی گذشته بود که ریحان بهم گفت: کاری نداری کیمیا؟ پیام کمکت...خسته شدم از نشستن... (و خندید).

انقدر فکرم درگیر سالاد بود که بی تعلل از دهنم پرید: سالاد
مونده فقط!

لبخند پهنی زد: چه خوب! بیا بریم درست کنیم باهم. (و در
حال بلند شدن و بلند کردن من، ادامه داد) حالا الآن
باخودت نگی این دختره چه پرروئه ها! میخوام مهارت های
آشپزی و خانه‌داریم رو به رخت بکشم!
و با خندیدنش، منم به خنده انداخت.

جلوتر از من وارد شد: خونتون خوش نقشه
است... آشپزخونه تون هم درودیوار داره، خیلی باحاله!
بی تعارف، چاقو برداشت: خب خب، چی خرد کنیم؟ چی
رنده کنیم؟

دوستش داشت! م... رفتار بی غل و غشش، خنده‌هاش،
صمیمیتش، هیچ کدوم اذیتم نکرده بود و برعکس تمام
سال های زندگیم، از معاشرت باهاش فراری نبودم!
دستشو توهوا تکون داد: خوشگل ندیدی، نه؟

خندیدم: خوشگل چشم آبی، نه!
دندون نما خندید و انگار کمی خجالت کشید.

وسایل سالاد رو جلو کشیدم و خردکردنی‌ها رو بهش گفتم.
با دقت مشغول خردکردن شد.

سکوت‌مون داشت طولانی میشد که انگار کلافه شد و گفت:
تو چرا انقدر کم حرفی بچه؟

شونه بالا انداختم: چی بگم خب؟!

ریحان، فکری گفت: هرچی!... هرچی به ذهنت میرسه رو
بگو... بالاخره بحث از یه جایی شروع میشه دیگه!

خیره به کاهوهای بنفش، گفتم: من هیچ‌وقت با کسی حرف
نزدم؛ نهایتاً واسه درس جواب دادن به معلم‌ها بوده... کلاً
هم‌صحبت خوبی نیستم!

با گردن کج شده و لبخند، براندازم کرد: تو که خیلی قشنگ
حرف میزنی! چطور هم‌صحبت خوبی نیستی؟

ذهنم در حال مرور گذشته بود: نمیدونم... نیستم دیگه...

نُچی کرد: خیلی میزنی تو سر مال!

نگاهش کردم: ولی فکرکنم شما برعکس من، راحت ارتباط
برقرار میکنید با بقیه، نه؟

متعجب نگاهم کرد و در جوابِ نگاه پرسشی من، گفت:
شما؟... به من گفتی شما؟؟... بخدا دیگه انقدرام ازت بزرگتر
نیستم!

خندیدم و گفتم: نه، من قصد جسارت نداشتم...
بلند خندید: وای تو چه دوبله لازمی! «جسارت»؟... راحت
باش بابا!

جسور شدم: راحت که... بگو چندسالته و خلاصم کن!
قهقهه زد: آ ماشالا! حالا شد... (روسریش رو صاف کرد و با
ادا گفت 😊) من ۲۶ سالمه!

نگاهم تو صورتش گشت و گفتم: دوست دارم چهره‌ت رو!
ذوق زده، بغلم کرد: قربونت بشم زیبا!
ازم جدا شد و لب باز کرد حرف بزنه که ساکت شد و
نگاهش با لبخند، به پشت سرم رسید...

@Vip Roman

سرم رو چرخوندم و برادرش رو دیدم که وارد شد.
ریحان با خنده نگاهش کردوگفت: آخ آخ، چاقوها زمین،
یوزارسیف وارد شد!

و دوتایی، با برادرش زدن زیر خنده!
خنده‌مو خوردم و نگاهم رو دادم به ریحان.
ریحان بجای من پرسید: از اینورا؟
پسره تکیه زد به دیوار: شنیدم بحث خوشگل ها بود، گفتم
جا نمونم از لیست!
ریحان، ته خیاری به سمتش پرت کرد: خیلی خودشیفته
ای...

برادرش بلند خندید: خودت الآن گفتی یوزارسیف!
ریحان: من مسخرهت کردم دیوونه!
لحن برادرش پراز شیطنت بود: اینو میگی که ضایع نشی!

ریحان به من چشمک زد: باشه بابا، آرزو بر جوانان عیب نیست! (و بدجنسانه ادامه داد:) البته تو دیگه جوون هم نیستی...

با صدای جیغ کوتاه ریحان، خندهم پرید و سر بلند کردم که دیدم تو بغل برادرشه و ریشه رفته از خنده! نگاه پسره هم متوجه من شد و باخنده گفت: شما شاهد بودی که خودش شروع کرد! اینبار خندهم رو پنهان نکردم...

ریحان دست برادرش رو از کمرش برداشت و نفس زنان و خندون گفت: خیلی مریضی... آبرومون رفت جلوی کیمیا! سرتکون دادم: راحت باشید... بخواید به من نگاه کنید... پسره حرفمو ادامه داد: باید دست به سینه بشینیم یه گوشه! (و خیره شد به من 😊 هوم؟؟) به تایید، سرتکون دادم.

ریحان با آرنج زد به شکمش: از سنت خجالت بکش لااقل!

پسره، خیلی خونسرد و با اعتماد بنفس خندید: خیلی از سنّ
من دور نیستی عزیزم... فقط من مرز رو رد کردم، تو هنوز
دلت به اون سه چهار سالی که به مرز مونده، خوشه!
با خودم فکر کردم چقدر خوب شد که بحث ناخودآگاه به
سن رسید! وگرنه دو سال طول میکشید که بتونم از شون
پرسم...

با صدای ریحان، حواسم جمع شد: بهش بگو آره!
گیج پرسیدم: چیو بگم آره؟

ریحان: به رضا میاد ۳۴ سالش باشه؟

بی اختیار، نگاهش کردم و بی حواس گفتم: نه بهش نمیاد...
جیغ معترض ریحان، نگاهم رو از نگاهِ پسره بیرون
کشید... واقعاً که دریا بود نگاهش!

کاسه‌ی سالاد رو گذاشتم یخچال و در جواب ریحان، با
خنده گفتم: خب دروغ که نمیتونم بگم!

ریحان لب برچید: خب این الآن خودشیفتگی‌ش میزنه بالا!

پسره خندید: من کی خودشیفته بودم ریحان؟ آبروی آدمو
میبری جلو مردم...

سرمو انداختم پایین که خندهم رو نبینن... چشمم خورد به
پای گچ شده‌ش.

بی مقدمه پرسیدم: پاتون بهتره؟

لبخندِ نرمی زد: بله، ممنون.

ریحان درحال شستش دست هاش، با بدجنسی گفت:
داداش تو دیگه خیلی باید مراقب خودت باشی؛ تو سن و
سال تو، شکستگی دیر خوب میشه ها!

پسره به من نگاه کرد و جواب خواهرش رو با خنده
داد: چشمم زدن!

اینو که گفت، صدای قهقهه ی ریحان بلند شد!

خندهمو کنترل کردم: اگه میگفتید، دوتا تخم مرغ میشکستم
جلو پاتون... یه موقع چشم نزنیمتون ما!

ریحان دیگه داشت سرخ میشد از خنده! به بازوی برادرش
آویزون شده بود و قهقهه میزد...

پسره یه ابروش بالا رفت و باخنده گفت: ریحان شما رو هم از راه به در کرد؟

بی اختیار، لب گزیدم: عذر میخوام، قصد بدی نداشتم!
خنده‌ش شد یه لبخند: عذرخواهی چرا خانم؟ من شوخی کردم!

دستم رو به دسته ی یخچال بند کردم: بهر حال درست نبود من با بزرگترم اینجوری...

حرفمو قطع کرد: شما هم؟؟...بابا مگه من چندساله؟
به ریحان که تماشاگر بحثمون بود نگاه کردم: نه من بخاطر سنّ شما نگفتم...ولی خب بهر حال از من بزرگترید!

ریحان ضربتی پرسید: چندسالته کیمی؟

و من سرعتی جواب دادم: ۲۲ سال!

ابروهاشون بالا رفت و ریحان زودتر گفت: چه کوچولویی تو!

متعجب خندیدم: یعنی چی؟

ریحان هم خندید: یعنی جای آبجی کوچیکه ی ما میشی!

خندیدم و فکر کردم: «آبجی کسی بودن، چه حسی
داره؟»...

با صدای بابا و درخواستِ شماره رستوران، سرمو چرخوندم
طرف هال ولی نگاهم به اخم های «رضا رسول»
افتاد!...متعجب از طرز نگاهش، عذرخواهی کردم و رفتم
پیش بابا...

مهمونیمون در آرامش و به خوبی انجام شد؛ ولی تا
آخر شب، دیگه کسی خنده‌ی رضا رسول رو ندید!...

#نامه_ای_به_یک_مرده

part20#

@Vip Roman

...دستش رو به درخت گرفت. انقدر حالش بد بود که انگار ساعت ها زیر آفتاب راه رفته باشه... انگار روزها غذا نخورده باشه... انگار تمام مغزش و شاید حتی قلبش، داشت ذوب میشد...

سعی کرد با نفس های عمیق، حال خودشو بهتر کنه. باید میرفت خونه؛ شام می پخت و اگه وقت میکرد، کمی آب پرتقال هم میگرفت...

آروم راه افتاد. قدم هاش رو کوتاه ولی لخت برمیداشت. نمیدونست وزن تنش اضافه است یا پاهاش رو دنبال خودش میکشید؟... فقط سنگین بود... تنش... سرش... جایی در سینه‌ش، قلبش!...

کیفش رو روی شونه مرتب کرد و دستش رو روش محکم کرد. چیز گرانبهایی توش بود! چیزی که بابتش، شخصیتش رو خرد کرده بودن و پسرش غرورش رو مایه گذاشته بود... با رسیدن به خیابون، محکم پلک زد که دیدش تار نباشه. پاشو روی آسفالت نگذاشته بود که سرش گیج رفت و سقوط کرد...

پهلوش به سپر ماشین خورد...راننده سر از روی فرمون برداشت...و فرزانه روی آسفالت افتاد...

همه چیز در ثانیه اتفاق افتاد. راننده، متحیر پیاده شد و او مد جلو...

فرزانه روی آسفالت بود. صورتش رو نمیشد دید. کیفش از سرشونه رها شده بود ولی نزدیک بدنش بود هنوز. مرد، سردرگم بود. کلافگی خودش کم بود، این اتفاق هم بدترش کرده بود.

موبایلشو درآورد و خواست زنگ بزنه اورژانس...ولی هرچی فکر کرد، سه رقمی که لازم بود به ذهنش نرسید!...
عصبانی، موبایل رو کنار گذاشت. چندبار با تکون دادن کتف زن، صداش زد ولی دریغ از جواب...

مستاصل و بی چاره، کیف رو برداشت و توی ماشین گذاشت. دوباره برگشت و زن رو با احتیاط، به پهلو کرد. با دستی که می‌لرزید، روسری رو روی سرش کشید. دست گذاشت زیر گردن و زانوهاش، و بلندش کرد.

به سختی از بین ماشین خودش و ماشین جلویی عبور کرد و زن رو خوابوند صندلی عقب.

درو بست و بهش تکیه داد. نفس نفس میزد... پیری داشت عارض میشد و امروز بخوبی متوجه این موضوع شده بود!

نفس های عمیق تری کشید که عطر زن رو از ریه هاش بیرون بفرسته... شبیه بوی رُز بود...

با دست، موهاشو شونه کرد، نشست پشت فرمون و راه افتاد به طرف بیمارستان...

part21#

سوپ رو گذاشتم روی میز، یه نگاه کلی انداختم و نشستم. بشقاب مامان رو پر کردم و بعد هم خودم... بی حرف، مشغول غذا بودیم...

دست مامان که بلند شد، نگاهی به میز انداختم و سریع نمکپاش رو بهش دادم.

لبخند زد و تشکر کرد.

احساس می‌کردم دارم فیلم و سریال بازی میکنم... همه چیز خیلی مصنوعی و رواعصاب بود... هیچ‌وقت نبود که ما، یعنی من و مامان، بدون حرف زدن غذا بخوریم!

نفسم رو با صدا بازدم کردم و قاشق رو تقریباً تو بشقاب کوبیدم: مامان، این وضعشه؟

با دهن پر، سؤالی نگاهم کرد.

خندهم گرفت؛ چشم باریک کردم: الان شما نمیدونی چرا من دارم جلز ولز میکنم؟! *@Vip Roman*

مثل همیشه، لبخندِ حرص درآری زد: چیه باید بدونم پسرم؟

خندیدم: چه فیلمی هستی به مولا!

قاشق رو بی هدف تو سوپ چرخوند: یاد بگیر مثل آدم، دقیقاً چیزی که میخوای رو پرسی!... خیلی وقت ها، تا بیای فس فس کنی و مثلاً با تیکه و طعنه بخوای سوال کنی، میبینی طرف برداشت دیگه ای کرده و تمام!

نفس عمیقی کشیدم: اوکی..الآن مستقیم میپرسم...مامان خوشگل من، میشه بفرمایید چرا از روز بیمارستان تا حالا، افسردگی بدون زایمان گرفتی؟ (لبخند پهنی زدم 😊) سوال واضح بود، جواب واضح باشه لطفاً!

مامان خندید: بله حتماً... جوابم به شما «به تو چه» هست! دهنم رسماً باز موند!!

شوکه گفتم: مامان؟... یعنی چی؟... من دارم دق میکنم از این حال شما! بعد میگی به تو چه؟

دستش از پیشونی تا گردنش پایین اومد: چی بگم بهت؟

سریع جواب دادم: این که چرا کارت به بیمارستان کشید؟... فکر میکنم حقم باشه بدونم چرا مامانم...

بین حرفم اومد و بی مقدمه گفت: سند خونه به نامم خورد.

ساکت شدم... در واقع لال شدم... سند خونه به نامش
خورده؟... پیش بابا بوده یعنی؟

سوالم رو بلند پرسیدم: پیش بابا بودی؟

آزرده بود ولی مثل همیشه باصلا بت حرف میزد: خودش
بهم زنگ زد. گفت برم محضر. گفتم نه ولی وقتی گفت به
نفع توئه، دیگه مخالفت نکردم.

اخمم بی اراده بود: تنها اومده بود؟

مامان به نفی، سرتکون داد: فکر کن تنها بیادا!

دوباره گفتم: زد به نام شما؟

لبخندِ روبه‌مرگی زد: آره...

مشکوک شدم: یعنی چی؟... حرفی زد؟ هان؟

سکوت مامان، عصبانیم کرد: حرف بزن مامان!

به میز نگاه میکرد: گفت این خونه هم باشه استخوان برای

اون پسر سگت؛ (صداش پایین اومد 😊) صدقه سر بچه

هام؛ (زمزمه کرد 😊) یه لکه بودی تو زندگیم که بالاخره دارم

پاکت میکنم...

و قطره‌های اشکش روی میز چکید...

دیوونه شدم!

"جنون" برای وضعیتم، یه لفظِ سبک بود!

دست‌های مشت شده رو کوبیدم روی پام، بی اراده،
عصبانی، رودست خورده... آره، رودست بدی هم خورده
بودم!

دستمویواش روی میز کوبیدم: گریه نکن مامان!...دق نده
منو!

طاقت نیاوردم و بغلش کردم: گریه نکن فدات شم...تقصیر
منه...تقصیر منه که راحت گرفتم...گریه نکن خوشگلی
من...من سر سیخ میزنم زبونی رو که تو رو بچزونه!

آروم تر شده بود، صورتش رو پاک کرد: سهیل نری شر
درست کنی ها...بخدا حلالت نمیکنم!

در حال نوازشش، خونسرد گفتم: شما به این کارها، کاری
نداشته باش...اگه من توله ی اونم، میدونم چجوری
پاچه شو جر بدم که عبرت اون یکی توله‌هاش هم بشه!

مامان نگران گفتم: تورو خدا سهیل!

اخم کردم: تورو خدا چی؟... هر زری میخواد بزنه، ما هم هیچی نگیم، اونم هوا برش داره که چه گ... استغفرالله!

دستمو گرفت: آروم باش... اصلاً غلط کردم بهت گفتم... ببین، از همینا میترسیدم که نگفته بودم تا حالا!

دستش رو گرفتم بین دستام: داروندار من، شمایی مامان!... من مُردم وقتی شما بیمارستان بودی!... تقاص حال خودمو که باید پس بده، نباید؟؟؟

گونه‌ش رو بوسیدم: حالا نمیخواد بترسیخوشگی من! کاری نمیکنم که خودمو تو دردسر بندازم... تازه اول جوونیمه! میخوام زن بگیرم، نوه پس بندازم برات...

بالاخره خندید: یه حس خیلی قوی ای به من میگه تو یکی روزی سر داری! هوم؟

نیشخند زدم: من هنوز دهنم بوی شیر میده مامان، یه چرتی پروندم... من اصن مردونگیم تکمیل نشده هنوز؛ زن چی؟ کشک چی؟

مامان بلند خندید: خیلی بیشعور و بی ادب شدی!

منم خنده‌م گرفت: بخاطر اون مردونگی که
گفتم، میگی؟ (شیطون شدم 😊) مردونگیه دیگه! چیز عجیبی
نیست... من خودم حاصلِ یه...

و با «خفه شو» ی مامان، بقیه ی حرفم تو خنده گم شد...



بازوی رضا رو گرفتم و فشردم... اسماً بزرگ شده بودم و
رسماً مثل بچه‌ها، هنوز هم از صدای دعوا می‌ترسیدم.

رضا همونطور که به در اتاق نگاه میکرد، با صدای
خشداری گفت: بابا نمیخواست ما بیایم؛ مواظب رفتارت
باشی ها...بین چندباره میگم!
آروم گفتم: حواسم هست...

سریع گفت: همیشه همینو میگی!

حرصی شدم: میشه بس کنی رضا؟

سرشو به دیوار تکیه داد: ناراحتی از اتفاقی که قراره بیفته؟
سروصداها کمتر شده بود.

فکری گفتم: نمیدونم...نه...نه ناراحت نیستم!

زیرچشمی نگاهم کرد: پس چرا مثل آدامس به من
چسبیدی؟

خندهم گرفت: از بس که دوستت دارم!

تک خنده‌ای کرد: نمیتونم بگم دروغ میگی...

مصمم گفتم: چون نمیگم!

و رضا آروم و مهربون گفت: میدونم که نمیگی!

صورت‌مو به بازوش کشیدم: زن بگیری، دیگه نمیتونم
اینجوری کنم...

رضا خندید: اینجوری یعنی چجوری؟ همین که مثل گربه
خودتو میمالی به من؟

لبخند پهنی زد: اوهوم... انقد حال میده!

سرش رو کج کرد، گونه‌شو گذاشت روی سرم: آره، نمیتونی
دیگه... (صداش خندون شد 😊) ولی خب غم به دلت راه
نده! من که تا الآن ازدواج نکردم، احتمالش برای آینده هم
کمه... خیالت راحت!

خندیدم: بیخود میکنی! مگه دست خودته؟ پس من
چجوری عمه بشم، فحش بخورم؟

بدجنسانه گفت: خیلی دوست داری، خودم چندتا فحش
بهت بدم، فحش دونت پر شه... نه منو تو خرج بندازی، نه
زنمو به زایمان!

قهقهه ام با فرو بردن سرم توی بازوش، خفه کردم و پچ پچ
مانند گفتم: خوبه گفتم: خوبه گفتم: خوبه گفتم: خوبه گفتم!!

خندید و خواست جواب بده... که در باز شد و بابا اومد بیرون.

خبردار ایستادیم و بهش نگاه کردیم. مثل همیشه، چهره‌ش خشک و همراه با یه نیمچه لبخند بود... واقعاً هیچ وقت نمیشد به احساسش پی برد!

بی توجه به تذکرها، رضا، جلو رفتم؛ اینبار به بازوی بابا آویزون شدم: خوبی بابا؟ تموم شد؟

دستشو روی دستم گذاشت، لبخندش عمیقتر شد: آره، تموم شد... exchange

هنوز نقطه‌ی جمله‌شو نداشته بود که صدای مامان از پشت سرمون بلند شد: چی چیو تموم شد؟... اینا رو گول زدی، مهریه رو قسط کردی، حکم صادر شد ولی من که میدونم چقدر داری!

بابا خونسرد گفت: دیدی که استعلام بانک دستشون بود! مامان عصبی خندید: من تو رو میشناسم احمد! مطمئنم پونصد جا ملک و زمین خریدی که مهر منو ندی! غیر از اینه؟

بابا پوزخند زد: زندگی خودمه، دوست داشتم پولمو خرج
چیزایی ک دوست دارم بکنم!... شما که نباید لنگ ۲۰۰ تا
سکه باشی خانم مهندس! با اون دبدبه و کبکبه...

مامان قرمز شد... نقطه ضعفش همین بود؛ این که بابا به
روش بیاره که مهندسه!

حرصی گفت: دوباره شروع نکن!

بابا نگاهش نکرد: خودت میخوای به روت بیارن!

مامان: من حقمو میخوام!

صدای رضا، بابا رو از جواب دادن منصرف کرد: شرکت به
پول نیاز داره، نه؟ (پوزخند زد 😊) وگرنه تو سالهاست که جز
تبریک تولدمون، با ما تماس نمیگرفتی!

مامان جا خورد... انگار انتظار نداشت از پسرش حرف
بشنوه...

ناباور بهش نگاه کرد که رضا ادامه داد: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ توقع که نداری طرف تو رو بگیریم؟ هوم؟

مامان مسلط شد و طعنه زد: راست میگی، نباید توقع داشته باشم... تا وقتی اینهمه پول زیر دست وپاتون میریزه، نباید توقع داشته باشم!

دست رضا رفت توی جیب پالتوش: ما هردو سرکار میریم و خیلی ساله که بابا فقط خرج خونه رو میده!...البته تو نبودى، نمیدونی این چیزا رو...

مامان سعی کرد حرص صداهش مشخص نشه: دست از طعنه زدن برنمیداری؟

نگاه رضا تیره شد: نه... برنمیدارم... تو مادری هستی که درخواست طلاق دادی، نزدیک ده ساله خونه نیومدی، یکبار یاد بچه‌ها و نیازهاشون نیفتادی؛ پس باید طعنه بشنوی... (کلافه سر تکون داد:) بابا خیلی مُرده که تا حالا طلاق نداده... خیلی مرد!

و چرخید و رفت بیرون.

دست بابا رو گرفتم و خیره به راه رضا، گفتم: بریم بابا؟

بابا دستم رو فشرد و راه افتادیم...

part23#

exchange group

...تکیه دادم به تاج تخت: خدایی؟ واقعاً گفت؟

صدای ریحان با خش خش اومد: بین دنبالشه ها!

لپ تاپ رو روی شکم ثابت کردم: خب یه قرون دو قرون هم نیست عزیزم؛ حق داره بخواد!

ریحان: وضعش خوبه خودش. شرکت طراحی داره؛ گفته بودم که بهت...

گوشی رو گذاشتم بین شونه و گردنم: خب بعید نیست بخواد کارشو گسترش بده که دنبالشه!

ریحان: چمیدونم والا... فعلاً که کاغذِ پشت سیاهم دستشو نگرفته، چه برسه به پول!

خندیدم: عجب دختر سنگدلی هستی تو!

دوباره صدای خش خش اومد: وا... خب خودش باعث شده؛ به من چه؟!؟

خیره به صفحه گفتم: من به مادرت کاری ندارم... من نگران خودمم که پسفردا چجوری میخوای با من برخورد کنی!

معارضت گفتم: خیلی بدی سهیل! من کی تو رو اذیت کردم؟

بدجنس شدم: اذیت نکردی ریحان؟

قاطع گفتم: نه، نکردم!

سریع گفتم: پس پاشو بیا خونمون!

نقطه‌ی حرفمو نداشته بودم که صدای جیغ مانندش به گوشم رسید: خیلی بیشعوری سهیل... خیلی...یه دقیقه نمیتونی مؤدب باشی!
قهقهه زدم: عشقم...

حرصی گفتم: عشقم و مرض!

دوباره خندیدم: نمیدونی چه کیفی داد بخدا...الآن حسرتمه که نمیتونم ببینمت!

دوباره صدای خش خش اومد. قبل از اینکه جواب بده، سریع گفتم: این صدای چیه ریحون؟ هی خش خش میکنی چرا؟

خندید: دارم چیزی بسته‌بندی میکنم برای فریزر... صدای پلاستیکه!

خندهم گرفت: جون... کدبانوی کی بودی شما؟

ریحان با خنده گفت: مال بابامم فعلاً...

شیطون گفتم: میگیرمت ازش!

خندید...

ناز می‌خندید...

کلاً ناز داشت و منم به صورت کاملاً خودخواسته ای،
خریدارش بودم!

آروم پرسید: مامانت خوبه؟

چشم از صفحه برداشتم. سرمو به تاج تکیه دادم: میگه
هست ولی نیست... ریحان نمیدونی چقدر دلم میخواد
بکشمش... کاش میشد اسمشو از جای پدر خط
بزنم... همیشه ولی!... این ننگ رو باید تا آخر عمر بکشم
دنبال خودم!

حرفی نزد، فقط صدای نفس کشیدنش می‌اومد و این یعنی
میتونستم ادامه بدم: هر روز خدا، وحشتم اینه که یه ژن
ازش بهم رسیده باشه و ازقضا همین کثافت بودن
باشه!... میدونست مامانم هیچکسو نداره و محض رضای
خدا، یک روز آدم نبود... لااقل از وقتی من عقم رسید... از
چهار-پنج سالگی...

آروم پرسید: مگه دخترعمو-پسرعمو نبودن؟ عموی مامانت
هیچکاری نمیکرد؟

دهنم تلخ شد از زدن این حرفها: اون هیچ وقت نمی‌اومد
وارث و یکی یدونه شو بخاطر دخترِ یتیم برادرش ول
کنه...بماند که مامان هم خیلی توداره!

صداش می‌لرزید: ولش کن اصلاً...بهش فکر نکن...کاش
نمی‌رسیدم ازت...ببخشید.

چشم بستم و با تصور چهره‌ش لبخند زدم: این چه حرفیه
فدات شم...تو نپرسی، بالاخره جلوی چشمم که
هست!...الکی عذاب وجدان نده به خودت!

مثلاً خواست بحث رو عوض کنه: فردا بریم بیرون؟

خندیدم و پلید گفتم: نه...بیرون نه...فقط خونه ی ما!

هشدارگونه صدام زد: سهیل!

باز خندیدم: جان دل؟

دوباره گفتم: بریم بیرون فردا؟

بدجنس شدم: والا من که چند روزه دارم بهت میگم؛ هی

میگی فلان کارم مونده، لباس بابام مونده، شام داداشم

مونده...اصن چرا خود داداشت غذا درست نمیکنه؟ زورش

به تو رسیده؟

ناز خندید: نگو اینجوری... رضا پاش شکسته، گناه داره...

اخم کردم: لااقل لباساشو خودش اتو کنه!

خندید: تو چه گیری دادی به اون بیچاره؟

صاف نشستم: مشخص نیست دارم میمیرم از حسودی؟

پرسید: حسودی چرا؟

آروم گفتم: حسودی به اینکه خواهری مثل تو داره... اصلاً

همین که تو رو داره، کافیه برای حسودی!

میتونستم خجالتش رو تصور کنم: نگو اینجوری، خجالت میکشم...

نفس عمیقی کشیدم که ذهنم منحرف نشه: فردا بریم بیرون... ولی ناموساً زود بیا پایین! این همسایه تون خیلی بد نگاه میکنه.

خندید: اون کلاً مشکوکه به همه! ولی باشه، سعی میکنم

زود بیام... الان هم خداحافظی میکنم، هم تو به کارت

برس، هم من به غدام!

و تا خواستم اعتراض کنم، «بای بای» گفت و قطع کرد!

متعجب به گوشی نگاه کردم...

حرفمو پس میگیرم؛ ناز نبود، خیلیم خشن و قاطع بود!

part24#

بی حوصله، مواد داخل تابه را همی زد و دوباره شماره
گرفت... نه که عکس یا اطلاعات مهمی داشته باشه ولی
خب همراه داشتنش لازم بود و دلش نمی‌اومد خرج روی
دست پسرش بذاره! میدید که سهیل شب‌ها دیرتر می‌اومد
خونه و گاهی خسته‌تر هم بود... نمی‌دونست چکار میکنه
ولی مطمئن بود دوتا شغل داره!

بالاخره بعد از ده بار تماس گرفتن، صدای زنونه ای به گوشش رسید: بله؟

نفسش رو فوت کرد: سلام خانم، صبح تون بخیر.
صدای زن با تاخیر اومد: سلام، ممنون. (صدای باد می اومد 😊 شما؟

زیر غذا رو خاموش کرد: من صاحب این خطی هستم که دست شماست! دوهفته پیش گوشیمو گم کردم؛ هرچی بهش زنگ زدم کسی جواب نداد... بالاخره الآن شما جواب دادی!

صدای باد قطع شد: بله، این گوشی و یه دفترچه افتاده بود تو ماشین ما...

بین حرفش گفت: گوشیم مشکی رنگه، قابش طلایی و مشکی، درسته؟

زن بنظر کم سن می اومد: بله بله، همینه.
نفس راحتی کشید: خدا روشکر... ممنون که جواب دادید...

زن با لحن مهربونی گفت: خواهش میکنم... شرمنده دیر جواب دادیم؛ گوشیتون خاموش شده بود، ما شارژش کردیم؛ از دیروز منتظر بودیم ببینیم کی زنگ میزنه! نشست روی صندلی ناهارخوری: ببخشید، کی میتونم پیام بگیرمش؟

نرم گفت: چند لحظه صبر کنید لطفاً. حدود بیست ثانیه بعد، دوباره صداش اومد: خانم، اگه براتون ایرادی نداره، فردا براتون بیاریم... اگه هم عجله دارید، شب بهتون برسونیم... همین که فهمید جای گوشی امنه، خیالش راحت شده بود: نه، ایرادی نداره... فردا خوبه!... فقط لطفاً آدرس بدید یا حالا به جایی رو بگید، اونجا ببینیم همدیگرو... زحمت شما نشه!

زن دوباره به صبر دعوتش کرد و بعد گفت: اگه براتون مقدوره، فردا ساعت ۴ عصر تشریف بیارید پارک...! البته چون خودتون گفتید، وگرنه ما میآوردیم براتون!

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

ناخودآگاه لبخند به لبش نشسته بود: لطف دارید، زحمتتون
میشه... میام فردا... بازم ممنون!

و تماس رو قطع کردند.

سرش رو روی میز گذاشت... خیالش راحت شده بود... البته
تا حدودی! تا وقتی گوشی رو نمیگرفت، نمی‌تونست کاملاً
مطمئن باشه به بازگشتش!

با صدای به هم خوردنِ در قابلمه، بلند شد و سراغ آب
برنج جوش اومده رفت...

part25#

...برای چندمین بار جلوی آینه ایستاد و لباس هاش رو
چک کرد، و باز هم برای چندمین بار، رفت به آشپزخونه تا
از خاموش بودن زیر غذا مطمئن بشه!

کلید رو توی کیفش انداخت و رفت بیرون.
سرکوچه، دربست گرفت تا پارک. نزدیک بود؛ ده دقیقه با ماشین و حدود نیم ساعت با پای پیاده.
کرایه رو حساب کرد و پیاده شد. تمام مدتی که تو راه بود و حتی حالا که رسیده بود، بخش عمده‌ی ذهنش درگیر این سوال بود که «بد نیست بوت پام کردم؟ اسفند کی دیگه بوت پاش میکنه؟!» و همچنان هم به خودش جواب میداد «خب سردمه؛ به کسی چه؟».

سری برای پراکنده کردن افکارش تکون داد و راه افتاد طرف ورودی پارک. تازه یادش افتاد نمیدونه کجا باید اون خانم رو ببینه!؟

روی اولین نیمکتی که دید نشست. به حال خودش خندید و ماجرای گوشی رو تموم شده فرض کرد. تکیه کرد و اجازه داد باد ملایم اسفندماه، بهارگونه صورتش رو نوازش کنه... حال خوبی داشت! فارغ از سرمای هوا، بیخیالِ غذای روی گاز، آزاد شده از یک زندگی پرازتحقیر؛ نشسته بود زیر یه درخت و از باد عصرگاهی لذت میبرد... حالش خوب بود و فکر کرد «جای سهیل، خالی!»

بعد از نیم ساعت کیف کردن و فراغت، ایستاد و قصدِ
خونه رفتن کرد...

چند قدمی دور شده بود که تابلوی راهنمای پارک رو دید که
به سینما اشاره شده بود... برگشت و به پشت سرش، جایی
که تابلو اشاره شده بود، نگاه کرد... ساعت نزدیک پنج بود؛
سهیل هشت و نیم می‌اومد خونه و این یعنی سه ساعتی
وقت داشت که بعد از سال‌ها، از دیدن یک فیلم در فضای
سینما لذت بیره!

ناخودآگاه گوشه‌ی لبش بالا کشیده شد... راه افتاد طرف
سینما؛ با بوت‌هایی که حالا برایش مهم نبود مناسب فصل
هست یا نه؛ مهم تق تق قشنگی بود که در حین راه رفتن از
پاشنه‌هاش به گوشش می‌رسید!

بدون توجه به ژانر فیلم، برای اولین سانسِ پیشِ رو، بلیط
خرید. خودش رو به یک ظرف پاپ کورن دعوت کرد و به
انتظار نشست...

با ورودش به سالن نیمه تاریک، حس کرد که سال‌ها از آخرین باری که انقدر هیجان‌زده بوده، می‌گذره... با کمک راهنما، روی صندلیش نشست و کیفش رو روی صندلی نیمه‌بسته کنارش گذاشت.

هنوز فیلم شروع نشده بود که صدای خانمی رو شنید که مخاطبش خودش بود: خانم، این کیف شماست؟ نگاهش نشست روی دختری که بنظر میرسید صاحب صدا باشه!

با تاخیر ناشی از گیجی، کیفش رو برداشت و گفت: ببخشید، من فکر نمی‌کردم کسی بیاد. بفرمایید. دختر لبخند زد و «خواهش میکنم»ی گفت و نشست. فیلم شروع شد...

به ساعت نرسیده بود از پخش فیلم، که صدای هق هق از کنارش، حواسش رو از فیلم پرت کرد... متعجب به دختر کنارش نگاه کرد. تو تاریکی، نمی‌تونست دقیق تشخیص بده

که چهره‌ش توی چه حالتی هست ولی مطمئن بود صدای
هق هقی که شنیده، متعلق به همین دختره!

تمام حس های زنانه و مادرانه اش یکجا غلیان کرد؛ خم
شد طرفش: عزیزدلم، مشکلی پیش اومده؟

دختر، گریه‌ش رو کنترل کرد: نه... نه، مرسی... ببخشید که
حواس شما پرت شد...

و تا خواست جوابش رو بده، دختر کیفش رو برداشت و
بلند شد و راه گرفت که بره بیرون.

حس مادر بودنش انگار زیادی جوشیده بود که دلش نیومد
دختر رو با اون حال رهاش کنه و دنبالش، بیرون رفت...

راهروی خروجی رو تا انتها رفت ولی ندیدش.

ناراحت از تنها موندن دختر، تکیه داد به دیوار و فکر کرد
«دیر جنبیدم!»... امتداد نگاهش، رسید به دخترِ سرمه‌ای

پوشی که سه کنج فرورفتگی راهرو، درست مقابل خودش،
روی پا نشسته بود و با دستمال، صورتش رو پاک میکرد!

خوشحال از پیدا کردنش، رفت جلو: اینجا پی؟ نگرانت

شدم!

دختر سربلند کرد: شما دنبال من اومدید؟ چرا؟

part26#

لبخند زد: نگرانت شدم آخه...

دختر ایستاد. لحنش خشک و بی حس بود: چرا باید نگران من بشید؟

خیره به صورت سرد و درعین حال زیباش، گفت: مگه نگران کسی شدن، دلیل میخواد دخترم؟ به من میخوره دزد یا شاید باشم؟ من فقط یه زنم که یه روزی همسن تو بودم و تو تنهاییم کلی اشک می ریختم و حالا... حالا هم تنهام و دوست ندارم شاهد تنهایی گریه کردن کسی باشم!

حالش عوض شده بود...انگار گذشته‌ش میخواست
خودنمایی کنه و سدّ مقاومت فرزانه داشت نازک و شکننده
میشد...

کلافه از رفتار خودش و حرفایی که زده بود، لب تر کرد:
شاید شما راست میگی؛ کار درستی نکردم دنبال یه غریبه راه
افتادم و میگم نگرانشم... ببخشید.

راه افتاد طرف خروجی و فکر کرد «داری پیر میشی فرزانه و
خدانکنه پیری بشی که عقلش زایل شده و نمیدونه کجا
باید چه کاری رو بکنه!»...

تازه وارد پارک شده بود که مخاطب قرار داده شد: خانم...
ایستاد، برگشت و شنید: من معذرت میخوام خانم... رفتار
زشتی داشتم... من واقعاً معذرت میخوام.

لبخند زد: این حرفا چیه قریونت برم؟... شما صلاح دیدی
به کسی اعتماد نکنی، کار درستی هم کردی؛ عذرخواهی
نداره که!

دختر، سری به نفی تکون داد: نه، من حس بدی دارم و این
یعنی کار بدی کردم!

فرزانه لبخند شیرینی زد: چه دلنازکی شما!
دختر با لبخند مظلومی، سر به زیر انداخت: بریم بقیه فیلم
رو ببینیم؟

فرزانه نگاهی به ساعت کرد: ولش کن دیگه... اصلش
گذشته، که البته خیلیم جذاب نبود...

دختر متعجب شد: شما که نشسته بودی؟!؟

فرزانه خندید: من بخاطر سینما اومدم، نه فیلم!
دختر «آهان»ی گفت و فرزانه ادامه داد: آگه یه همراه
داشت باشم، ترجیح میدم برم یه چیزی بخورم!
نگاه دختر، روشن و گرم شد.

فرزانه با لحن مهربون همیشگیش پرسید: می‌آی باهام؟
دختر نگاهی به ساعتش و نگاهی به هوا کرد. نیم دقیقه‌ای
هم به فرزانه خیره شد؛ تا بالاخره گفت: باشه، بریم.
فرزانه لبخند زد؛ راهنمایش کرد که جلوتر بره و با خودش
فکر کرد «آگه سهیل بود، میگفت عجب نازی داره
دلبر!»... به فکر خودش خندید و دنبال دختر رفت...

part27#

با دقت بیشتری به آینه نگاه کردم، از ته ریش بلندتر بود
ولی اصلاح لازم نبود... اگر هم بود، من حال نداشتم!
وقتی مطمئن شدم از موهام آب نمی‌چکه، حوله رو روی
رادیاتور انداختم و اومدم بیرون. در سرویس رو باز گذاشتم
تا بخار حموم بیاد بیرون و اتاق گرم و نرم بشه و بتونم با
همون حوله‌ای که دور کمرم بود بچرخم...
ایستادم جلوی آینه و موهام رو کج شونه کردم. بهم
می‌اومد!... وقتی خیس شونه شون میکردم، حالتش حفظ
میشد.
لباس زیر و شلوارم رو جایگزین حوله کردم که زنگ آیفون،
نداشت لباس بپوشم!

بیخیالِ لباس و مطمئن از "ریحان" بودنِ شخص پشت
آیفون، رفتم تو پذیرایی... رسیدم به آیفون ولی دیدم یکی
اومد داخل و در بسته شد...دیگه مطمئن شدم ریحان
بوده، چون کلید داره!

درحال رفتن به طرف تلویزیون، رکابیم رو تنم کردم و با
خیال راحت ولو شدم روی کاناپه.

درحال جابجا کردن شبکه‌ها بودم که در باز شد و صدای
خنده‌ی ریحان قبل از خودش اومد...

بدون بلند کردن سرم، بلند سلام کردم...ولی دوتا سلام،
جواب گرفتم!

برق گرفته نشستم و سرمو چرخوندم عقب...و کیمیا رو
پشت ریحان دیدم!

رسماً بی آبرو شدم...

به شدت احساس خجالت داشتم ولی جز بستن چشمام و
مشتی که به دسته‌ی کاناپه زدم، واکنش دیگه ای نتونستم
نشون بدم.

ریحان با همون نیشِ باز که مطمئناً حاصل حرص خوردن
من بود، جلوتر اومد: تو خونه بودی رضا؟

نتونستم جلوی حرصِ لحنم رو بگیرم: نه، من بیرونم الان!
خندید و ساکی که دستش بود رو گذاشت روی میز: آخه
درو کسی باز نکرد، من آیفون زدم!

بجای ریحان، به کیمیا نگاه کردم: شنیدم ولی وقتی
رسیدم، اومده بودی تو... درواقع اومده بودید!
کیمیا فقط نگاهم میکرد و جز همون "سلامی" که بدو
ورودش گفت، حرف دیگه ای نزده بود.

از حالتِ نیمه‌ولو خارج شدم و مرتب تر نشستم.
گردن کج کردم که کیمیا رو بهتر ببینم: شما خوبی کیمیا
خانم؟

مثل همیشه، لبخند کمرنگی نشست روی لبش:
ممنون... ببخشید بدموقع اومدیم... داشتید استراحت
میکردید انگار...

شل شدن نیشم دست خودم نبود: نه بابا، استراحتِ چه
موقع؟... تازه اومده بودم تو هال.

ریحان مانتوشو پرت کرد روی کانتر: درسته حالت مناسبی
نداشتی ولی عوضش تروتمیزی، مناسب برای پذیرایی از
مهمون!

چشمام باریک و خیره نشست روی ریحان: مرسی که ازم
راضی ای ارباب!

قهقهه زد و رفت توی آشپزخونه: حالا که انقدر پسرچیگری
هستی، بیا به چایی ای، نسکافه ای چیزی درست کن؛ من و
کیمی بزنیم، استخون های یخ زدمون نرم بشه.

تلویزیون رو خاموش کردم و بلند شدم: چشم ارباب... امر
دیگه؟

با خنده از کنارم رد شد. وسایل کیمیا رو گذاشت روی
جالبازی و نشوندش روی مبل.

کتری رو پر کردم و زدم به برق، که ریحان هم اومد و کنارم
ایستاد.

مطمئن از اینکه به حال دید نداریم، خم شدم طرفش و
صدامو آوردم پایین: یه ذره بزرگ شو توروپیغمبر!

ریحان: وا... چرا؟ چیکار کردم؟

چشمام گرد شد: چیکار کردی؟... آبروی من رفت ریحان!
جلو دختره، لش کردم پای تلویزیون...

آروم خندید: بخدا آیفون زدم!

چاپی ریختم توی قوری: یه زنگ بزن قبلش! بگو دارم با
فلانی میام... یه اس‌ام‌اس که میتونی بدی؟!

خنده‌شو خفه کرد: واسه تو بد نشد که!

اخم کردم: یعنی چی؟

ابرو بالا انداخت و بدجنس گفت: حسابی برو بازو رو
نمایش دادی، دلبری کردی...

متعجب، خندیدم: ریحان؟

لبخند شرور و پهنی زد: ریحان چی؟ دروغ میگم؟... همین
الآن با رکابی داری میپلکی، کم چیزیه؟

و مقابل چشم‌های شوکه‌ی من، بلند خندید و با ظرف
شکلات و قند بیرون رفت.

سریع به خودم نگاه کردم و با دیدن لباسم، واکنش
ناخودآگاهم، ضربه‌ای به پیشونیم بود!

یواش سرمو خم کردم و هال رو دید زدم. مشغول حرف
زدن بودن. از گوشه‌ی در خزیدم طرف راهرو و رفتم تو
اتاقم؛ اولین گرمکنی که دستم رسید رو برداشتم و تن زدم.
با حال بهتری رفتم توی آشپزخونه، چای دم کردم و دوتا
نسکافه براشون درست کردم و رفتم تو هال.

ریحان با دیدنم بلند شد و سینی رو ازم گرفت: دستت درد
نکنه پسر... ایشالا چایی خواستگاریت!

لب گزیدم: ریحان یه ذره رعایت کن!

ریحان: فقط یه ذره؟

اومدم جوابشو بدم که متوجه نگاهِ کیمیا شدم... خیلی
عادی ولی خیره داشت نگاهم میکرد.

منم نگاهش کردم: چیزی شده؟

نگاهشو برداشت و سرتکون داد: نه... نه... نه...

برای کنترل افکارم، نفس عمیقی کشیدم: آخه یه جوری نگاه میکردید...

لبخندش داشت شکل میگرفت که ریحان جاش جواب داد:
اسیرِ حیا و عفاف شده برادر من!... انقدر تو نجیبی که به
محض ورود نامحرم، رفتی پوشوندی خودتو!

نتونستم جلوی خنده‌مو بگیرم، فقط با تاسف سرتکون
دادم براش... کیمیا هم لبخندش پررنگ شده بود ولی
بخاطر سرش که تقریباً پایین بود، نمی‌تونستم بفهمم چقدر
عمیق میخنده!؟

به عادت، کف دستمو روی پام کوبیدم و ایستادم: کاری
داشتی، صدام کن ریحان. (به کیمیا نگاه کردم:) با اجازه
خانم!

و قبل از مخالفت یا موافقت شون، رفتم تو اتاقم.

...

part27# (ادامه)

به در بسته تکیه دادم.

چندبار روی صورت‌م دست کشیدم ولی افاقه نمیکرد...حالم خوب نبود...انگار که کلی آدم توی مغزم داشتن میدویدن و من هیچ کنترلی روشن نداشتم...

چشم بستم و دست‌م روی صورت‌م فشار دادم. انگار که بخوام یه کاغذو مچاله کنم، به همون شدن پیشونیم رو فشار میدادم...ولی دریغ از یه ذره تغییر...دریغ از یه ذره عقب‌نشینی...تصویرِ جلوی چشمم، مثل یه فیلم، یکسره تو سرم میرفت و می‌اومد...و من...نمی‌تونستم منکر این بشم که تهه دلم راضی بودم از این تکرار...

با شنیدن صدای خنده از هال، از در فاصله گرفتم.

حالم خوب نبود... گرمم شده بود... گرمکن و رکابی رو
درآوردم، پنجره رو باز کردم و ایستادم جلوش... میفهمیدم
که هوا سرده ولی میخواستم تا درون خنک شم.

نفهمیدم چقدر گذشت... فقط با صدای سلام کردنِ بابا،
پنجره رو بستم.

part28#

خسته و عرق کرده، روی نیمکت نشست. نگاهی به تپیش
کرد و آرام خندید. در آستانه‌ی شصت سالگی، با شلوار
ورزشی و کتونی‌های خط دار اومده بود پیاده‌روی
عصرگاهی!... فقط کافی بود یکی از همکارهاش ببیندش و
بشه سوژه‌ی نابِ لااقل یک هفته‌شون!

همونطور نشسته، چندتا حرکت کششی انجام داد. با صدای زنگ گوشی، از حرکت ایستاد و دستشو توی جیب گرمکن کرد. گوشی خودش نبود؛ همون گوشی ای بود که صاحبش نیومده بود دنبالش!

بعد از یک هفته جاموندنش توی داشبورد و خاموشیش، دیشب دوباره شارژش کرده بودن و حالا باید جواب میداد: بله؟ بفرمایید؟

صدای زن تو گوشش پیچید: سلام.

همین!... سلام کرد و مجتبی، عطر رُز رو به یاد آورد! چهره‌ش ناخودآگاه حالتی بین تعجب و خنده گرفته بود: سلام خانم، خوب هستید شما؟

اینبار صدای زن متعجب شد: ممنون... من میشناسم شما رو؟

مجتبی تکیه داد: شناختن که نه... ولی فکر کنم حدود یک ماه، یک ماه و نیم پیش، من شما رو رسوندم درمانگاه!... حضور ذهن دارید؟

جواب ندادنِ زن طولانی شد و مجتبی دوباره گفت:
الو؟ خانم؟

صدای زن آرام اومد: یادمه... خیلیم در دستون
دادم... می‌بخشید...

مجتبی خیره به باغچه‌ی تازه گلکاری شده، لبخندی زد:
خواهش میکنم، نفرمایید... (نفس عمیقی کشید 😊) پس
صاحب این گوشی، شماید؟

حال فرزانه از اونطرف خط، دیدنی بود... حس خجالت و
معذب بودن و دستپاچگی، یکباره به سراغش اومده بود و با
همه‌ی اینها، باید به مرد پشت خط هم جواب میداد!
چند نفس کوتاه و منقطع کشید تا بالاخره گفت: بله، ولی
خب... دست شماست فعلاً...

ذهن مجتبی، ناخودآگاه درصددِ بازسازی تصویر زن
بر اومد... ولی متاسفانه هیچی یادش نبود!... خودش هم اون

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

روز حالش به شدت بد بود و ماجرای این زن هم، قوز بالا
قوز شده بود...

کف دستش رو روی پاش کوبید: قرار بود بیاید بگیری ولی
خبری ازتون نشد!

فرزانه با لبه ی دامنش درگیر شد: اومدم ولی تلفن دیگه ای
همراهم نبود که مجدد باهاتون تماس بگیرم... بعد از اون
هم...

مجتبی بین حرفش اومد: بعدش هم متاسفانه گوشی توی
ماشین مونده بود و خاموش شده بود... شرمنده.

فرزانه بزاز نداشته ی دهانش رو تند تند قورت میداد،
بلکه از هول شدگیش کم کنه...

حالا دامن توی مشتش جمع شده بود: نه، ایرادی
نداره... (بی اختیار، خنده‌ش گرفت 😊 منم هر وقت بیکار
میشم، یادم میفته به گوشیم!

حال مجتبی عوض شده بود. مرد بود...مردی که سال‌ها از
هرنوع رابطه و زنی دور بود و حالا...فرزانه و صدای آروم و
ملیحش...مجتبی هنوز مرد بود!

ذهنش درگیر صدای خنده‌ی فرزانه بود وگفت: حالا
چی؟ قصد ندارید پسش بگیرید؟

دست فرزانه از دامنش به میز رسید: الان که نه
دیگه...غروب شده...انشاءالله یه روز دیگه...

مجتبی برای خودش سرتکون داد: بله، درست
میفرمایید... (نفس عمیقی کشید:) پس من حواسم رو جمع
میکنم که این خاموش نشه دوباره!

فرزانه برای کنترل خنده‌ش، لبشو گاز گرفت: فکر کنم شما
بیشتر از من شارژش میکنید!

مجتبی کوتاه و مردونه خندید: دخترم یادش میفته... گوشه
منم اون مراقبه!

از صدای بهم خوردنِ در کتری، فرزانه درجا پرید.
حواسش جمع شد و تازه متوجه شد که این مکالمه زیادی
طولانی شده!

درحال بلندشدن، لب تر کرد: پس من مجدد مزاحم شما
میشم، برای قرار گذاشتن...

مجتبی پیشدستی کرد: من الآن بیرونم... میخواید بیارمش
براتون؟

حس بدی پیدا کرد... این مرد با خودش چی فکر کرده
بود؟... اصلاً چرا انقدر دل به دلِ این مکالمه داده بود که
آخرش چنین چیزی بشنوه؟... آگه مرد مریض و هوسبازی

بود و نقشه‌ای داشت چی؟...چطور انقدر بی فکر عمل کرده بود؟

ناخودآگاه اخم کرده بود: نه ممنون... (آشفتگی به کلامش هم رسید 😊) خودم... میام... زنگ میزنم...
و زمزمه‌وار، خداحافظی و قطع کرد.

مجتبی، مبهوت و گوشی به دست، روی نیمکت مونده بود... جسارتی کرده بود که خودش نفهمیده بود؟... حرف خارج از عرفی هم که زده نشده بود... حال زن برایش موجه نبود... لاابالی‌گری نکرده بود و این خداحافظی یکدفعه ای...؟

دستی به صورتش کشید... بلند شد و به طرف ماشین رفت...

عطر رزهای تازه کاشته شده، زیر بینیش میزد...

#نامه_ای_به_یک_مرده

part29#

—

یه دونه دیگه گذاشتم دهنش، یکی هم خودم خوردم.
دوباره یکی بردم طرف دهنش، یهو انگشتمو با لب هاش
گرفت...

تعجب، چشمامو گرد کرد: دستم سهیل!
لب هاش رو روی انگشتم فشار داد... نمی‌تونستم نخندم...
با دست آزادم یه توت‌فرنگی خوردم و بیخیال گفتم: خدا
شفات بده!

با تاخیر، لب هاش رو باز کرد و انگار که سرانگشت هام رو
بوسیده باشه، رهاشون کرد...

صدای ضربان قلبم رو تو گوشم حس میکردم... به معنای
واقعی دلم قیلی‌ویلی رفت!

کوتاه نگاهم کرد و دوباره نگاهش رو داد به خیابون و
رانندگی...

مطمئنم خودش فهمید چه حالی شدم که نه حرف زد، نه
اذیتم کرد.

خیره‌ی همون انگشت هام بودم که مخاطبش شدم:
نگاهشون میکنی که چی دقیقاً؟ (همزمان به هم نگاه
کردیم:) منو نگاه کن؛ پسر به این گلی!

خندیدم و خندید: ای جون!... چی بود خشکت زده
بود... بخندا!

@Vip Roman

در ظرف توت‌فرنگی رو بستم: دو دقیقه نمیذارى فاز
احساسی بردارم که! هی پارازیت میندازی...

خندید: فاز احساسی چیه بابا؟... من کنارت نشستم؛ منو دریاب!

حالت نشستم رو به طرفش مایل کردم: من که داشتم درمی‌یابیدمت، خودت اونجوری کردی...

کوتاه به آینه بغل نگاه کرد: هی دستت اومد و رفت، واقعاً وسوسه شده بودم... دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و ناخودآگاه با لبخندی که میدونستم در حضور سهیل، همیشه رو لبمه، خیرهش بودم.

میدونست چقدر جذابه... مطمئناً میدونست و همین اعتمادبنفسش دوبرابر جذابش میکرد... نه فقط جذابیت ظاهری، اون یه بخش قضیه بود؛ سهیل واقعاً از نظر اخلاقی جذاب بود! به تمام معنا... و همیشه برام سوال بود

با وجود مشکلاتی که داره، چطور میتونه انقدر خوب باشه؟!

با بشکنی که جلوی صورتت زد، حواسم جمعش شد: منو نگاه میکردی انقدر عمیق؟ (با چشم های باریک شده نگاهم کرد 😊) ریحون خانم، یادت نره که «پسر حرمت داره، نه لذت!»!

و همزمان زدیم زیر خنده... می‌خندید و من لحظه به لحظه بیشتر جذبِ جذابیت هاش میشدم...

بقول رضا، من یه دخترِ جوگیر و احساساتی بودم!

فکرمو به زیون آوردم: بنظرت من خیلی احساساتی و لوسم؟

متفکر و کوتاه نگاهم کرد: احساساتی آره ولی لوس نه... من
که تا حالا متوجه نشدم!

نفس عمیقی کشیدم: رضا میگه هستم!

حالت اخم گرفت: من باید یه صحبتی با داداش داشته
باشما... الکی رو دختر به این جیگری عیب میداره!

نیشم باز شد: چقدر تو خوبی آخه!

به حالت ترسیده، خودشو کنار کشید: آی خانم، گفتم که
پسر حرمت داره... علناً داری لذت میبری ها!

با خنده، زدم به بازوش: خیلی بدجنس شدیا!

با توقف ماشین، حواسم رفت به بیرون...

part30#

... با توقف ماشین، حواسم رفت به بیرون.
کوچه آشنا بود...
با دیدن درخت توت، فهمیدم حدسم درسته... جلوی
شرکت بودیم!
صاف نشستم و به سهیل نگاه کردم: اینجا چرا وایسادی؟

کیفشو از صندلی عقب برداشت: چندتا چیزی جا گذاشتم
تو اتاقم... ببخشید عزیزم؛ یه کوچولو بمونی اومدم!

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

فقط تونستم سرتکون بدم.

سهیل پیاده شد و رفت.

من موندم و ساختمون پنج طبقه روبروم و حرفی که نگفته بودم...!

عینک آفتابیم رو زدم و صورتم رو به طرف پیاده‌رو مایل کردم...بالاخره احتیاط شرط عقله!

دو سه دقیقه گذشته بود که گردنم درد گرفت...سرمو چرخوندم جهت مخالف که...ماشین رضا اومد تو دیدم! نه که بگم در وضع بد و ناجوری بودم ولی خب...توجیهی هم برای حضورم، اینجا و توی این ماشین نداشتم!

رضا پیاده شد و خیلی شیک رفت طرف شرکت. با اینکه کمی استرس داشتم ولی خب نمیشد اعتراف نکنم که داداشم به شدت خوش تیپ و خوش هیكله! دورش بگردم...

صدای باز شدن قفل ماشین اومد و دنبالش سهیل
نشست: ببخشید معطل شدی عزیزم.

نگاهمو از مسیر رضا گرفتم: نه... نه راحت باش...

عجیب نگاهم کرد: چیزی شد من نبودم؟

تعجب کردم: نه... چطور؟

استارت زد: عینک زدی... هنوز آفتابی نیومده، اول
بهاریم... تعجب کردم!

عینک رو درآوردم و سعی کردم عادی باشم: رومو کرده
بودم به کوچه، گفتم کسی فکر نکنه دارم نگاهش میکنم...

سریع گفت: کسی، منظورت این پسره ست که اومد تو شرکت؟

برای چندمین بار تو روز، چشمام گرد شد: این از کجا اومد؟!

از کوچه خارج شد: آخه بنظرم رسید داشتی نگاهش میکردی... یعنی مسیر سرت، سمت اون بود...

هم خندهم گرفته بود، هم نگرانِ سوءبرداشتش بودم: نه بابا... بنظرت رسیده... تو هم از همونجا اومدی خب! چه ربطی به اون داره؟

شونه بالا انداخت: همینجوری به ذهنم رسید... بیخی...

خندیدم: خل شدی به سلامتی!

برگشت نگاهم کرد.

در عرض یک ثانیه، خم شد سمتم، گونه‌مو بوسید و صاف
نشست...

و قلب من ریخت...

کاش میشد بلند بگم: دیوانه! تو با اینهمه جذابیت کناری،
چرا به کسی نگاه کنم؟

part31#

... نگاهش از لیوان چایش جدا نمیشد. انگار که نقشِ تمام
زندگیش رو توی چایی زده باشن... انقدر واضح جلوی
چشمش بود و به اندازه همین چای، کدر و تیره...

همه ی پنجاه و هشت سال زندگیش جلوی چشمش، مثل
یک فیلم، جریان داشت... سی و شش سالش که پررنگتر...

آدم صحبت کردن از خصوصی هاش نبود ولی دستش
پیش رفیقش رو بود.

عقل و دلش، عنان زیونش رو دست گرفته بودند: تا حالا
کسی ازم نپرسیده بود چه مشکلی داشتم که زخم ولم
کرد!... همه میگفتن زنت چش بود که رفت؟... نمیگم منم
خودمو مقصر نمیدونم ولی خب... (نفس عمیقی کشید) تو
از بچگی دوستم بودی... می‌دونی من چجوریم، چطور
آدمیم... باورت میشه الآن که دارم حرف میزنم، بعد از
اینهمه سال، تازه بغض کردم؟... بدنم، مغزم، قلبم، هنوز
باور نکرده انگار... یه لیسانسه‌ی ۲۲ ساله بودم که گرفتمش،
همش ۱۷ سالش بود... میفهمی مجتبی؟ انقدر بچه
بود!... اون موقع ها میگفت از من و رفتارم خوشش

اومده... بخدا که مفت میگفت!... هزاربار تو این سال‌ها کوبید تو سرم که چرا فلانی؟ چرا بیساری؟... همیشه یه چیزی بود که بهم گیر بده... جالب اینه که فقط تهمینه می گفت عیب دارم!! (چنگی به موهاش زد 😊) پول... الان می‌تونم قاطع بگم که بخاطر پول زخم شد... میدونست بالاخره یه پشتوانه‌ی مالی محکمی برای تک پسر خسرو رسول هست! وگرنه بقول خودش با اون قیافه و چشم های آبی، زن من نمیشد...

مجتبی تک خندی کرد: اگه می‌دونست چه عاشق های دلخسته‌ای داشتی، انقدر دست بالا نمی‌گرفت!

خندیدم، تلخ: خبردار هم میشد گاهی ولی فقط باعث میشد به من بیپچه که چرا یه جورری رفتار میکنم که زن‌ها به سرشون بزنه باهام همکلام بشن!؟... یعنی حتی به من اعتماد نداشت!

با چای، لب تر کرد: حسرت تک تک لحظه های زندگیمو دارم... چقدر میتونستم خوش باشم... رضا و ریحان... زندگی رو به اونا هم زهر کرد!... دلم از این می‌سوزه که خودم بزرگش کردم! خودم بهش بال و پر دادم... خواستم بچه‌ها رو، زندگی رو بگیره زیر بال و پرش... ولی اون... از هممون بالا رفت!

و قطره اشکی، بی اختیار، چکید... سنگین، به وزنِ سی‌وشش سال زندگی...!

مجتبی دستش که روی میز بود رو فشرد: ولش کن احمد... گذشته... نمیدونم حال تو چیه ولی من میگم خوب شد که تموم شد... کیف دنیا رو کن... بچه‌هاتو داری، خونه و زندگی خوب، موقعیت اجتماعی خوب...

نگاهِ احمد فروپاشیده بود: تکلیف این سی-چهل سالی که ازم رفت چی؟

مجتبی، دست های عرق کرده اش رو گذاشت روی پاش.
حالش به مراتب بدتر بود ولی شرایط ایجاب می کرد که
مرهم باشه...

نگاهش از میز شیشه‌ای به چمن‌های حیاط رسید: آدما اگه
مسلمون هم نباشن، اگه خدا رو هم قبول نداشته باشن،
بازم بنظرم نمی‌تونن قلباً راضی باشن به ظلم دیدن!...تهه
دلِ همه، بالاخره یه روزی، یه جایی، اقرار میشه که این دنیا
با این همه ظلم، نمی‌تونه آخر کار باشه!...همه مستقیم و
غیرمستقیم، با دین و بی‌دین، بالاخره امید دارن که یه دنیای
دیگه هست...یه جایی هست که بهشون ظلم نمیشه
دیگه...حالا ما مسلمون‌ها و شیعه‌ها که مطمئنیم!(نفسی
گرفت 😊) می‌خوام بگم شاید باید سی‌وشش سال از عمرت
می‌رفت که یه سی‌وشش سال خوب بهت برسه...نمی‌خوام
شعاری حرف بزنما، این فکر و راه خودمه! چون خودم
حالم باهاش خوب شده دارم میگم وگرنه تو مختار زندگی
خودتی!...بیفت تو کوچه خیابون، دنبال انتقام و تلافی
زندگی از دست رفته‌ت...نامردم اگه بگم چرا!

نگاه احمد مستقیم به چشم های رفیقش بود... عمیق... به
اندازه ی پنجاه سال رفاقت شون...

صدای بهم خوردنِ در که او مد، نگاهشون جدا شد: خوب
خلوت کردید ها! ما رو هم ول کردید به امون خدا...

احمد لبخندی از ته دل، تحویل دخترش داد: ماشاءالله
شما خودت یه پا مدیری! کنترل داخل رو به تو سپردم
دیگه!

ریحان ظرف تنقلات رو روی میز گذاشت و با خنده گفت:
عمو بین؛ قشنگ بلده گولم بزنه بابا!... البته داخل خبری
هم نیست، فکر نکنید الان رضا و کیمی و من داریم گیس و
گیس کشی می کنیم ولی خب... گفتم دورهم باشیم... کمتر
فکروخیال کنید شما باباها...

لبخندِ دلگرم کننده‌ای زد و بعد از بوسیدن گونه‌ی
هردوشون، برگشت داخل.

و احمد فکر کرد: «راست میگن که زندگی همیشه
قشنگی‌هاش رو داره! مثل ریحان»...

part32#

...صدای زنگ گوشی و مادرش، همزمان به گوشش رسید:
نمی‌خوای پاشی سهیل؟ بنده خدا دهمین باره داره بهت
زنگ میزنه!

از حرف مادرش، با چشم‌های بسته، خندید.

بدون باز کردن چشم هاش، دست دراز کرد و گوشی رو برداشت: جانم؟

صدای بغض دارِ ریحان بیدارترش کرد: سهیل...

تقریباً نشست و چشم‌هاش رو کمی باز کرد: جانم؟ چی شده ریحان؟

با هر "جانمی" که میگفت، دل ریحان از اونور خط، زیر و رو میشد... دوست داشت تا شب صداش بزنه و تا شب هم "جانم" جواب بگیره...

صدای نگران سهیل، هوشیارش کرد: ریحان چرا حرف نمی‌زنی دختر؟ ریحان؟

فرزانه خودش رو به نشنیدن می‌زد ولی نمی‌تونست نگاه نگرانش رو از پسرش جدا کنه. سهیل سالم نشسته بود ولی

می‌دونست یه اتفاقی برای مخاطب پشت خطش افتاده که
پسرش تو جا نشست و اخم کرد...مخاطبی که «سبزی من»
ذخیره شده بود و فرزانه مطمئن بود مؤنثه!

سهیل ایستاد. نگاهی به آشپزخونه و مادرش کرد، و بعد
رفت تو اتاقش.

تمام دل و حواس فرزانه هم باهاش رفت...

خیره به در نیمه باز اتاق، نگرانیِ عقل و دلش یکی شد «نکنه
بلا-ملایی سر دختره آورده؟»...

از فکری که حتی به زیورش نیاورده بود، چشم هاش گرد
شد...

سهیل روی تخت نشست: ترسیدم بخدا... گفتم چی شده
که این دختر با بغض زنگ زده به من؟...تو که سخته دادی
منو!

صدای خنده‌ی کوتاهش اومد: خب ترسیدم... این صدای
بارون هم، بدتر داره فضا رو وحشتناک میکنه...

سهیل، شصت پاش رو انداخت توی جای کمر بند شلوارش
و شلوار رو بلند کرد: نمی‌دونستم با همچین دختر نازنازی‌ای
طرفم! (شلوار رو کنارش، روی تخت گذاشت 😊) دیگه خونه
ی ویلایی، یه همچین معایی هم داره قشنگم!

ریحان دوباره از پنجره و، حیاط رو دید زد: حالا چجوری
برم درو ببندم؟... ای خدا...

سهیل شلوار خونگیش رو درآورد و درحال عوض کردن
تی‌شرتش، گفت: ولش کن فعلاً، تا من برسم.

صدای ریحان پر از تعجب شد: می‌خوای بیای اینجا؟

سهیل، شلوار جینی که روی تخت گذاشته بود رو، پا کرد:
نیام؟

ریحان نشست لب پنجره و صادقانه گفت: چرا بیا... (و ناگهان به فکر رفع سوءبرداشت سهیل افتاد 😊) ولی من توو نمیارمت‌ها...

دست سهیل روی سوئیچش موند و شروع کرد به خندیدن... مطمئن بود منظور ریحان از "چرا بیا"، داخل نیست ولی باز هم محکم کاری کرده بود و مخصوصاً به روش آورده بود که نباید انتظار داشته باشه که در نبود پدر و برادرش، سهیل رو بیره داخل!

خنده‌ش رو جمع کرد و آروم و پرشپنت گفت: ریحون جون، من خیلی وابسته و معتقد به سقف و مکان نیستم... اگه قراره ازم بترسی، همیشه بترس... من زیرسقف که مُرد نمیشم؛ همیشه همینم!

ریحان، با قلبی که داشت پرفشار میکوبید، خجالت‌زده
گفت: خیلی بی‌حیا شدی سهیل...

سهیل قهقهه زد. سوئیچ رو برداشت وگفت: چشمت به در
باشه تا پیام. (چترش رو محض احتیاط برداشت 😊)
نترسی‌ها؛ من زود میرسم عزیزم.

تماس رو که قطع کرد، نگاهش افتاد به فرزانه که بهش
خیره شده بود.

فرزانه سرتاپاشو دید و نگرانی تا مغزش رفت... چاقو از
دستش در رفت و انگشتش رو خط انداخت...

@Vip Roman



سهیل با دیدنش، دوید طرفش: وای مامان... حواست کجاست؟ (سریع انگشت رو توی دستش گرفت و فشرد 😊) چیزی نشد... بند میاد الان خونش... (گونه‌ی مادرش رو بوسید 😊) دورت بگردم، یوزارسیف که ندیدی؛ دستتو چرا بریدی آخه؟ (نگاهش چرخید روی کابینت ها 😊) چسب زخمی، بانندی، چیزی نداریم؟ ببندم دور این...

فرزانه، دستش رو گذاشت روی دست سهیل: منو ببین سهیل! (نگاه متعجب سهیل تو نگاهش نشست 😊) راستشو بگو بهم!... تو... (ناتوان از گفتن و کلافه شده بود:) تو... با این دختره... (از گفتن جملات اصلی صرف نظر کرد 😊) میفهمی منظورمو؟

سهیل به شدت مایل به خندیدن بود ولی خودش رو کنترل کرد: می‌فهمم مامان... و باید بگم الکی الکی خودتو ناقص کردی؛ چون هیچ اتفاق غیرشرعی و غیرعرفی‌ای بین ما نیفتاده!

فرزانه نفسی از سر راحتی کشید... خیالش راحت شده بود و خیال سهیل هم راحت شد از دیدنِ چهره‌ی بازشده‌ی مادرش.

دست سهیل رو از انگشتت جدا کرد و بلند شد: چرا لباس بیرون پوشیدی؟

سهیل به موهای کوتاه و کمرنگ شده‌ی مادرش نگاه کرد: مریم دم خونه‌شون...

فرزانه برگشت و درحین شستن زخمش، از سرشونه بهش نگاه کرد: شبه‌ها! بری در خونه دختر مردم که چی؟ زشت نشه براشون؟

سهیل خندید و درحال بلند شدن گفت: اولاً که داخل
نمیرم که زشت باشه... بعدم، تنهاست! میرم که نترسه... (در
حال خارج شدن از آشپزخونه، صداش رو بلندتر
کرد 😊) باباش و داداشش نیستن، سفرن.... انگار باد زده، در
هم خوب بسته نشده بوده، خلاصه در باز شده... این
ترسیده، زنگ زد به من! گفتم برم جلوی خونشون، لااقل
درو ببندیم، دزد بره داخل دیگه مثل من نیست که...

فرزانه، درحال چسب زدن انگشتت، بدون بلند کردن سرش
گفت: پس حسابی جا بازکردی تو دلش!

سهیل متوجه لحن خندون مادرش شد: بله دیگه، پس
چی؟... میخوام عروس بیارم برات، کنیزی تو کنه!

فرزانه خندید و با گفتن «برو بی حیا»، راهیش کرد....

و سهیل در حین پایین رفتن از پله‌ها، فکر کرد دوبار
"بی‌حیا" شنیده در طول شب و این یعنی در ارتباط با
ریحان، به طرز عجیبی "بی‌حیا" میشه... و از این فکر،
لبخند رضایتی روی لبش پهن شد...

part34#

...از گرما، چشم باز کردم.

لباس به تنم چسبیده بود. شیشه ماشین بالا بود و آفتاب
هم خیلی غیرتی زوم کرده بود تو ماشین و هوای به شدت
گرم و مزخرفی رو ایجاد کرده بود...

چشم مالیدم و گوش‌یو از صندلی کناری برداشتم.
چندتماس از خونه داشتم و این یعنی مامان چشم روی هم
نداشته بخاطر من!

سریع خونه رو گرفتم و گوش‌ی رو گذاشتم بین شونه و
گردنم. با دست شیشه رو دادم پایین و با دست دیگم،
لباس رو از تنم دور میکردم که صدای مامان اومد: صبح
بخیر عزیزم.

نگاهی به پنجره اتاقش کردم: صبح شام بخیر فرزانه خانم
زیبا!

خندید: خوبی سهیل؟ خوابیدی دیشب؟

پرده کنار نرفته بود و این یعنی ریحان هنوز خواب بود.

حواسم رو دادم به مامان: آره فدات شم، خوبم... خوابیدم
قشنگ؛ ولی به طرف نگفتم خوابیدم! ابهت و جنتلمن
بودنم رو نریختم...

هر دو خندیدیم و گفت: سرکار نمیری؟

با یادآوری کار، زدم به پیشونیم: وای آره... اصلاً گیج و
منگم... (نگاهی به لباسم کردم:) میام خونه قبلش... تقریباً یه
کثافت متحرک شدم!

مامان با گفتنِ «منتظرتم» تماس رو قطع کرد.

بی طاقت، کولر زدم و برای ریحان تایپ کردم:

«صبحت بخیر زیبا»

تا ساعت هفت زیر پنجره‌ت بودم. جز خودم، نداشتم حتی
یه گریه‌ی نر از دم خونتون رد شه.

الآن هم میخوام برم سرکار. مواظب خودت باش تا شب که
بابا میاد.»

یه استیکر بوس هم ضمیمه اش کردم و فرستادم.

بخاطر یکطرفه بودن کوچه‌شون، دور زدم و از خیابون
پشتی راه گرفتم. عملاً ده دقیقه علاف میشدم ولی خب،
چاره‌ای نبود.

پشت چراغ قرمز ایستادم.

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی. نگاهم افتاد به خیابون
فرعی ای که سمت راستم بود...خونه ی جدید بابا!

ناخودآگاه، دندون هام روی هم سابیده شد.

هنوز هم گوشم از یادآوری حرف هاش، داغ میشد.

وضعیت مغز و قلبم که خیلی بدتر...

چراغ که سبز شد، پیچیدم به راست...خونه ی بابا...

بعد از حدود پنج دقیقه رانندگی، رسیدم دم خونه ش.

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

برعکس خونه ما، ویلایی بود... نه چندان بزرگ ولی دوطبقه بود با ظاهری لوکس!

بعد بخاطر یه خونه، که اگه مهریه‌ی مامان نباشه، قطعاً ارثیه‌ش هست، انقدر لیچار بار من کرد و مامان رو به اون حال انداخت...

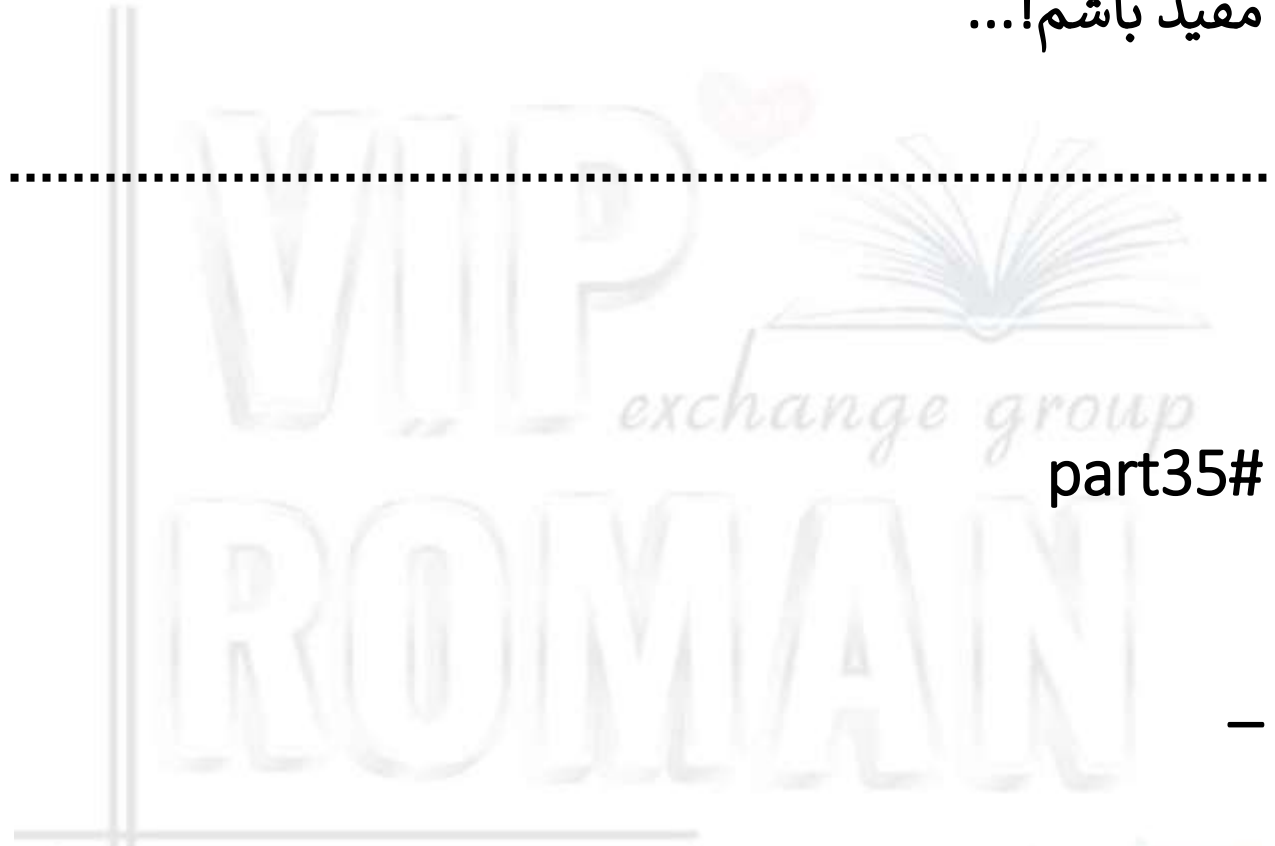
دستم از عصبانیت، مشت شده بود. دوست داشتم بکوبم توی صورتش... ولی کوبیدم روی پام... کوبیدم که یادم نره نباید شبیهش بشم... یادم نره چقدر عوضیه... یادم نره... با صدای باز شدن درشون، نگاهم به خونه کشیده شد. یه پسر جوان با یه موتور از در بیرون اومد و دنبالش، یه دختر جوان...

پس اینا بودن فرزندان دوست داشتنی و محبوب جناب کرمی!

صدای روشن شدن و بعد حرکتِ موتور که اومد، نگاهم زوم شد روی دختره... ارمغان کرمی!

راه که افتاد، پای من هم نشست روی پدال و دنبالش راه
افتادم...

در عوضِ یه روز سرکار نرفتن، میتونم به طریق دیگه ای
مفید باشم!...



...دهمین طرحی بود که میکشیدم و ازش متنفر بودم و
مچاله می‌شد.

می‌دونستم حواسم سرجاش نیست ولی اینکه کجا بود رو
نمی‌دونستم...

مداد آبی نصف شده بود ولی هنوز به نتیجه دلخواهم
نرسیده بودم. طرح توی ذهنم کاملا واضح بود ولی روی
کاغذ...

نفس خسته و کلافه‌ای کشیدم و سرمو روی میز گذاشتم.
چشم بستم و برای صدمین بار، تصور کردم چشم‌های
آبی‌ای که می‌خواستم بکشم رو...

با لرزیدن گوشی روی میز، منم به خودم لرزیدم.
نشستم و گوشی رو برداشتم. شماره ناشناس بود.
جواب ندادم و سایلنت کردم.

گوشی هنوز به میز نرسیده بود که پیام اومد: «ناشناس
نیستم».

طبیعی‌ترین واکنش نسبت به این پیام، ترس بود!... ولی
خب من بیشتر کنجکاو بودم... دوستی نداشتم و هیچ‌وقت
هم با کسی خط و ربطی نداشتم که بخوام بابتش
بترسم... فقط با بابا و به تازگی با ریحان، ارتباط داشتم!

گوشی تو دستم لرزید؛ دوباره همون شماره ناشناس بود.
تماس رو وصل کردم و جواب دادم: بفرمایید؟

صدای خندون و مردونه ای به گوشم رسید: اوه اوه، چه
جدی!

لب تر کردم: من شما رو میشناسم؟

صدا با تاخیر و تعجب اومد: واقعاً نشناختی؟

خیره به مدادرنگی هام، اخم کردم: چرا باید بشناسم؟

صدا خندید: چون هفته پیش داشتیم باهم سر سه تا برد
پیایی، شرط می بستیم!

ابروهام بالا پرید؛ یه واکنش غیرارادی نسبت به چیزی که فهمیدم... "رضا" بود!

من که فقط باهاش سه دست بازی کردم... شماره منو از کجا داشت؟

فکرمو بلند به زبون آوردم که جواب داد: یعنی الآن اینکه شماره‌تو از کجا آوردم مهمه؟؟

خندهم گرفت، چون واقعاً مهم نبود: نه، چندان هم مهم نیست... با یه ذره فکرکردن میشه فهمید که از ریحان گرفتید!

خندید: دخترهای باهوش رو دوست دارم!

لبخندم رفت... انگار که همزمان چندتا بشقاب، توی دلم،
بخوره زمین و بشکنه...

صدای خوشحالش دوباره اومد: به گوشی کیمیا
خانم؟... ریحان سرکار بود، خودش نمی‌تونست بهتون زنگ
بزنه انگار... به من پیام داد که بهتون زنگ بزنم و بسیار
محترمانه دعوتتون برای امشب!

حواسم جمع شد: امشب چه خبره؟

صداش با خش خش اومد: ریحون خانوم دستور دادن بریم
شهربازی!... پایه‌ای؟

نتونستم جلوی لحن ذوق زده ام رو بگیرم: آره، پایه‌م!

خندید: خیلیم عالی!... پس من هفت میام دنبالتون!

گیج پرسیدم: بابا هم میاد؟

انگار تعجب کرد: نه...باباها نمیان...چطور؟ بیان؟

با دست، خط های نامفهومی روی میز کشیدم: نه...چون
گفتید "میام دنبالتون"، فکر کردم...

مردونه و کوتاه خندید: پس از این به بعد باید مفردتر
باهات حرف بزنم که از این اشتباه ها نکنی!

نیشخندم رو نمی‌دید: همین الآن هم دارید همینکارو
میکنید!

بلند خندید: علاوه بر دخترای باهوش، از نکته‌سنج ها هم
خوشم میاد!

بخدا این یه چیزیش شده بود!... دُز پسرخالگی خونش رفته
بود بالا انگار...

انگار فهمید معذب شدم که گفت: مزاحمت نشم کیمیا
خانم... ساعت هفت اونجاییم!... امری نداری با بنده؟

فقط تونستم بگم: ممنون.
و تماس رو قطع کردیم.

گوشی به بغل، روی صندلی وا رفتم...
شکستن بشقاب های توی دلم، ادامه داشت....

#نامه_ای_به_یک_مرده

...در جواب نگاهِ مهربونِ ریحان، چشمک زدم و لبخندم رو وسیع کردم.

حس میکردم همه دارن به من نگاه میکنن!...نه که واقعاً نگاه کنن؛ قطعاً که این توهمی بیش نبود ولی خب... واقعاً چرا باهاشون اومدم بیرون؟

جوابم رو یکی بلند تو سرم فریاد می‌زد: «بخاطر همونی که میدونی!»...ولی بقیه‌ی گرداننده‌های ذهنم سعی داشتن خفش کنن...

با یخ کردنِ یهویی پام، نگاهم از روبرو، نشست به پام...و بعد به دست‌های کیمیا...و کیمیا!

نگاهم رو که دید، ظرف بستنی رو رها کرد و گفت: داره آب
میشه...

عادی بود! کاملاً عادی...

پس چرا من نبودم؟... چرا نمی‌تونستم انقدر خونسرد، مثل
کیمیا، باشم؟... چرا یه حالی بودم؟ یه حالی که انگار... انگار
یکی وادارم میکرد هی برگردم و هی نگاهش کنم و هی منتظر
باشم یه چیزی بگه و... لعنت به این حس...

قاشق رو با حرص کردم تو بستنی و خوردم...

هر مرگی هم که دارم، نباید سه کنم!... همینم مونده که
آنگ هیزی و بی ناموسی بهم بچسبه... سخت نیست
رضا!... سخت نیست... سعی کن بهش بی‌توجه باشی... و آدم
باشی!

با صدای ریحان، سر بلند کردم: به چی میخندی؟

متعجب پرسیدم: من؟ خندیدم مگه؟

ریحان نشست کنارم: آره...البته خنده‌ی ضایعی بود؛ خیلی
نیش باز و دندون پیدا... (خندید 😊) خوبی؟

بستنی رو چپوندم تو دهنم و گنگ گفتم:
اوهوم...خوبم...چرا نباشم؟!

شونه بالا انداخت: آره خب، چرا نباشی؟...الکی الکی با دوتا
دختر خوشگل اومدی بیرون؛ کم چیزی نیست!

قاشق بستنی ایم رو مالیدم به لپش: فروتنی پیشه کن
خواهرم!

با خنده لپش رو تمیز کرد: نمیدونم چرا به تو میرسم انقدر
ریاکار میشم؟! (خم شد طرف کیمیا 😊) نظر تو چیه بعنوان
کارشناس برنامه؟

سوال ناگهانی ریحان، انگار باعث شد بستنی پیره تو گلوی
کیمیا!... به سرفه افتاد... انقدر شدید که رنگش داشت کبود
میشد...

بی طاقت، دستمو گذاشتم روی قفسه سینه‌ش که نیفته و
زدم پشتش.

نفسش رفت و با نظم برگشت... نفس منم برگشت...

خیره بودم بهش. همه‌ی اون کنترل کردن‌ها و حرف‌هایی که
زدم هم کشک... مرکز نگاهم شده بود و چشم‌هام قفل
شده بود روی صورتش، برای رصد لحظه به لحظه‌ی تغییر
رنگ صورتش.

دست ریحان نشست روی بازوم و صدایش به گوشم: ولش
نمیکنی رضا؟

تازه متوجه شدم هنوز بین دست هامه!
سریع دستم رو عقب کشیدم... و تمام اعضا و جوارحم
همزمان اعلام نارضایتی کردن...

ریحان نشست جلوی پاش: خوبی فدات شم؟... ببخشید
تورو خدا... ترسوندمت، نه؟

آروم خندید و باعث شد لبش از بین دندون هاش خارج
شه... و چشم من از کنترلم...

صاف نشست و نفس عمیقی کشید: ببخشید، اصلاً
نفهمیدم چی شد...

ریحان سریع خیز گرفت و بوسیدش: خداوشکر بخیر
گذشت...سکته کردیم ما... (به من نگاه کرد) من میرم
دستامو بشورم...برگشتم، بریم خونه... بریم کیمیا؟

با پلک زدن تایید کرد و ریحان رفت.

نگاهم رو ازش جدا کردم که گفت: خیلی بد شد...شب شما
هم خراب شد...

نمایشی اخم کردم: این چه حرفیه؟...پیش میاد دیگه! تازه
تقصیر ریحان هم بود که یهو صداتون زد...بهرحال هم که
میخواستیم بریم کم کم...

دست هاش رو بهم گره زد: نمیدونم...حس بدی دارم...

دستمو دراز کردم روی تکیه‌گاه نیمکت و دور شونه اش
حلقه کردم تقریباً...

نگاهش خیره شد بهم: حس بدی نداشته باش...هنوز
همون دختر باهوش و نکته‌سنجی...همون قدر
دوست‌داشتنی!

و کاش میشد نگاهم ازش جدا بشه...

part37#

...مثل مار به خودم می‌پیچیدم. چندتا چیزی همزمان
داشت مثل خوره، منو می‌خورد...حالت تهوع گرفته بودم،
چشمام می‌سوخت از شدت گریه، سرم نبض میزد...و فکر
کردن به رضا، همه اینا رو تشدید میکرد!

اگه ظهر ازم می‌رسیدن چطور دختری هستی؟ قطعاً میگفتم خیلی سرسخت و قوی!... ولی الآن... الآن که اینجا نشستم و هر لحظه ممکنه دل و روده‌م از خبر بدی که احتمال داره بشنوم، بیرون بریزه؛ مطمئنم منم مثل خیلی از دخترها، درمقابل سختی ضعیفم و فقط لباسِ سرسختی می‌پوشم...!

از صدای صحبت کردن پرستار با شخصی، سربلند کردم و رضا رو دیدم...

صورتش رنگ پریده بود ولی چشم‌هاش سرخ بود... حس میکردم هرآن ممکنه موی‌رگ‌های چشمش پاره بشه... نگاهش از پرستارِ هم‌صحبتش، رسید به منی که پشت ایستگاه پرستاری، تقاطع دوتا راهرو نشسته بودم.

پرهنی که توی شلوار نکرده بود و کتونی‌هاش، نشون میداد که با سرعت خودشو از باشگاه رسونده... و این اصلاً خوب نبود!... خوب نبود، چون اگر میفهمید چرا این اتفاق افتاده، حتی در حد احتمال و گمان، هیچ حرمتی باقی نمیداشت...

اومد طرفم: خوبی ریحان؟

آروم سرتکون دادم... خودمم نمیدونستم منظورم آره‌ست یا نه؟!

نشست کنارم و سرشو به دیوار تکیه داد. سینه‌ش با سرعت کم ولی فشار زیاد، بالا-پایین میشد... داشت خودشو کنترل می‌کرد... نفس عمیق برای رضا، یا نشونه‌ی عصبانیت زیاد بود یا رضایت زیاد!

سوالش، تنم رو لرزونند: چرا اینطوری شده؟ (مصمم تر ادامه داد 😊) پلیس نبود؟ چیزی نگفتن؟ (از گوشه چشم، نگاهم کرد:) نفهمیدن چیزی؟

انکار و تظاهر به نادونی، راه حل خوبی بود... ولی عبث بود!.. وقتی بالاخره از زیر زیونم بیرون میکشید، سکوت و

انکارم عبث بود...میدونست که میدونم وگرنه ازم
نمی‌پرسید!

دستم و گذاشتم روی دستش: پلیس چیزی نگفت...یعنی
چیز خاصی بنظرشون نرسیده...ولی فکر کنم...

سرش به سرعت چرخید طرفم: فکر کنی چی؟

دستش رو فشردم: آخرین نفری که بهش زنگ زده...فکر
کنم بعد از اون تماس...بعدش حالش بد شده و...

با لحن ترسناکی پرسید: مامان بوده، آره؟

فقط به نشانه موافقت، سرتکون دادم و دستش رو دوباره
فشردم...انگار برای آروم کردن خودم بهش نیاز داشتم...

رگ های برجسته شده‌ش، حکایت از طوفانِ در راه رو داشت!

تا خواست دست بیره به گوشیش، هردو دستش رو گرفتم:
توروخدا یه کم آروم بگیر...جون من!

غم زده ولی عصبانی نگاهم کرد: دارم دیوونه میشم
ریحان...مغزم داره میترکه...نفهمیدم چجوری خودرو
رسوندم...بعد تو میگی آروم باشم؟

دوباره تکرار کردم: آره، آروم باش.

با صدای عصبی ولی خفه شده‌ای، گفت: آروم باشم که
چی؟ که دوباره بیاد گند بزنه تو زندگی و حالمون، و پره؟

نگاهم به در اتاق بود: نه ولی الآن وقتش نیست...بذار
وقتی بابا اومد بیرون!

نگاه سرد و سنگینی بهم انداخت و صاف نشست.
نگرانیم از بابت رضا رفع شد ولی تمام حواسم پیش مردِ
قدبلند و دوست‌داشتنی‌ای بود که داشت برای زندگی، یا
مرگ، می‌جنگید...

part38#

یه نگاهش به در اتاق بود، یه نگاهش به ریحان. راه
میرفت و شماره می‌گرفت. این روی ریحان رو خیلی سال
بود که ندیده بود!
لیوان چایش رو گذاشت روی میز: لااقل بگیر بشین ریحان،
چرا انقدر راه میری؟

چرخید طرفش و عصبی گفت: چون دارم منفجر
میشم!... جواب نمیده! باورت میشه؟... مطمئنم میدونه
چیکار کرده، مطمئنم خبردار شده از وضع
بابا... مطمئنم... وگرنه جواب میداد... که ما پل بزنیم براش!
الآن که جواب نمیده، یعنی نیشش رو زده!

رضا کلافه از وضعیت، دستی به صورتش کشید. خودش
حرف های ریحان رو حفظ بود... پرچم زندگیشون به لطف
مادرش، همیشه سرچوب بوده و همه ازش خبر داشتن...

با صدای شکستن ظرفی، هردو وحشت زده دویدن طرف
اتاق پدرشون.

ظرف داروها شکسته بود و وضع پدرشون؛ نشون میداد یه
تلاش بی نتیجه داشته...

ریحان سریع‌تر رفت طرفش: بابا چرا صدام نکردی؟ (شیشه شکسته‌ها رو ریخت توی سطل 😊) میدونی که نباید حرکت کنی؛ چرا اذیت میکنی خودتو؟

احمد، بعد از نفس عمیقی، چشم باز کرد: خوبم...

رضا جلوتر اومد: خدارو شکر که خوبی... ولی مراعات کن بابا... یکی-دو ماهه همش؛ بعد راحت میشی.

احمد اخم داشت ولی لبخند زد: همیشه که دم به دقیقه شما رو صدا بزنم! شما هم کار دارید، می‌خواید استراحت کنید...

ریحان رفت سراغ جاروبرقی: مهمترین کار ما، شمایی بابا! نزن این حرفها رو...

رضا جارو رو ازش گرفت: من نمیدونم این تعارف های بابا از کجا میاد؟...همین یه ماه پیش بود که بخاطر پام، از همتون بیگاری میکشیدما!

احمد کوتاه خندید و با روشن شدن جارو، چشم بست... عادت نداشت...به این حال، به این وابستگی، به این رسیدگی ها، عادت نداشت...سالها بود که محکم ایستاده بود. بدون نیاز به کسی، همه کارهایش رو انجام داده بود...حالا، حتی نمی‌تونست داروهایش رو برداره؛ حتی نمی‌تونست به تنهایی تا سرویس بره و رفع حاجت کنه!...

جارو خاموش شد.

رضا خم شد و پیشونی پدرش رو بوسید...از تهه دل...بخاطر تمام سختی دیدن هاش و دم نزدن هاش...بخاطر تمام «مرد» بودن هاش!

احمد نگاهش کرد.

خندید: رضا، داری میترشی ها!

چشم های رضا گرد شد: جانم؟ این چی بود این
وسط؟ (خندید 😊) نمیدونم چرا شما دوتا، تا بیکار میشید،
میآید سراغ تجرد من!؟

احمد دست برد به پانسماں گردنش: رو مخمونه!

رضا نگاهشون کرد: چیکارتون دارم من بدبخت که
رومخم؟... آسه میام، آسه میرم...

ریحان به تلاش پدرش برای رفع خارشِ گردنش نگاه میکرد.
نشست کنارش؛ دست برد زیر پانسماں و در همون حال
گفت: همین دیگه! تو الان با این سن، نباید بی سروصدا
باشی که! باید با بروبچه‌ها بیای، اینجارو بذارید رو

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

سرتون... (خودش به حرف خودش ذوق کرد) وای خدا،
عمه فداشون شه!

رضا به تأسف سرتکون داد: خدا شفات بده!

احمد بلند خندید: خداییش رضا راست میگه... تو دیگه
خیلی پیش رفتی... من به عروس هم راضیم!

ریحان دهن کجی کرد: عروس که بدرد من نمی‌خوره... اون
"سلیطه" خانمه!

رضا خندید و بدجنسانه گفت: شاید نباشه... اونموقع هم
دوستش نداری؟

نگاه ریحان، ریزبینانه و مشکوک روی رضا نشست که
احمد جدی گفت: زن بگیر رضا... من دارم جدی جدی پیر
میشم... بذارید نوه‌هامو ببینم!

رضا اخم کرد: ای بابا... این چه حرفیه میزنی
بابا؟... انشاءالله صدسال زنده باشید... منم والله خواجه
نیستم، با زن و بچه هم مشکلی ندارم؛ فقط کسی رو
نخواستم تا حالا... میرم تو فکرش، اوکی؟... بیخیال من شید
توروخدا...

احمد با دست سالمش، دست رضا رو گرفت. میدونست
که فکر رضا بخاطر زندگی اون، مسموم شده و بعنوان پدر،
تباه شدن زندگی پسرش رو نمی‌خواست.

رضا دست پدرش رو فشرد: استراحت کن بابا، تا شام...

و به ریحان اشاره کرد و بلند شدند.

به محض بیرون رفتن از اتاق احمد و بستن در، رضا قاطع گفت: پیگیری کن، یه پرستار برای بابا بگیریم. (به درِ بسته نگاه کرد) زن و مردش فرقی نداره... فقط بگو دوازده ساعته!

گفت و از مقابل ریحان رد شد...

part39#

بعد از نیم ساعت خوددرگیری، بالاخره شماره رو گرفتم...
نکنه بدموقع باشه؟... ساعت دو ظهره! خواب نمیتونه
باشه... میتونه؟

ماکارونی رو دور چنگالم پیچوندم و بردم طرف دهنم که
جواب داد: سلام عزیزم، خوبی؟

انگار که منو میبینه، سریع چنگال رو آوردم پایین: سلام،
مرسی. شما خوبی؟ بدموقع که مزاحم نشدم؟

خندید: ممنون، خوبم... نه، بدموقع چرا؟ خوب کردی زنگ
زدی.

چنگال رو بی هدف تو ماکارونی ها حرکت دادم: بابام صبح
که میره، من تنهام تا نه شب برگرده... حوصلم
سرمیره... امروز دیگه به شما زنگ زدم...

_ خوب کردی... منم بیکار بودم! خیلیم نیاز داشتم باکسی
حرف بزنم!

کنجکاو شدم: چطور؟ اتفاقی افتاده؟

_اتفاق خاصی که نه... من هیچ هم صحبتی ندارم؛ مثل تو از صبح تنهام تا شب... واسه همین میگم.

چنگالو تو بشقاب رها کردم: خب... با من حرف
بزنید... درباره هرچی دوست دارید...

_خسته میشی عزیزم.

خیره به گل های بشقاب، گفتم: به اندازه ای که شما گوش
شنوا نداشتی، من حرفی برای شنیدن نداشتم... خسته
نمیشم، خیالتون راحت!

_چرا من فکر میکردم تو بی زبونی؟

بی اختیار، بلند خندیدم: با شما راحتم!

هنوز جواب نداده بود که فکری به ذهنم رسید و سریع هم
عنوانش کردم: می‌خواید اصلاً بریم بیرون باهم؟ هر جا شما
بگی، هر جا راحتید... هوم؟

با تاخیر خواب داد: امروز عصر قرار دارم عزیزم، وگرنه از
خدا بود ببینمت...

انگار که بادم خالی شده باشه، نفس عمیقی کشیدم:
باشه، ایرادی نداره. هر جور خودتون راحتید. (ذوق کور،
ادامه دادم 😊) پس اصلاً برید حاضر شید برای قرارتون!... من
که همیشه هستم! شب، فردا صبح، فردا عصر... الآن
قرارتون مهم تره!

_قربون مهربونیت...تعارف نمیکنم، ساعت چهار قرار دارم؛ پس مریم حاضر شم...ولی یکی طلب تو! دفعه بعد جبران کنم برات.

لبخند زدم: دفعه دیگه اینجوری خشک و خالی قبول نمیکنم ها! بریم بیرون باهم، یه بادی به سروکلمون بخوره...دلمون شاد شه...

خندید: چشم! هرچی تو بگی.

راضی از همین مکالمه کوتاه، گفتم: خیلی مواظب خودتون باشید. خدا حافظ.

تماس قطع شد و من...@Vip Roman
من همچنان تنها تو خونه نشسته بودم و حرکتِ هرازگاهِ پرده‌ی در دستِ باد رو تماشا میکردم...

من همچنان تو خونه بودم و بشقاب ماکارونی جلوم بود
و...

من همچنان تنها بودم...

part40#

وارد پارک شد و روی اولین نیمکتی که دید، نشست. در
پاهش، احساس ضعف میکرد و اگر نمی‌نشست، حتماً
زمین می‌خورد.

از روزی که با مرد صحبت کرده بود، حال عجیبی
داشت... سالها هیچ مردی نداشت و هیچ مردی رو هم به

حریمش نپذیرفته بود... این مرد، با گشاده‌رویی و مؤدب بودنش، هم برایش جذاب بود، هم ترسناک...

از پس کارهایش برمی‌اومد. غارنشین نشده بود... ولی نگران بود که تنهاییش و اینکه مردی همراهش نیست، گمان بدی برای مرد ایجاد کنه یا امیدواری‌هایی برایش بوجود بیاد... و به همین دلیل، از ته قلب امیدوار بود خانواده‌ش یا دخترش، همونی که تو صحبت‌شون ازش یاد کرده بود، همراهش باشن.

به ساعتش نگاه کرد. یک ربع گذشته بود... عذاب وجدان گرفته بود بابت مکالمه‌ش با کیمیا... میتونست این یک ربع رو با اون حرف بزنه و منتظر این آدم بدقول نشه!... ولی میل خودش رو به وجهه اجتماعیش فروخته بود و حالا، کمی تا قسمتی پشیمون بود...

وقتی مخاطب قرار داده شد، حواسش برگشت به پارک:
خانم کرمی؟

سربلند کرد: بله، خودم هستم...

و "شما؟" رو به زبون نیاورد... همون مردی بود که تا حالا داشت برای دیدنش دلیل و توجیه می‌چید... مطمئناً همون بود وگرنه اسمش رو نمی‌گفت!

مرد به نیمکت اشاره کرد: میتونم بشینم؟

لبخندِ وارفته ای زد: بله، بله... بفرمایید...

مجتبی نشست و نفسی تازه کرد... هوای خرداد گرم شده بود ولی نه انقدر که از لذت و بهاری بودنش کم بشه!

از صبح، از وقتی نشست پشت میز، حتی وقتی که پشت فرمون نشست و روند به طرف پارک؛ تمام مدت داشت با خودش تمرین میکرد که جلوی خانمی که برای اولین بار

می‌بیندش، چطور رفتار کنه، چطور حرف بزنه، که اون نفهمه "خندیدنش" تونسته روزها ذهنش رو درگیر کنه!

سکوت بینشون طولانی شده بود.

هر دو معذب بودند ولی میل به شکستن سکوت هم داشتند...

مجتبی زودتر به حرف او مد: انقدر هوا خوبه که اصلاً آدم یادش میره واسه چی او مده پارک!؟

فرزانه، خیره به کفش هاش، لبخند زد: گرمه ولی...

مجتبی که سربلند نکردنش رو دید، معذب تر شد: بله خب... می‌بخشید که تو این گرما هم معطل شدید! من موندم تو ترافیک...

فرزانه سربلند کرد و کوتاه نگاهش کرد: نه... ایرادی نداره... پیش میاد بالاخره!

مجتبی، پاکتی که گوشه توش بود رو گذاشت بینشون: بفرمایید، خدمت شما... ببخشید اگه دیر شد...

فرزانه، لبخند به لب، پاکت رو کشید طرف خودش. گوشه رو درآورد و نگاهش کرد.

فرزانه خیالش راحت شده بود که دیگه لازم نیست خرج روی دست سهیل بذاره... و مجتبی، فکر کرد «حتما کلی حرف شنیده از شوهرش»...

همین که فرزانه برگشت، مجتبی هم سربلند کرد و ناخودآگاه، همزمان گفتند: خیلی...

و هردو ساکت شدند.

نگاهشون به هم رسید و... خندیدند.

فرزانه دستی به روسریش کشید: بفرمایید شما.

مجتبی بی تعارف گفت: میخواستم عذرخواهی کنم...

فرزانه کنجکاو و سریع پرسید: بابت چی؟

مجتبی نفس عمیقی کشید: فکر کنم خیلی در دسر شده
براتون؛ این نبودن گوشه‌... (مردد ادامه داد) 😊 حتماً
خانواده...

و ادامه نداد... نتونست ادامه بده...

فرزانه با حدس حرفش، لبخند زد: نه، اتفاقاً هیچکس
خبردار نشد... خودم پیگیرش بودم... آگه پیدا نمیشد،

مجبور میشدم دوباره هزینه کنم و گوشی بخرم، برای گاهی
که لازم میشه...

مجتبی، ناخودآگاه، نگاه خریدارانه ای به تیپ و لباس هاش
کرد.

فرزانه فکرش رو خوند و از دهنش پرید: دوست ندارم خرج
اضافی بذارم رو دست پسرم...

گفت و چشم‌های خودش گرد شد... چرا گفته بود؟... این
چه حرف بی موقعی بود؟... چرا باید جلوی یه غریبه به
زیبون می‌آورد که...

نفس کلافه ای کشید و خواست توضیح بده که مجتبی
گفت: نیازی نیست توضیح بدید خانم. فکر میکنم
وضعیت مشابهی دارم... لاقلا از نظر تنها بودن!

فرزانه، بی‌اختیار خیره شد بهش... خودداری رو کنار گذاشته بود و خیره شده بود بهش... به چنین مرد آرومی، نمی‌خورد که منبع آرامشی در قالب یک زن نداشته باشه... یه زن که این مرد رو بی‌نیاز کرده باشه و نگاهش رو این‌طوری از زن‌ها دور کرده باشه... باورش براش سخت بود!

مجتبی، از نگاه فرزانه، خنده‌ش گرفته بود. انقدر عجیب بود تجردش؟

نگاهی به ساعتش کرد: من دیگه مرخص میشم از حضورتون. باز می‌بخشید که معطل شدید... با اجازه.

برخاست و فرزانه هم بلند شد.

کیف و پاکت رو برداشت: خواهش میکنم. لطف کردید؛ وقت گذاشتید تا اینجا اومدید...

چشم مجتبی، بی اذن صاحبش، بی پروا تر از دقایق قبل،
نشست روی فرزانه... زیبا بود!

نفسی گرفت و نفهمید به عمد یا غیر عمد ولی گفت: من
روزهای فرد میام اینجا، پیاده روی... خدانگهدار.

و بدون حرف و حرکت دیگه ای، رفت و پارک رو ترک
کرد... اینهمه سال، بعنوان یک مرد، پاک مونده بود و حالا
هم نمی خواست با دیدن یه زن زیبا، وجههش پیش خودش
از بین بره!

رفت و نگاه فرزانه موند به قدم هاش: «آدم تو زندگیش چه
چیزا که نمی بینه»...

part41#

...به احترام خانم کاجی نیمخیز شدم. بهم لبخند زد، رد شد
و رفت تو اتاق بابا.

دوباره سرمو بردم تو گوشی. واقعاً عضو هیچ شبکه اجتماعی
نبود! هیچی...

اصولاً دخترای همسن اون باید جدوآبادِ فضای مجازی رو
درآورده باشن ولی هیچ ردی از کیمیا نیست... به ریحون
گفته بود ولی باورم نمیشد... و الآن، بقول ریحان: «حقیقت
خیلی عریان جلوم قرار گرفته!»

کش و قوسی به خودم دادم و بلند شدم. تا شام خیلی
مونده بود ولی میدونستم اگه برم باشگاه، دیگه تا آخر شب
نمیام خونه.

رفتم تو آشپزخونه. چندتا تست برداشتم، ژامبون و مایونز و
کاهو و گوجه رو پیدا کردم و نامنظم چیدم روشن و گاز
زدم.

برگشتم از آشپزخونه برم، که دیدم یه قابلمه رو اجاق گازه و
داره بخار میکنه...ریحان خونه نبود و وجود قابلمه و غذا
روی گاز، فقط میتونست معجزه باشه!

همونطور که ساندویچم رو میخوردم، رفتم طرف گاز و در
قابلمه رو برداشتم...بوی خوبی داشت ولی نمیدونستم از
چیه؟ از کدوم موادشه؟

یه قاشق برداشتم و زدم توی سوپ و بردم طرف دهنم، که
صدای خانم کاجی اومد: "سوپ شیر"ه!

سوپ رو از هولم، داغ داغ دادم پایین و سرمو چرخوندم
طرفش.

خندید و همونطور که جلو می‌اومد، گفت: سوختی؟
ببخشید...یه طوری نگاهش میکردی، گفتم بهت بگم چیه
که با خیال راحت امتحان کنی!

دوباره قاشقم رو زدم توش: خیلیم خیالم راحت
شد...قشنگ مری سوخت تا معده. الآن این وسط خالیه!

با یه بشقاب و ملاقه جلو اومد: بذار بکشم برات، قشنگ
بشین بخور...چرا اذیت میکنی خودتو؟

بی مادری، سن و سال نمی‌شناسه!...هرچند سالت
باشه، هرچقدر هم که قوی باشی؛ یه روزی، یه جایی،
بالاخره یه جای خالی حس میکنی که فکر نکنم جز با
محبت مادر پر بشه...لااقل من اینطور فهمیدم...تو سی و
چهار سالگی، بخاطر یه بشقاب غذا، فهمیدم بی مادرم! و با

تموم هیکل و ظاهرَم، این قضیه بهم فشار آورده... خیلیم
فشار آورده...

نفس عمیقی کشیدم.

نشستم پشت میز و ساندویچم رو گذاشتم کنار دستم:
نمیدونستم غذا داریم... (با خنده اضافه کردم 😊) البته سوپ
هم غذا نیست ولی خب غذای گرم بهتر از سرده!

بشقاب پر از سوپ رو گذاشت جلوم: چقدر شما مردها
قروغمزه دارید!... چشه؟ سوپ به این خوبی!

با میل، چند قاشقی خوردم: استثنأ اینو دوست دارم!... ولی
خب اصلش بخاطر باشگاه دارم میخورم.

زیر نگاه تیز خانم کاجی، سربلند کردم که گفت: چجوری شما
پدر و پسرید؟... آقای رسول اصلاً مثل تو نیست!

نیشخند پیروزمندانۀ ای زدم: ما "رسول"ها، از هرکدوممون، فقط یکی زدن! اونم برای مثال در جهان...

خانم کاجی بلند خندید: اونوقت مثال برای چی؟

نصف بشقاب رو خالی کرده بودم: بگم که ریا میشه خانم کاجی!

چپ چپ نگاهم کرد: والا شما خودت با این قدوبالا و چشم و ابرو، ریایی!

چشمک زدم بهش: دوستت دارم خانم کاجی!

خندید و گفت: بیمارستان که نیومدی هی میگی خانم
کاجی...راحت باش...من همش ۴۶سالمه! چیه آدم رو یاد
این پرستار اخموها میندازید با این صدا کردنتون!؟

تهه بشقاب رو هم درآوردم و خندون گفتم: اسمتون تو
دهنم نمیچرخه بخدا!

چشم هاش از تعجب گرد شد: اسم من؟ یعنی "حُسانه"
سخته؟

به شوخی، لب گزیدم: نفرمایید خانم! ما هیچ وقت جسارت
نمیکنیم که شما رو به اسم کوچیک صدا
بزنیم... (بدجنس، اضافه کردم 😊 حتماً یه دُم به کشمش
میدیم!

بدون ناراحتی. و اخم، راحت خندید: شانس آوردی بچه‌ی
من نیستی!

ابروهامو با ریتم بالا-پایین کردم: شما اگه به خدا التماس هم کرده بودید، بچه‌ای مثل من نداشتید... (نگاهش که کنجکاو شد، ادامه دادم 😊) حالا زیبایی هام بماند... سن ما نمی‌خوره که مادروفرزند بشیم ها!

کوتاه خندید: اگه زود ازدواج کرده بودم، الان بچه‌م تو مایه‌های تو بود!

بشقاب رو گذاشتم تو سینک و درحال عقب رفتن به طرف در، گفتم: دیگه آخه چقدر زود؟ دوازده سالگی؟ پونزده سالگی؟ (چشمک زدم 😊) بهتون نمی‌خوره ازدواجی باشید حسانه خانم!

قهقهه زد و ایستاد جلوی سینک: بیا برو انقدر منو اذیت نکن...

دوباره رفتم جلو، شیرآب رو بستم: نشورید شما. الآن
ریحان میاد خونه، میشوره... شما پرستار بابا هستید؛ اینکارا
برای شما نیست... خجالتمون ندید توروخدا.

دوباره شیر رو باز کرد: وااا، کاری نیست که... بیکارم
فعلاً... اصلاً تو به کار بزرگ‌ترت چیکار داری؟

نمایشی لب برچیدم: خانم کاجی، دلم میشکته انقدر خشن
برخورد میکنی باهام!

با خنده، ابرو بالا انداخت: لوس... تو الآن باید سه تا بچه
می‌داشتی! بعد میگه "دلم میشکته"!

خندیدم: بخدا شماها یه برنامه‌ای ریختید باهم... دست به
یکی کردید... همتون همزمان گیر دادید به زن نداشتن من!

بشقاب رو گذاشت توی آب چکون: تو هم به ازدواجی
بودنِ من گیر دادی... این به اون در!

خنده‌م گرفته بود: حرف حقه!

دست شو به کمر زد: تو نمی‌خواستی بری باشگاه؟

زدم به پیشونی‌م: آخ آخ. خوب شد گفتید!... من برم
دیگه... مرسی بابت غذا!

در جوابم، لبخند مهربونی زد.

سریع لباس عوض کردم و راه افتادم...

part42#

از رفتن بابا، فقط یک ساعت میگذشت!
اتاقش رو مرتب کردم. لباس هاش رو ریختم تو ماشین.
صندل و کفش هاش رو گذاشتم سرچاشون. به گلدون
سانسوریا که گوشه اتاقش بود هم آب دادم.

آبپاش رو گذاشتم تو بالکن و برگشتم تو پذیرایی.
نشستم روی کاناپه و تلویزیون رو روشن کردم. امتحان
کردنِ سرگرمی بابا، فکر خوبی بنظر میرسید!...ولی متاسفانه
دوام زیادی نداشت و بعد از پنج دقیقه از تعویض شبکه‌ها

خسته شدم و خاموشش کردم... من کلاً اهل تلویزیون
نبودم... در واقع اهل هیچ سرگرمی خاصی نبودم!
خیره به صفحه‌ی خاموش تلویزیون، یاد پیام رضا رسول
افتادم:

«باید باور کنم که عضو هیچ کدوم از شبکه‌های اجتماعی
نیستی؟؟؟ حوصلت سرنمیره؟؟؟»

چند روز پیش، بدون هیچ مقدمه‌ای، چنین پیامی برام
فرستاد... و من هم البته جوابش رو ندادم!
راستش اصلاً نمیدونستم شبکه اجتماعی یعنی چی؟!... و
اصلاً هم دوست نداشتم این سوال رو ازش پرسم... به
طرز احمقانه‌ای، ترجیح میدم در یک زمینه‌ای، نادون باقی
بمونم، تا اینکه از کسی پرسم و حتی برای یک لحظه، حتی
اگر طرف غرضی نداشته باشه، شاهد نگاه تحقیرآمیز یا
عاقل اندر سفیهش باشم!

@Vip Roman

ولی خب... حوصله‌م به شدت سررفته بود و طبق پیام رضا رسول، انگار این شبکه اجتماعی با حوصله، یه ارتباطی داشت...!

با یه نفس عمیق، تمام اعتماد بنفسم رو تو خودم حبس کردم و شماره‌ی خونه "رسول"ها رو گرفتم. چندتا زنگ خورد تا بالاخره یکی جواب داد: سلام، بفرمایید؟

دستپاچه از شنیدن صدای عمو احمد، تندی گفتم: سلام. کیمیام.

صدای عمو انگار سرحال شد: سلام دخترگلم، خوبی عمو؟ بابا خوبه؟

نگاهم بازیگوشانه رفته بود روی صندل‌های فسفریم: مرسی، خوبیم...!

تصنعاً، با لحن دلخوری گفتم: اشتباه شماره گرفتی یا دلت تنگ شد برای ما؟

لب گزیدم: نه عمو، اشتباه چیه... دلم که براتون تنگ میشه... ولی خب... جوایای احوالتون هستم از بابا... میدونید که... من کلاً اینجوریم... بابا بهم میگه دیرجوش!... الآن هم... غرض از مزاحمت...

بین حرفم اومد و نگران پرسید: چیزی شده عموجون؟ مجتبی خوبه؟

پشیمون شده بودم از تماسم... اصلاً آدم موقع صحبت با "رسول" ها، ناخودآگاه اعتماد بنفسم کم میشد... کف دست عرق کرده‌ام رو، روی پام گذاشتم: نه عمو... چیزی نشده... راستش... راستش میخواستم آگه میشه... بیام خونتون... پیش ریحان اینا... کارشون داشتم...

لحن عمو خوشحال بنظر میرسید: قدمت سرچشم، بیا
عمو...اصلاً واسه شام بیاید! به مجتبی هم خودم زنگ
میزنم...

بین حرفش پریدم: نه عمو...فقط خودمم...بابا که نیست
اصلاً...

جدی پرسید: نیست؟ کجاست مجتبی؟

نگاهی به جای خالی بابا روی کاناپه انداختم: امروز رفت
ماموریت...

هنوز حرفم تموم نشده بود که خیلی جدی گفت:
چی؟ بابات رفته؟ بعد تو، تو خونه تنهایی؟

از صدای نه چندان بلندش، بغض کردم... دراصل بخاطر
تنهایی خودم بود... یکی این تنهایی رو بهم یادآور شد
فقط، همین!

منتظر جواب من نشد و ادامه داد: نبینم تو خونه تنها باشی
ها!... تا قبل از این، من خبر نداشتم از حال مجتبی،
نمیدونستم بخاطر زندگی شخصیش چقدر میتونه بی فکر
باشه درمورد تو!... همیشه یجوری رفتار میکرد که انگار
اوضاع نرماله... ولی بسه دیگه... (مکث کوتاهی کرد) همین
الآن بچه‌ها رو میفرستم دنبالت عموجون... وسایل
ضرورت رو هم بردار.

نتونستم خوددار باشم و پرسیدم: وسایل ضروری برای
چی؟

لحن جدیش، کمی به خوشی مایل شد: چون تا وقتی بابات
برگرده، پیش مایی!... حساب اون مجتبی رو هم میرسم

خودم!... فقط وسایلت رو بردار و دروپیکر رو هم قفل کن
قشنگ.

سریع "چشمی" گفتم و تماس رو خاتمه دادیم.

سریع رفتم تو اتاقم و مثل یه ربات که بهش دستوری داده
باشن، دستور عمو رو برای جمع کردن وسایلم، اجرا کردم.
کوله‌پشتیم رو برداشتم که وسایلم رو توش بذارم...



@Vip Roman

part43#

کوله‌پشتیم رو برداشتم که وسایلم رو توش بذارم...
 بابا تا اخر هفته برنمیگشت و اگه تصمیم عمو جدی باشه،
 من سه روز باید اونجا می‌موندم!
 دوتا لباس خونگی و یه جین اضافه و یه مانتو نخنی کوتاه و
 راحت برداشتم. دوتا جوراب، مسواک و برس و یه کلیپس
 اضافه هم برداشتم. کرم مرطوب کننده رو هم محض
 احتیاط گذاشتم تو جیب کوله... دوباره به کمد نگاه کردم
 و... شال!... یه شال کالباسی، رنگ مانتویی که برداشتم،
 گذاشتم تو کوله؛ یه روسری هم برداشتم که تو راه سرم
 کنم... عینک و دفتر و مدادرنگی هام رو هم چپوندم تو کوله
 و گذاشتمش دم در.

به ساعت نگاه کردم و با دیدن زمان از دست رفته، بدو
 رفتم سرویس و صورتمو آب زدم.
 برگشتم تو اتاق. موهامو شونه کردم و بستم.

جین سرمه‌ای و مانتوی چارخونه‌ایم رو پوشیدم و روسری
رو انداختم رو سرم... که آیفون زنگ خورد!

سریع و بدون نگاه کردن به شخص پشت آیفون، جواب
دادم: الآن میام.

گوشی و شارژر رو انداختم تو کیف شخصیم و کوله رو
انداختم رو دوشم.

درو چند قفله کردم و رفتم بیرون.

غروب بود و کوچه خلوت...

داشتم دنبال یه ماشین، نزدیک خونمون، سرمیچرخوندم
که بوق ماشینی، از جا پروندم... رضا رسول بود!... دقیقاً
جلوی در پارک کرده بود.

ابروهای بالا رفته از تعجبم، با پیاده شدنش، برگشتن
سرجاشون...

دست گذاشت روی سقف ماشین و با خنده گفت: سلام
عرض شد خانم!

لب تر کردم: سلام...

از جلوی ماشین رد شد و او مد سمت من. درو باز کرد:
بفرمایید!

خجالت زده، کوله رو از دوشم برداشتم و رفتم نشستم:
ممنون... خودم باز می‌کردم...

درو بست و از پنجره خم شد طرفم: همراهی کردن خانمی
مثل شما، همچین آدابی رو هم می‌طلبه!

کنجکاو و پرسشی نگاهش کردم... دست خودم نبود که
منظورش رو متوجه نمیشدم... مسخره‌م کرد یا منظور خوبی
داشت؟

فکر کنم نگاهم خیلی گنگ بود که خندید و دوباره ماشین
رو دور زد و اومد سمت راننده.

نشست و راه افتاد.

نگاهش، کوتاه برگشت طرف من و گفت: کوله‌تو بذار
عقب، راحت بشین.

معذب گفتم: نه... خوبه...

پشت چراغ قرمز ایستاد: تعارف میکنی چرا؟... بذار اصلاً
خودم بذارم که تعارف هم نکنی!

و خم شد سمت من برای برداشتن کوله...

صورتش نزدیک صورتم متوقف شد و دستش رو به بند
کوله رسوند.

تمام تنم نبض شده بود... چرا برنمیگشت سرجاش؟

لبخندِ کجی زد و با برداشتن کوله، از من رد شد... کوله رو
گذاشت صندلی عقب و دوباره صاف نشست.
چراغ سبز شد و راه افتاد.

نفس گرفتم و گفتم: ببخشید من تعارف نکردم بیاید
داخل... راستش متوجه نشدم شما بیاید...

کوتاه نگاهم کرد و خندون پرسید: فکر کردی کیه پس؟

شرمنده گفتم: اصلاً ندیدم شما رو... یعنی کلاً نگاه نکردم به
صفحه... فکر کردم راننده آژانسی چیزیه...

متعجب و پرخنده تکرار کرد: راننده آژانس؟؟؟

سرمو پایین انداختم: آخه عمو گفت بچه‌ها رو میفرستم
دنبالت... فکر کردم راننده اینا منظورشونه... ببخشید واقعاً.

بلند و رها خندید: دیگه ما اونجوریام نیستیم که راننده
داشته باشیم... اون "بچه‌ها"، منم!... البته ببخشید اگه
راننده‌ی موردنظر و علاقه‌تون نیستم!

خجالت زده گفتم: وای نگید توروخدا...

لحنش کمی پلید بنظم رسید وقتی گفت: یعنی موردعلاقه و
نظرتون هستم؟

بی حرف، فقط نگاهش کردم...

یکی توو من میگفت: «کاش همه راننده‌ها مثل شما
بودن! چشم رنگی و هیکی و خنده‌رو» و یکی دیگه
میگفت: «چه پسر خودشیفته‌ای!»...

ولی خب عوض تمام حرف‌های تو ذهنم، فقط نگاهم
مونده بود بهش!

خیرگی‌م رو حس کرد که برگشت و بهم چشمک
زد... ابرو هام بالا رفت و صدای خنده‌ش تو ماشین پیچید.

بی اختیار اخم کردم: واقعاً که...

با همون لحن پرخنده گفت: واقعاً که چی؟

میخواستم بگم: «واقعاً که بی شعوری»... ولی دلم
نیومد... خب واقعا هم یه چشمک، از طرف کسی که بازی
با پلی‌استیشن رو یادم داد، چندان هم بی شعوری نبود... ما
یه جورایی دوست بودیم!

نگاه ازش گرفتم: هیچی... "واقعاً که"، چی نداره! فقط دوتا کلمه‌ست که همه موقع حرص خوردن میگن!

پیچید تو کوچه‌شون: آخ... پس من باعث حرص خوردن خانمی چون شما شدم؟

دیگه جدی جدی داشت خط میکشید رو مغزم، با این رفتار عجیبش...

در گاراژ رو با ریموت باز کرد که چرخیدم طرفش و ناتوان از کنترل حرصم، گفتم: یعنی چی اینکه هی "خانم، خانم" میکنی؟ مگه من چجوریم که هی میگی چنین و چنان و...؟

بدون اینکه جوابم رو بده، ماشین رو برد تو پارکینگ...



part44#

بدون اینکه جوابم رو بده، ماشین رو برد تو پارکینگ...

حرصی و بلند گفتم: با شما دارم حرف میزنم!

ماشین رو خاموش کرد.

چرخید طرفم و با لبخند حرص درآری گفت: آفرین! به نکته خوبی اشاره کردی...وقتی با کسی حرف میزنی، انتظار داری جواب بشنوی، نه؟

گیج گفتم: خب مسلماً...

مستقیم و خیره نگاهم کرد و با اخم کمرنگی گفت: پس چرا جواب پیام منو ندادی؟ هوم؟... ذهن من، بعد از چند روز انتظار، بعد از وقت‌هایی که باهم گذروندیم؛ به چی بره که تو مقصر نشی و دل منم آروم شه؟ هوم؟... جز اینکه که آدم حساب نکردی منو؟ هان؟ همین‌طوره؟ آره کیمیا؟... واقعاً چرا؟... من... من اصلاً نمیفهمم چرا؟!

بغض داشت تو گلوم وزن می‌گرفت و حرفی هم برای دفاع نداشتم... راست می‌گفت...

کلافه، دستی تو موهاش کشید و ادامه داد: چند روزه منتظرم و فکر کردم امروز که بابا گفت پیام دنبالت، یه نشونه‌ست که مثلاً حضوری جوابمو بدی... ولی تو... (نفس

عمیقی کشید 😊 چی بگم بهت؟... (درو باز کرد:) بیخیال،
پیاده شو بریم.

و خودش پیاده شد و کوله‌ی منم از پشت برداشت.
چند قدم از ماشین دور شده بود که ایستاد و برگشت
طرفم.

مطمئن بودم تیره شدنِ آبی نگاهش، توهم من نیست!
شرمنده و تا حدی ناراحت، پیاده شدم و رفتم طرفش.
هنوز بهش نرسیده بودم که راه افتاد و منم دنبالش راه
گرفتم...

به محض ورودمون به خونه، ریحان بغلم کرد و بوسیدم:
سلام خوشگل... خدا پدر عمومجتبی رو بیامرزه که توفیق
اجباری جور کرد واسه ما، روی ماه شما رو زیارت کنیم
بانوا!

سعی کردم بعد از صحبت‌های طوفانی برادرش، لبخندی
بزنم که دلگیر نشه: ما که تازه اینجا بودیم!

دستم‌و گرفت و درحالیکه می‌بردم طرف اتاق عمو، گفتم:
آره‌ها، راست میگی... سر زمین درد میگیره تو بیای خونمون!

صدای خنده‌ی برادرش از پشت سرمون، کمی حال رو بهتر
کرد.

وارد اتاق عمو که شدیم، سلام کردم.

عمو به تاج تخت تکیه داده بود؛ گردن و بازوش هنوز
تحت مراقبت و باند و آتل و گچ بود؛ داشت عصرونه
می‌خورد و پرستارش هم کنارش نشسته بود.

جلوتر رفتم و با پرستارش گرمتر احوال‌پرسی کردم. زن خیلی
خیلی خوش‌رویی بود!

نشستم کنار تخت عمو و لبخندزنان گفتم: الان که وسط
عصرونه خوردن تون مزاحم شدم، خیالتون راحت شد؟

خندید. با دست سالمش، سرمو جلو کشید و پیشونی‌م رو
بوسید.

بغضم دوباره خودی نشون داد و این بار اشکم رو هول داد
و چکوند...

عمو با دیدن حال‌م، سرمو بغل گرفت و منم، از خودبیخود،
تو بغلش گریه کردم...

چند دقیقه که گذشت، آروم خودمو جدا کردم و صاف
نشستم: ببخشید عمو... نمیدونم چم شد یهو؟!

خانم کاجی، مهربون گفت: دلتنگی، نه؟

دوست داشتم داد بزخم: «دلگیرم»!... ولی مثل همیشه سکوت کردم... هر جوابی میدادم، یه عقبه ای داشت.

کمی پیش عمو نشستیم و بعد هم با تذکر خانم کاجی، رفتیم بیرون که استراحت کنه.

ریحان زودتر از من، کوله‌م رو برداشت و باخنده رفت طرف پله‌ها: پیر بیا که شب شد و تو هنوز با لباس بیرون داری میچرخه!

موبایلم رو با نگاهِ سریعی چک کردم و وقتی تماسی از بابا ندیدم، دنبالش بالا رفتم: خانم کاجی شب هم اینجا می‌مونه؟

باهم وارد اتاقش شدیم: نه، میره ساعت هشت... البته نه که شوهر و بچه داشته باشه... کلاً میره دیگه... بمونه که چی؟ با دوتا مرد گنده!

به "مرد گنده" گفتنش خندیدم و مانتوم رو درآوردم.
روی تی شرتم، مانتوی راحتیم رو تن زدم و عوض کردن
شلوار رو هم گذاشتم برای زمان خواب.
شالم رو هم شبیه عمامه، فقط پیچیدم دور موهام.
ریحان سرشو از روی گوشیش بلند کرد و با دیدنم، همراه با
ابرو تکون دادن، گفت: جون بابا... ما اینجا جوون عذب
داریم!

نگاهی به لباسام کردم: بده؟ اگه ناجوره، عوض کنم؟!

خندید: برو دیوونه... چشه به این خوبی؟ هم خوشگله، هم
شئونات اسلامی رو رعایت کردی!

نفسم رو با آرامش رها کردم.

گوشیش رو گذاشت تو جیبش و بلند شد.

باهم رفتیم پایین دوباره.

دنبال ریحان رفتم توی آشپزخونه که صدای برادرش رو
زودتر از تصویرش دریافت کردم: کجایید شما؟ حسانه
خانم یه شب افتخار داده شام رو پیش ما بمونه ها!

وارد شدم و کنار ریحان که نشستم، تازه همدیگرو دیدیم...



@Vip Roman

part45#

وارد شدم و کنار ریحان که نشستم، تازه همدیگر و دیدیم.
لبخندِ ملایمی روی لبش نشست و لب زد «زیبا»...
چیزی در دلم ریخت... مثل اینکه یک دست بشقاب،
همزمان بیفته روی زمین و بشکنن.
نگاهم خشک شده بود بهش و چیزی که تو دهنم نبود رو
قورت میدادم...

با ضربه‌ی ناگهانی ریحان روی میز، سرمو بلند کردم: خب
خب؛ شام چی بخوریم؟... بگید که من سفارش بدم.

خانم کاجی باخنده گفت: شما نیت کنی، برات آوردن!

وقتی سه تاشون خندیدن، کنجکاو شدم: یعنی چی؟ مگه
ممکنه؟

ریحان ریشه رفت از خنده و خانم کاجی بجاش گفت: اینجا که غذا سفارش میدن، یه دلیوری داره، عاشق ریحان شده انگار... باورت نمیشه؛ سری پیش، پول یه پیتزا رو نگرفت اصلاً!... ما بعداً فهمیدیم... آقارضا بعداً رفت حساب کرد.

خندیدم: چه عشق مفیدی!

رضا چاییشو برداشت و بدون اینکه به کسی نگاه کنه، گفت: ما باعث افزایش حقوقش میشیم، اونم عشق میورزه... یه ارتباط دوطرفه!

چون نگاهش میکردم، متوجه نگاهش از گوشه چشم شدم. باز هم داشت به من طعنه میزد قطعاً! دیگه صحبت نکردم. فقط در جواب «چی میخوری؟» که ریحان پرسید، گفتم سوخاری و باز هم سکوت...

ساعت نزدیک یک بود.

خانم کاجی رفته بود خونه شون. ما هم با یه کاسه تخمه،
که البته عملاً دست ریحان بود، نشسته بودیم پای
تلویزیون.

مخاطب ریحان که شدم، سرمو بلند کردم: مشکوک میزنی
کیمی!...چیکار میکنی تو اون گوشه؟

صفحه‌شو خاموش کردم و گذاشتمش کنارم: به بابا زنگ
میزنم...ولی جواب نمیده...

ریحان کاسه رو داد بغل برادرش و لم داد روی مبل:
آهان...گفتم یه کار خاصی میکنی، یه فضولی ای بکنم...که
متاسفانه تیرم به سنگ خورد!

خندهم گرفت: هر تیری به این هدف پرت کنی، به سنگ
میخوره.

ریحان هم خندید: آره والا... اهل این برنامه مرنامه ها هم
نیستی که بگم اونجا داری کاری صورت میدی...

خواستم جواب بدم که برادرش زودتر گفت: برای صورت
دادنِ کار، لازم نیست حتماً برنامه‌ی خاصی داشته باشی
که!

ریحان ابروهاشو بالا-پایین کرد و شیطون گفت: داداشم به
نکته‌ی ظریفی اشاره کرد!

برادرش همونطور نشست، تعظیم کرد: چاکرِ آبی!

حرصم گرفت و از عمد گفتم: بله خب، ایشون بالاخره
کاربلدن... بدون این چیزا هم صورت دادن حتماً!

ریحان زد زیر خنده و برادرش با حالتی بین اخم و خنده
نگاهم کرد.

در جوابش، شونه بالا انداختم و دوباره گوشیمو برداشتم.

دوباره صدای ریحان اومد: حالا جدی جدی نمیخوای
عضو این چیزا بشی؟



@Vip Roman

part46#

نگاهش کردم: نمیدونم... لازمه؟... من هیچ مخاطبی ندارم
جز بابا و شماها...

ریحان با ذوق بلند شد و نشست کنارم: بریز بابا... دوست
هم پیدا میکنی... تازه منم خودم یه ملتم؛ هر روز مزاحمت
میشم!

ذوقش، حس خوبی بهم میداد.
گوشیمو نشونش دادم: میشه رو این ریخت؟

چشماش گرد شد: تو با این گوشی انقدر ناز میکنی؟... واسه
تو یه خروس قندی باید میگرفت عمو؛ فقط زنگ بزنه،
کافیه برات!

خندیدم: یعنی میشه؟

زد رو سرم: بله که میشه غارنشین جون!

به برادرش نگاه کردم: پس بریز برام... ببینم چیه انقدر تعریف میکنی...

برادرش هم داشت خیره نگاهم میکرد که با حرفم، لبخند بدجنسی نشست رو لبش.

ریحان گوشیمو انداخت تو بغلم: بگو رضا برات اوکی کنه. گوشیتون مثل همه؛ من نمیتونم با مال شما کار کنم.

و در مقابل دهان بازمونده ام، پاشد و با لیوان های خالی چای، رفت تو آشپزخونه.

نگاهمو از ریحان جدا کردم و به برادرش رسوندم که حالا با
نیشخندِ واضحی بهم نگاه میکرد!

گوشیمو دست گرفتم و گفتم: واجب که نیست... نمی‌ریزم
اصلاً...

خنده کل صورتش رو گرفت: چون من قراره کمکت کنم؟

ناراحت بودم و نتونستم پنهانش کنم: اذیتم
میکنی... میدونم.

با خنده، بلند شد و نزدیکتر نشست: من آخه کی تو رو
اذیت کردم؟ (اخم کرد:) بخاطر حرفایی که غروب زدم میگی؟

بی جواب، فقط نگاهش کردم.

گوشیو از دستم درآورد و برای زدن رمز، جلوم گرفتنش: تو جوابمو ندادی، منم تلافی کردم... تموم شد رفت... هوم؟

رمز روزدم: ولی بازم تیکه انداختی!

رفت تو منو: تیکه عیبی نداره... درسته نباید انداخت!

و با خنده سرشو بلند کرد و دوباره بهم چشمک زد... خندهم گرفته بود؛ بچه پررو بود!

درحال حرکت دادن انگشتش روی بخش های مختلف،
برام توضیح هم میداد...

برنامه رو نصب کرد و واردش شد.

حرکتی که نکرد، نگاهش کردم. با خنده به من خیره بود.

پرسشی نگاهش کردم: خب؟

همچنان خیره و لبخند به لب بود: خب به چشم‌های
خوشگلت!...شمارتو بزن دیگه.

گیج حرفش بودم...دستم می‌لرزید و روی عددهای اشتباهی
می‌خورد...

دستش پیچید دور مچم و متوقفش کرد: خوبی تو؟...بین
منو!

سرمو که بلند کردم، دستش نشست روی پیشونی‌م...
تعجب کردم: چرا باید تب داشته باشم؟

دندون نما خندید و آرام گفت: مطمئناً تب
نداری...میخواستم سوءاستفاده کنم از موقعیت!

گنگ پرسیدم: سوءاستفاده برای چی؟

سرشو نزدیکتر آورد: لمست!

گشادشدن چشم‌هام رو حس کردم!

سرشو عقب نمی‌برد. نفسش به صورتم می‌خورد. یه جوری شده بودم...

لبه ی گوش‌ی رو گذاشتم روی سینه‌ش، عقب زدمش و آروم پرسیدم: بقیه شو توضیح نمیدی؟

کوتاه و مردونه خندید.

دست به سینه تکیه داد و بدجنسانه گفت: تا اینجاش رایگان بود... از اینجا به بعد، هزینه داره خانم محترم!

@Vip Roman

دست به سینه تکیه دادم و با بدجنسی گفتم: تا اینجا
رایگان بود... از اینجا به بعد، هزینه داره خانم محترم!

تعجب نگاهش رو سریع مخفی کرد و خونسرد پرسید:
چقدر همیشه هزینه‌ش؟

خنده از لبم نمی‌رفت: هزینه‌ش پرداخت کردنی
نیست... رفتنیه!... شاید هم بشه گفت اومدنی... بستگی به
زاویه دید داره.

اخم کرد: یعنی چی دقیقاً؟ بالاخره چیه این هزینه؟

نگرانِ عکس‌العملش بودم: مطمئنی میخوای هزینه رو قبول کنی؟

نگاهش داد میزد که ترسیده: آره... بدم دیگه... کارتو تموم کنی...

بی حرف، نگاهش کردم که دوباره گفت: خب چی؟ بگو دیگه.

پی هر واکنشی رو به تنم مالیدم: با من بیا بیرون!

انتظار داشتم عصبانی شه یا یه واکنش درخور برای چنین پیشنهادی...

ولی نگاهش همچنان عادی بود و حتی پرسید: حالا چرا بیرون؟ مگه این هزینه‌هه چیه که تو خونه نمیتونی بگی؟

تازه فهمیدم نگرفته مطلبو...

انقدر جلوی خنده‌مو گرفته بودم که اشکم دراومد.

با اخم نگاهم کرد: چی خنده داره؟

راحت به چشم‌هاش خیره بودم: گیجی تو خنده داره، زیبا!

اخمش باز شد: چه گیجی ای؟

لپشو کشیدم و باذوق گفتم: من دارم بهت پیشنهاد میدم
باهم قرار بذاریم... بعد تو اصن نگرفتی... خداییش خنده
نداره؟

از تمام حرفم، یه جمله رفت رو مخش انگار: باهم قرار
بذاریم؟

به تایید، سرتکون دادم که دوباره پرسید: به چه عنوانی؟

با تکبری نمایشی، نگاهش کردم: افتخار اینو داری که
بعنوان "دوست" من، همراهم باشی!

ابروهاش بالا رفت: دوستت؟

فاز تکبر و شوخی، به کل پرید...
باخنده، تلنگری به پیشونی‌ش زدم: گیج زیبا،
منظورم "دوست دختر" ه!

رسماً چشم‌هاش گشاد شد: من؟؟

مصمم بودم: اوهوم... خودِ شما، خانم کیمیا احدی!

به ضرب از جا بلند شد: من مریم بخوابم... شب بخیر.

حسّ "پس زده شدن"، برای اولین بار تو زندگیم، زد روی شونه ام وگفت: «انقدر ترکیده و ضایع شده، ندیده بودمت صاحب!»!

نگاهم برگشت دنبالش..

هنوز به پله‌ها نرسیده بود که خودمو جمع و جور کردم و کمی بلند گفتم: به پیشنهادم فکر کن کیمیا... امیدوارم منو شناخته باشی و بدونی چقدر جدی ام تو خواسته‌هام!

گونه‌هاش رنگ گرفته بود... نه به پررو بازی هاش، نه به خجالت الانش!

بدون اینکه حرفی بزنه، برام سرتکون داد و نگاه گرفت و رفت بالا.

فکر کنم راست میگن که «زیبارویان، بی وفایندا!»...

part48#

سه روز تمام موندم خونه عمو احمد... در کمال پروئی!
عمو با وجود زمین گیر بودنش، از هیچ محبتی دریغ
نکرد... با ریحان تا نزدیکی صبح حرف میزدیم... با حسانه
خانم صمیمی شده بودم... و رضا رسول... "دوری و دوستی"
طی میکردیم باهم... البته بیشتر من؛ اون خیلیم نزدیک و
خوش رفتار بود!

زیپ کوله‌مو بستم و گذاشتمش دم در.

مانتو و روسریم رو مرتب کردم، کیفم رو کج انداختم و کوله رو هم انداختم روی شونه هام.

در حال پایین رفتن از پله‌ها و پیچیدنِ شارژرم بودم که صدای عمو رو شنیدم و سر بلند کردم: کجا به سلامتی؟

لبخند نشست به لبم: عصرتون بخیر عمو جون! (به کوله‌م اشاره کردم 😊) دارم میرم خونه دیگه...

عمو با زحمت نشست روی مبل: خونه چه خبره؟ بد میگذره اینجا؟

رسیدم کنار مبل: خیلیم خوش میگذره اتفاقاً... ولی باید برم دیگه... بابا سرشب برمیگرده!

@Vip Roman

چهره‌ی عمو به لبخند باز شد: به سلامتی!...دیروز باهاش حرف زدم، چیزی نگفت. (اخم بامزه ای کرد 😊) بهر حال این دلیل همیشه بری! می‌گیم مجتبی هم بیاد اینجا اصلاً، هوم؟

نشستم روی دسته‌ی مبل راحتی: نه دیگه عمو...برم...بابا هم الآن بیاد، خسته‌ی راهه؛ فکر نکنم بیاد جایی...منم برم، خونه رو مرتب کنم، شام اینا درست کنم، تا بابا میاد...

با مهربونی دستم رو گرفت: قدمتون روی چشم منه ولی خب دختر مجتبی ای دیگه؛ حرف حرفِ خودته!

خندیدم و دست دیگه ام رو گذاشتم روی دستش: من که تازه بعد از اینهمه سال دوست پیدا کردم؛ من از خدایه بمونم...ولی خب، باید رفت دیگه... (لبخند دندون نمایی زدم:) شمام بعد از سه چهار روز، یه ذره استراحت کنید، سرتون باد بخوره...

خندید: به من که خیلی خوش میگذشت... خانم کاجی بود، تو بودی، ریحان هم بود؛ سه تا پرستار محشر!

گونه‌ش رو بوسیدم و بلند شدم: مرسی که دعوت‌م کردید برای این چند روز!... وقتی بابا میرفت ماموریت، خیلی تنها بودم... اینبار خیلی خوب بود!

گرم نگاهم کرد: دخترِ گلِ منی.

ازش خداحافظی کردم و رفتم پیش حُسانه خانم... محکم بغلم کرد و گفت تا دو هفته دیگه که اینجا مشغوله، بازم بهشون سر بزnm.

کفش هام رو پوشیدم و رفتم بیرون.

کنار باغچه‌شون که رسیدم، طاقت نیاوردم و چندتا عکس
از گل هاشون گرفتم...عاشق گل کاغذی بودم ولی هیچوقت
تو باغچه‌مون نمود؛ باینکه هوا مشترکه!

از حیاط خارج شدم و هنوز درو کامل نبسته بودم که در
پارکینگ باز شد و ماشین رضا رسول از دور پیدا شد...



part49#

@Vip Roman

دستم به دستگیره در خشک شده بودم و نگاهم بهش
مونده بود... چرا باید سر بزنگاه پیداش بشه؟
ماشینش اومد و روبروی پارکینگ ایستاد.

به خودم اومدم، درو بستم و رفتم نزدیک ماشینش... برای
احترام و تشکر هم که شده، باید جلو میرفتم و مؤدب
میبودم.

با نزدیک شدنم، شیشه رو پایین کشید و قبل از اینکه حرفی
بزنم، گفت: بیا بشین، هوا گرمه.

بدون مقاومت—چیزی که انگار هیچ وقت جلوی رضا رسول
نداشتم—درو باز کردم و نشستم. کولرو روی من تنظیم
کرد. به در تکیه داد و برگشت طرفم: جایی تشریف می‌بردید
خانم احدی؟

خنک شده بودم و روی اخلاقم تاثیر گذاشته بود که با
لبخند جواب دادم: بله، میرفتم خونه!

ابرو بالا انداخت و سرتکون داد: که اینطور... چرا انقدر
یواشکی و بی خبر؟

نگاهش کردم: یواشکی نیست که... تو خونه همه
خبردارن... به ریحان هم تلفنی گفتم... شما خونه نبودی از
صبح.

دست به سینه شد و باخنده گفت: قابل ندونستید به این
بنده ی حقیر اطلاع بدید؟

هوای خنک ماشین و عطر عجیبی که تو ماشین پیچیده
بود و لبخندِ مهربونش در کنار اون چشم های خوشرنگ؛
دست به دست هم داده بودن و از من یه کیمیای جدید و
لوس ساخته بودن که بی هیچ سپری، دوست داشت
شخص مقابلش با تمام جذابیت های بصری و غیربصریش،
حرف بزنه و میل به همکلامی باهاش نشون بده!

مثل خودش، کج نشستم. سرمو به پشتی صندلی تکیه
دادم: چیز مهمی نبود که بخاطرش مزاحم شما و ساعت
کاریتون بشم...

_اصلاً من به تو شماره دادم که مزاحم بشی! بعد میگی
چیز مهمی نبود که مزاحم شم؟!؟ مهمتر از خود شما چیه
خانم احدی؟

عملاً لال شده بودم... قلبم، انگار که تو گرمای ۴۰ درجه
باشه، داشت آب میشد... یه بی حسی خوبی بهم غالب
شده بود...

نمی‌دونم چی تو نگاهم دید که لبخند زد و آرام پرسید:
برسونمت خونه تون؟

نگاهم در گردش بین چشم هاش و پیرهنِ آبیش بود:
اوهوم...

صاف نشست، راه افتاد و درحال دنده عقب گرفتن،
سرخوش گفت: نمیدونم این اخلاق خوب الآنت و اینکه
گارد نمیگیری رو، بذارم به حساب اتفاق یا راه اومدن با
خودم؟! (کوتاه و گرم نگاهم کرد 😊) گیجم کردی خانم
احدی!

درحال نگاه کردن به نیمرخش، چشم بستم: بذار به حساب
کمکِ نصفه نیمه ای که چندشب پیش کردی... و البته،
هوای خنک ماشین!

بلند خندید: مرسی که کاملاً ناامیدم کردی!

کش اومدن لبم رو حس کردم: ناامید نکردم... فقط یه ذره
حساب کتاب کردم! خودت گفتی بذارم به چه حسابی... تو
سوال تستی که نمیتونی جواب تشریحی ببینی!

لحنش پرخنده بود: پس بذاریه جور دیگه سوال کنم... فکر کردی درباره اون هزینه‌ای که گفتم؟

از بین پلک‌های خواب گرفته‌ام، به چراغ قرمز پیش‌رو نگاه کردم: اوهوم... فکر کردم...

ایستاد پشت چراغ.

نیم‌رخش جدی شد: و جواب؟

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم: هزینه رو تقبل میکنم...

چند ثانیه بعد؛ گرمای لب‌هاش روی گونه‌م و خنکی کولر، منو به خواب خوش و کوتاهی کشوند که تا رسیدن‌مون به خونهای ما دوام داشت...

#نامه_ای_به_یک_مرده

part50#

...میشد گفت از معدود دفعاتی بود که تو زندگیم استرس گرفته بودم!

بیست باری میشد که داشتم رد تماس میزدم یا بی جواب می گذاشتم ولی ریحان به قصد "قربة الی الله" زنگ میزد... فقط بخت یارم بود که سایلنت کرده بودم وگرنه تا حالا قطعاً خرابکاری بار اوامده بود.

از گوشه‌ی چشم بهش نگاه کردم و نگاهش رو غافلگیر
کردم!

متوجه نگاهم که شد، لبخند کجی زد و راحت گفت: تقصیر
خودته خب!

ابروهام گره خورد و سوالی نگاهش کردم: چی؟؟

در حال تنظیم صندلیش، یه عشوه‌ی نصفه نیمه‌ای هم
ریخت: اینکه آدم نگاهت میکنه...خوش قیافه‌ای!...(تقریباً
لم داد😊) شایدم بشه گفت خوشگل...نمی‌دونم...ولی نگاه
جلب میکنی!

سعی کردم حرف دلم رو نزنم...

بجاش لبخند مغروری زدم: چشاتو درویش کن دخترجان!

سرشو کامل چرخوند طرفم: درویش کرده بودم که الآن
افتخار همنشینی با منو نداشتی پسر جان!

واکنشی که دوست داشتم در برابر رفتار و حرفاش داشته
باشم، این بود که سرشو مثل فیلم‌ها، بکوبیم توی یه
کیک... نه برای خنده؛ برای فهموندنِ عمق انزجاری که
ایجاد کرده بود!

با نزدیک شدن به کافه، صدای آهنگ رو کم کردم.
حالم خوب نبود... اصلاً خوب نبود!... جایی نزدیک به
شقیقه هام نبض میزد... کولر روشن بود ولی عرق کرده
بودم...

نزدیک کافه پارک کردم.
برگشتم سمتش و لبخندی هم برای خالی نبودنِ عریضه
زدم: بفرمایید در خدمت باشیم...

کمر بندش رو باز کرد: بله...میفرمایم الآن.

پیاده شدیم و کنار هم وارد شدیم.

وقت شام نبود، از عصرونه هم گذشته بود...ولی بازم کافه شلوغ بود تقریباً...

میز دونفره ای انتخاب کرد و تقریباً مشرف به باغچه‌ی کوچیک پشت کافه نشستیم.

پیشخدمت اومد و فقط دوتا آب‌میوه سفارش دادیم تا وقت شام.

تا سفارش‌ها برسه، بالاخره گوشیمو درآوردم و...سی تماس از ریحان!

تمام ناراحتی و عذاب وجدانم رو سر لب‌هام خالی کردم و یه گاز محکم گرفتم.

در جواب تمام تماس‌هاش، فقط براش نوشتم:

«بهت زنگ میزنم عشقم»

و فرستادم.

گوشی رو گذاشتم روی میز که گفت: اتفاقی افتاده؟

نگاهم رو تا صورتش بالا آوردم: نه...چطور؟

مقنعه رو روی موهاش مرتب کرد: آخه لبتو گاز
گرفتی...گفتم شاید چیزی شده...

دقتش مثل خودم بود!

از این فکر، لبم بی اختیار کش اومد: نه. فقط چیزی رو
فراموش کرده بودم که خب...دیر یادم افتاد دیگه...

سرتکون داد: خب...همین که به من و حضورم مربوط
نمیشه، کافیه.

میخواستم بگم «دقیقاً بخاطر توئه!» ولی زبون به دهن گرفتم.

پیشخدمت با سفارش‌هامون برگشت و گذاشتشون روی میز.

دست بردم به آب‌میوه‌م که دوباره گفتم: هنوز برام عجیبه که چطور انقدر سریع به پیشنهادات اوکی دادم!؟

نی رو چرخوندم: شاید بخاطر همون خوش قیافه‌ای که گفتمی... هوم؟

خندید: شاید... نمی‌دونم...

خیره نگاهش کردم و صادقانه به زبان آوردم: ولی من چندوقته دنبالتم... یه چیزی تو مایه‌های اینکه بری تو نخ کسی... آمار رفت و آمدت هم کم کم اومد دستم... تا امروز که بالاخره...

ابرو بالا انداخت: بالاخره پیشنهاد دادی شام در خدمت باشی!

لبخند زدم... بیحال بودن لبخندم رو خودم حس کردم... لبخندم ریشه نداشت؛ واسه همین حال نداشت... مثل رنگ سرخ زیبایی که بفهمی از خونه!

حالم بد بود و این داشت همه چیزو بهم میریخت... حالم که بد باشه، مغزم رسماً مختل میشه و فعالیتش به صفر میرسه... و من نمیخواستم زحمتم به فنا بره... نه حالایی که بیشتر از نصف راه رو رفته بودم...

کلافه دستی روی صورتم کشیدم که گفت: میگم یه چیزی شده، میگی نه...

به نفی، سرتکون دادم: نه... چیزی نشده واقعاً... من فقط خسته‌م... دیشب تا دیروقت مشغول بودم و خستگی‌م داره بروز میکنه الان.

نگاهش به وضوح پر شد از نگرانی: چشمتا قرمز شده سهیل... خوبی؟

نگاه ازش نگرفتم: نمیدونم... الان مغزم انقدر هوشیار نیست که به خوب و بدی جواب بدم... (نفس تازه کردم 😊) بیخیال... میاد و میره... بخور دخترخوب.

لبخند نگران و موافقی زد و مشغول شد.
من هم لبخند زدم... به آب میوه ام که انتخاب همیشگی ریحان بود...

#نامه_ای_به_یک_مرده

part51#

... زیر مقنعه‌م رو با حرص کشیدم: توجیه نکن سهیل!

مثل تمام این نیم‌ساعتی که داشتیم بحث میکردیم، دستشو روی فرمون مشت کرد: توجیه نمیکنم... اصلا توجیهی نداره... دلم میخواد!... الان راضی شدی؟

دو دکمه‌ی بالاییِ مانتوم رو که زیر مقنعه بودن، باز کردم: واقعا که... الان داری بابت کار قشنگت، به من دهن کجی هم میکنی؟

نفسش رو با صدا فوت کرد: دهن کجی چی؟ چته تو عزیزم؟

کلافه از گرما، محکم به صندلی تکیه دادم و نالیدم:
گرمه... دارم هلاک میشم... حالم داره بهم میخوره...

اخمش سرجاش بود ولی لبخندی رو لبش نشست.
پنجره‌ها رو بالا داد و کولرو روشن کرد: خودت گفتی هوا
خوبه، پنجره باز باشه که باد بیاد... زودتر میگفتی گرمته.

خسته و مغموم، سرمو چرخوندم طرفش: اعصابم که بهم
میریزه، بدتر گرم میشه.

مثل خودم، تکیه داد و صورتشو روبه من کرد و آروم
گفت: ببخشید.

نگران‌ش بودم...هم خودش، هم بازی ای که راه انداخته بود...بیشتر برای خودش!...نه میتونستم منکر علاقه‌م بهش بشم؛ نه میتونستم منکر علاقه‌ی اون بشم...دوستش داشتم و اینکه نگران حالش باشم، طبیعی بود...

مثل قحطی زده‌ها به چشماش نگاه کردم: عذرخواهی برای چی؟...راست میگی؛ دلت میخواد؛ صلاح دیدی؛ لازم دونستی...من فقط نگرانتم...بیشتر از یکساله باهمیم و میدونی این نگرانی واقعیه!

آشفته بود...

چشم بست: دلم سوخته ریحان...خیلی سوخته...باید بسوزونم که بیشتر نسوزم...هرکاری کردم، هرفکری کردم، هیچی مرهمم نشد...هیچی دلمو سبک نکرد... (نگاهم کرد) نمی‌دونم تهه این راه چی میشه ولی میخوام برم...نه نگو...عذاب وجدان نده.

دستم انگار مال من نبود، وقتی رفت جلو و جایی بین گوش
و موهای سهیل نشست...

حتی عقم هم مال من نبود، که بیخیال نشسته بود تا
صورتمو جلو بپریم و کنار لبش رو ببوسم...

هیچی سر جاش نبود... جز دل من که با تاخیر دستور داد لب
از صورتش جدا کنم...

برگشتم سرجام و خواستم دستمو عقب بکشم که دستش
روی دستم نشست.

کف دستم رو بوسید: اینکه الآن اینجاییم، دونفری... این
رابطه‌ای که داریم... این بوسه‌ها... میدونم درست
نیست... هیچ‌کدوم درست نیست... ولی میدونم تو رو خدا
برام فرستاده! که انقدر خوبم باهات...

نتونستم بیشتر مقاومت کنم و به گریه افتادم.

محکم بودن سخت بود...اینکه همیشه سرتو بالا بگیری و هیچ وقت گریه نکنی و هیچ چیز برات مهم نباشه، سخت بود...لااقل من آدمش نبودم!

زندگی خودم، زندگی رضا، حال بابا، سهیل، کیمیا؛ همشون باهم بهم فشار آورد و من سست، آغوشِ باز سهیل رو پذیرفتم و بغلش گریه کردم...

حالم خوب نبود و سهیل هم فهمید، که چیزی نمیگفت و فقط دستش روی کمرم جابجا میشد.

زندگی با دوتا مرد و تقسیم احساسم با اون ها؛ از من دختری ساخته بود که برای ابراز احساساتم-منفی یا مثبت-به جنس مذکر، ابایی نداشته باشم...و سهیل، بعد از بابا و رضا، معتمدترین مذکری بود که باهاش برخورد کرده بودم...معتمد و محترم!

خیسی لباسش زیر صورتم، بهم عذاب وجدان میداد ولی سرمو بلند نکردم: لباس تو خیس کردم...

قفسه‌ی سینه‌ش زیر سرم تکون خورد و صدای پرخنده اش
به گوشم رسید: این خیس کردنا ایرادی نداره...یه مدل
دیگه ست که عیبه دخترم!

سرمو تکون دادم و از پایین، سوالی نگاهش کردم.
پیشونیم رو بوسید: شماره یک رو میگم باهوش!

بی ربط گفتم: صورتت لاغر شده...مواظب خودت نیستی
چرا؟

خندید. سرمو به سینه‌ش فشرد و آروم گفت: من پسریغمبر
نیستما...آروم بگیر تا ختم به خیر شه امروز!

خندیدم...دستم رو خونده بود!...

part52#

نزدیک به شب بود و هوا رو به خنکی میرفت.
به تاب بازی بچه‌ها نگاه کرد و ادامه داد: عذرخواهی چرا
عزیزم؟... صندلی‌ها رو هم که خودت رزرو کردی!

صدای کیمیا بخاطر سرفه کردنش، با تاخیر اومد: آخ
گفتید... نصف دلم بخاطر ندیدن شما سوخته، نصفش
بخاطر فیلم!

فرزانه خندید: هفته دیگه می‌آیم دخترمن... تو فقط خوب شو، من برای همه سانس هاش بلیط می‌گیرم برات!

کیمیا روانداز رو روی خودش بالاتر کشید: قربونِ مهربونی شما برم... کی من جبران کنم خوبی هاتونو؟

فرزانه حالِ خوشِ کیمیا رو به یاد آورد: کم زبون بریز دختر... برو استراحت کن، زودی خوب شی.

کیمیا باز هم عذرخواهی کرد و مکالمه‌شون به پایان رسید.

به امید همنشینی با کیمیا از خونه خارج شده بود و حالا، تنها روی نیمکت نشسته بود.

به سالن سینما نگاه کرد و از جا بلند شد، که کیفش افتاد زمین...

خم شد و کیفش رو برداشت. خاکش رو تکوند و ایستاد
که...

فکرش رو به زبون آورد: عه این مرده...!

فاصله انگار یک واژه‌ی بی معنی روی کاغذ شده بود که
مجتبی صدای آشنایی رو شنید و سر بلند کرد... نگاهش
رسید به زنی رسید که با چند ثانیه خیرگی، فهمید کیه!

چند قدمِ باقی‌مونده رو تا فرزانه طی کرد.

لبخندِ روی لبش، به طرز جذابی، اظهار وجود میکرد: سلام
خانم!

فرزانه دستپاچه شده بود: سلام. عسرتون بخیر.

نگاه مجتبی روی صورت فرزانه در قابِ روسریِ قهوه‌ای-
طلاییش، راه گم کرد... کشیدگی و زیبایی چشم های فرزانه،
چیزی نبود که بشه نگاه ازش گرفت...

فرزانه به کتونی های مجتبی نگاه کرد. نتونست جلوی
خنده‌شو بگیره و آرام گفت: داشتید پیاده‌روی میکردید؟

مجتبی هم به کتونی هاش نگاه کرد و گرم خندید: با اجازه‌ی
شما! exchange group

فرزانه برای کنترل خنده‌ش لب گزید ولی گفت: ببخشید
من خندیدم... آخه اونروز خیلی تیپ جدی و اداری ای
داشتید...الآن...

مجتبی دست در جیب شلوارش کرد: خیلی ضایع شدم؟
@Vip Roman

فرزانه خندید: نه... واقعاً نه... چشم من عادت نداره وگرنه
ایرادی نیست... خیلی خوبه که به سلامتیتون اهمیت
میدید!

مجتبی نفس راحتی کشید... بقول احمد؛ هنوز یه نیمچه
جذابیتی براش مونده بود!
نگاهی به جهت پاهاشون کرد وگفت: تشریف می‌بردید؟

فرزانه به خروجی پارک که خیلی دور بود، نگاه کرد:
بله... کیفم افتاد، معطل اون شدم.

مجتبی بُل گرفت: فکر می‌کنید چقدر دیگه بتونید معطل
شید؟

ابروهای فرزانه از تعجب بالا رفت: ببخشید؟!... متوجه
نمیشم...

یک آن از واکنش فرزانه ترسید «مبادا با خودش فکر کنه من فرصت طلب و عیاشم؟»... اما مطمئن بود اگر امروز مصاحبت با این زن رو از دست بده، دیگه چنین فرصتی براش پیش نمیاد!... نمی‌دونست چرا این موضوع انقدر براش مهم شده بود؟!... ولی شده بود!

لب تر کرد و با اعتماد بنفس بیشتری گفت: در راستای همون اهمیت به سلامتی که فرمودید، می‌خواستم برم یه تجدید قوایی کنم بعد از پیاده‌روییم... (گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت 😊) می‌خواستم ازتون خواهش کنم اگر براتون مقدوره، دعوتمو بپذیرید و...

و دیگه نتونست جسارتش رو حفظ کنه... سکوت کرد و به فرزانه خیره موند...

فرزانه ای گیج شده بود و نمی‌دونست جوابِ دعوت جسورانه و محترمانه‌ی این مردِ جذاب رو چی بده؟!؟

مجتبی بدون هیچ تحرکی، سراپا عرق شده بود و پشیمونی از گفته‌ش، لحظه به لحظه داشت بیشتر بهش غالب میشد... نگاه از فرزانه نگرفته بود و همینطور جوابی!

بعد از چند دقیقه‌ی جانکاه، فرزانه نگاهش رو از تیشرتِ مجتبی داد به صورتش و فقط یک کلمه گفت: می‌پذیرم!

جریان تعرق در مجتبی قطع شد، دلِ نگرانش سبک شد و گوشه‌های لبش تا حداکثر بالا رفت...

دستش از خوشحالی، در جیبش مشت شد ولی باز هم محترمانه گفت: خیلی ممنون... خیلی خیلی... واقعاً افتخار دادید.

فرزانه لبخند عمیقی زد و مجتبی به مسیر کافه اشاره کرد: بفرمایید خانم.

و یک قدم عقب‌تر از فرزانه، اما در یک مسیر، به طرف
کافه رفتند...

part53#

معذب بود.

مجتبی روبروش نشسته بود و باهاش حرف میزد... ولی
واقعاً متوجه نمیشد چی میگه... می‌شنید ولی نمیفهمید...

نگاهش هی به کنار مجتبی کشیده میشد و دوباره
برمیگشت.

کلافه از ناتوانیش، دست برد به لیوان شربتش که مجتبی
گفت: گرمته؟

کمی از شربت خورد و لبخند پهنی زد: نه...خوبه...دهنم
خشک شده بود فقط.

به کیمیا نگاه کرد. هیچ حسی تو صورتش نبود...کلاً
هیچ وقت نمیشد فهمید به چی فکر میکنه؟ از چی لذت
میبره؟ از چی بدش اومده؟...فقط صاف و خیره نگاه میکرد.

رضا، ناامید از واکنش کیمیا، کمی دیگه شربت خورد:
عمو، کاری که ندارید با دخترتون؟

مجتبی نگاه متعجبی به رضا و بعد به کیمیا انداخت: یعنی چی کاری ندارم با دخترم؟

رضا سعی کرد ذوقش از چشم‌هاش بیرون نریزه: با ریحون و کیمیا می‌خوایم بریم خرید... نمی‌دونم بهتون گفته یا نه؟!

مجتبی عینکش رو به چشم زد: نه، نگفته بود... (به کیمیا نگاه کرد) پس چرا حاضر نشدی بابا؟

کیمیا، گیج و گنگ به رضا نگاه کرد و مردد گفت: میشم الآن... نمیدونستم... که انقدر زود میان...

و زیر نگاه رضا، بلند شد و رفت.
مجتبی، مشکوک به رفتار کیمیا، به رضا نگاه کرد: مطمئنی میدونه که می‌خواید برید بیرون؟

رضا زرنگی کرد و با لحنی ناراحت و صدایی پایین، گفت:
میدونه عمو؛ ولی نمیخواد بیاد! واسه همین ریحان گفت
من پیام دنبالش که تو رودرواسی بمونه و بیاد.

مجتبی با ناراحتی اخم کرد: چرا نمیخواد بیاد؟

رضا که تیرش به هدف خورده بود، سری تگون داد:
نمی‌دونم. به ما هم نگفته... ولی خب، فکر کنم بخاطر اینه
که عادت کرده به تنهایی... واسه همین ما میخوایم ببریمش
حتماً!

مجتبی، متاثر از تلاش و محبت رسول‌ها، گفت: ممنون
پسرم... از خواهرت هم خیلی ممنونم! بهش بگو از طرف
من... (نفسی گرفت 😊) زندگی ما... خودت که میدونی چی به
چیه... نمیخوام بلایی سر روح و روان کیمیا بیاد... یعنی
بیشتر از این نیاد!... کیمیا بزرگترین دلبستگی من به زندگیه!

رضا بخاطر حرفی که زده بود و واکنشی که دیده بود،
عذاب وجدان گرفت... انتظار چنین برخوردی از مجتبی
نداشت و در عین خوشحالی، یه ذره ناراحت هم بود.
لبخند دلگرم کننده‌ای به مجتبی زد و خواست خیالش رو
راحت کنه که کیمیا همزمان با خروج از اتاق، گفت: من
حاضرم!

نگاهِ هردو مرد، همزمان روی کیمیا نشست.
نگاه مجتبی، تحسین داشت و نگاهِ رضا... تحسین و ذوق و
لذت و علاقه... و البته از سهمِ هرچندِ کوچیکِ "هوس"
هم نمیشد چشم‌پوشی کرد!

رضا بلند شد و روبروی کیمیا ایستاد.
نگاهش به برقِ لبش بود و به مجتبی گفت: عمو، اجازه
میفرمایید؟



part54#

نگاهش به برقی لبش بود و به مجتبی گفت: عمو، اجازه میفرمایید؟

مجتبی هم روپا ایستاد و نزدیکشون شد: برید به سلامت... شام بیرونید یا برمیگردید؟

رضا پیشدستی کرد و قبل از اینکه کیمیا گاف بده، گفت: شام هم بیرونیم عمو... واسه خواب دخترتو تحویل میدیم!

مجتبی خندید... از ته دل خوشحال بود برای دخترش و نمودش خنده‌ی بلندش بود.

کارتشو داد به کیمیا: رمزش تاریخ تولد خودته بابا... هرچقدر دلت خواست خرج کن...

کیمیا تا حالا از کارت بانکی استفاده نکرده بود ولی گرفتش و با گفتن «ممنون» گذاشت توی کیفش.

بالاخره خداحافظی نهایی انجام شد و مجتبی درو پشت سرشون بست.

به محض طی شدن حیات و رسیدن به ماشین، رضا دست به جیب ایستاد: خوشگل خانم؟

کیمیا دستش روی دستگیره ماشین موند و سر چرخوند: با منی؟

رضا با خنده‌ای حرصی بهش نزدیک شد: خوشگل دیگه ای جز شما هست اینجا؟

کیمیا از حسِ خوبِ حرفش، لبخند زد: بله؟

پشت دست رضا مشغول نوازش صورتش شد: داشتی به فنامون میدادیا خانم!...هی من نگاه کنم، بهونه میارم، زمینه میچینم...بعد خانم...

کیمیا، حالی به حالی از نوازش دستش، سرشو کج کرد و روی دست رضا گذاشت: خب به من نگفته بودی...ریحان هم نگفته بود!

رضا که دیگه واقعاً داشت خودداریش رو از دست میداد،
گونه‌شو بین انگشت هاش فشرد: تو خیلی بیرون باغی
دختر... بشین که حال‌حالاها باید تعلیمت بدم...

کیمیا که از حرفش سردرنیاورده بود، لبخند گیجی زد و
نشست.

رضا راه افتاد... برای اینکه خیلی هم به اعتماد مجتبی
خیانت نکرده باشه، رفت طرف پاساژِ نه چندان دوری
نسبت به خونه شون...

کیمیا دریچه کولرو روبه خودش تنظیم کرده بود و بیخیال
رضایی که چندثانیه یکبار نگاهش میکرد، از خنکی لذت
میرد.

رضا ولی طاقت نیاورد: خدایی انقدر که با کولر ماشینم
حال میکنی، با من حال نمیکنی، نه؟

کیمیا خندید و بدون نگاه کردنش گفت: ریحان خودش
میاد اونجا؟

رضا واقعاً دهنش از تعجب بازموند!... فکر میکرد متوجه
قضیه شده ولی کیمیا واقعاً گیج بود انگار...

ناباور نگاهش کرد: کیمیا؟؟... واقعاً منتظر ریحانی؟

کیمیا سرگردوند طرفش: یعنی چی؟ نمیاد یعنی؟

رضا درحال رفتن تو پارکینگ، گفت: معلومه که نمیاد! من
گفتم ریحان که عمو بذاره بیای باهام!... تو کلا با پیچیدن و
اینا آشنا نیستی، نه؟

کیمیا از گیجی خودش را خندید... رضا راست میگفت؛
اصلاً با چنین چیزهایی آشنا نبود!

کیفش رو روی شونه مرتب کرد: واقعاً متوجه نشدم...الآن احساس میکنم یه کندذهن واقعیم!

رضا، خندید و ثانیهای بوسیدش: کندذهن زیبای من!

کیمیا لبخند خجلی زد.

پیاده شدند و وارد مرکزخرید شدند...

درحال گشتن بین ویتترین ها، به نیمرخ رضا نگاه کرد: چقدر تو بزرگتر از منی!

رضا باخنده و ازبالا نگاهش کرد: از چه نظر؟

لب زیرینش رو داخل دهان برد و بعد، فکری گفت: از نظر قدوهیکل...ولی خب الآن که فکر کردم، از نظر سن هم...

کیمیا ندید ولی رضا اخم کرد. به این اختلاف سن واقف بود ولی خب... نمی‌تونست فرصت بودن با کیمیا رو از دست بده!

دستش رو پشت کمر کیمیا گذاشت و به طرف یه ویتترین هدایتش کرد: با کدوم این بزرگتری ها مشکل داری؟

کیمیا که برای دقت در لباس های پشت ویتترین، سر کج کرده بود؛ با برخورد سرش به بازوی رضا، نگاهشو بالا و به نگاه منتظرِ رضا رسوند و گفت: با هیچ کدوم!!

صادقانه گفته بود و این صداقت رو رضا بخوبی فهمید. دستشو از کمر کیمیا به شونه هاش آورد و کمی به خودش نزدیکش کرد: جوابتو دوست داشتم زیبا!

کیمیا خیره به لبخندش، لبخند زد و بی مقدمه گفت: اون
مانتو ارغوانیه قشنگه بنظرت؟

رضا با پلک زدن، تایید کرد و صدای منحرفِ ذهنش به
کیمیا نرسید: «زیر تا رو ارغوانی باشه...اونجوری قشنگه!».



@Vip Roman

part55#

...با صدای بسته شدنِ در، خداحافظی عجولانه ای کرد و
تماس را قطع کرد.

وارد پذیرایی شد و با دیدن سهیل، دست پشتِ دستش
کوبید.

سهیل از صدای دستش، سربلند کرد... فقط نگاه
میکرد... خسته تر از چیزی بود که بخواد برای فرزانه
توضیح بده چرا دیر اومده...

اما فرزانه به شدت عصبانی بود: حرفی نداری سهیل؟

سهیل تو دلش آه خسته‌ای کشید: چی بگم مامان جان؟

فرزانه به ساعت اشاره کرد: اینکه تا ساعت دوازده و نیم
کجا بودی!؟

سهیل، کتونی هاشو گذاشت روی جاکفشی و درحال
درآوردن جوراب هاش گفت: ببخشید بی خبر گذاشتمت،
کوشیم شارژ تموم کرد، پاور هم باهام نبود...اضافه
وایسادم شرکت...میخوام چندروز مرخصی بگیرم.

فرزانه نزدیک شد. جورابش رو گرفت: اونجا یه تلفن
نیست یعنی؟

سهیل روی مبل ولو شد: کلاً همه چی امروز خراب بود؛
تلفن، برق، گاز...واسه همین مجبور شدم بمونم...پختیم از
گرما؛ نه کولر میشد زد، نه کولر گازی...

فرزانه درحالی که براش شربت درست میکرد، بلند پرسید:
تنها بودی؟

سهیل به شکِ مادرش خندید: نه بابا...فقط ده نفر تو
طبقه‌ی ما بودیم! طبقه‌های دیگه رو نمیدونم...

فرزانه با شربت نعنا نشست کنارش: بخور مامان، یه ذره
خنک شی...شام گرم کنم برات؟

سهیل فقط نگاهش کرد.

حرف نمیزد...حرف زدنش نمی‌اومد...میخواست فقط نگاه
کنه و چشم‌هاش از مادرش پُر بشه.

شربت به دست، فرزانه رو محکم بغل کرد: ببخشید
مامان...

فرزانه، جایی نزدیک به قلبش رو بوسید: دورت بگردم
من...چرا صدات انقدر مظلوم شد یهو؟...خوبی سهیل؟

چی میگفت به مادرش؟ خوب بود؟ نبود؟...چی داشت
بگه در جواب نگرانش؟...میگفت همه چی وصل بوده

ولی حالش از شنیدن درباره پدرش بد شده و نخواسته با حال بد بیاد خونه؟... یا از عذاب وجدانی که ریحان به جونش انداخته بود میگفت؟... چی میگفت به مادرش؟...

سر مادرش رو بوسید و جدا شد: خوبم مامان... فقط ناراحت شدم که نگرانم شدی... (به چشم‌های زیبای مادرش خیره شد 😊) کاش از دست من راحت میشدی... از اینکه قبلاً پاسوز من شدی و حالا هم دلسوزم، حالم بده...

فرزانه دستش رو گرفت و مشغول نوازشش شد: یادته یکی-دوماه پیش، بارون می‌اومد؛ رفتی زیر پنجره‌ی اون بنده خدا، تا صبح کشیک دادی؟... حالت رو یادته؟ آشفته بودی!... من هزار برابر بدتر از اونم نسبت به تو!... من پاسوزت نشدم سهیل؛ تو پسر منی! از جون منی! بخاطر خودم موندم کنارت... آگه میرفتم، این محبتی که باید خرج تو میکردم و نکرده بودم، میشد غده و منو میکشت!

سهیل گریه کرد...

حالش بد بود... غصه‌دار بود و علیرغم تمام تلاشش، آخر هم به گریه افتاد.

بیست و دو سال بی پدری کشیده و قبلش رو هم که به یاد نداشت... فقط گریه‌های فرزانه رو به یاد داشت؛ اون‌ها رو هم یواشکی دیده بود؛ وقتی فرزانه فکر میکرد خوابش برده و بالای سرش گریه میکرد...

گونه‌ی مادرش رو با گریه بوسید: حیف از جوونیت که حروم شد مامان... حیف از خوشگلیات که حروم اون نامرد شد...

سرِ فرزانه روی شونه اش نشست و به شوخی گفت: همه خوشگلی هامو دادم به تو... نری حراجش کنی زیر دست عروس!

سهیل خندید: وسط ناله و گریه، مادرشوهربازیت گل کرده؟

فرزانه چشم بست و لبخند زد: من خیلی تنهام
سهیل...دوست دارم زن بگیری، بشه همدم من...یا بچه‌دار
بشی، بشن دلخوشی من...میدونم نمیخوای فعلاً ولی
خب، آرزوهای من که این چیزا حالیشون نمیشه!

فرزانه رو بیشتر به خودش فشرد و بحث رو عوض کرد: غذا
نداریم مامان؟ گرم کنی برام...

فرزانه با عجله بلند شد و رفت غذا گرم کنه براش.

سهیل گوشیش رو که زد به شارژ، بلند شد و رفت که لباس
عوض کنه...

فرزانه اما، عذاب وجدان گرفته بود...
سهیل غصه‌ی تنه‌ایش رو می‌خورد و اون...

پیامی روی گوشیش اومد: پسرت برگشت؟ خوبه؟

و فرزانه، لبخند به لب، مشغول جواب دادن شد...

part56#

@Vip Roman

...به گردن کشیدنش خندیدم و کیک رو گذاشتم جلوش.

با دسته‌های شال، خودشو باد زد: به چی میخندی تو؟

خنده‌مو با آب‌میوه قورت دادم: هیچی...

مشکوک نگاهم کرد: خودم دیدم خندیدی!

خنده‌مو آزاد کردم: باید ببینی چقدر بامزه گردن کشیدی که
باد کولر بهت بخوره!

خنده‌ش گرفت ولی برای اینکه پررو نشم، خیلی لایت
خندید.

پشت چشم نازک کرد: خب گرمه! من اصلاً طاقت گرما
ندارم.

دستم‌و گذاشتم زیر چونه‌م و خیره‌ش شدم: منم اصلاً
طاقت ندارم که بی‌طاقتی شما رو ببینم!

مشخصاً خجالت کشید ولی مسلط موند: اینجوری دلبری
میکنی که اسیرت میشم ستاره‌جون.

میدونست رو "ستاره" صدا زده شدنم حساسم؛ در واقع
بخش اول "ستاره‌ی سهیل"... تیکش رو وقتی پیدا کردم که
وسط یه دعوای لفظی تو دانشگاه، لاشی مقابلم بهم گفت
ستاره جون...درسته بعدش دعوا کمی فیزیکی شد و مشتم
نشست رو دماغش ولی این تیک موند روم.

لبخند از لبش رفت: وای ببخشید...حواسم نبود...

اخم ناخودآگاهم رو باز کردم: میدونم عزیزم...یاد ماجراش
افتادم.

لبخندش برگشت: آخیش... ترسیدم قهر شی باهام.

لپشو کشیدم: مگه من دلم میاد با تو قهرکنم؟... تو تا صبح
بگو ستاره، منم تا صبح میگم جانم!

یه جوری خوشگل خندید که غرایزِ ناموسیم زدن رو
شونهم: «داداش نمیخوای یه فکری به حالِ ما کنی؟ تا کی
قراره ایشون اینجوری بخنده، ما هم ادای ناتوان جنسی‌ها
رو دربیاریم؟»...

نگاهم رو انداختم به میز: از اولین باری که دیدمت تا حالا،
هروقت که اینجوری میخندی، دوست دارم از اول مختو
بزنم.

باخنده لب گزید: انقدر حالا ازاین حرفا بزن که آخر مجبور
شم یه حرکت خلافِ شرع و عرف کنم...

خندیدم: جون بابا... بنده همیشه از چنین حرکت‌هایی
استقبال میکنم!

خواست جوابمو بده که گوشیم زنگ خورد...
روی میز بود و هردو با دیدن اسمی که روش افتاده بود، بهم
نگاه کردیم.

صداشو که قطع کردم، گفتم: چرا جواب نمیدی؟

نگاهمو از صفحه‌ی گوشی برداشتم: حوصله‌م نمیرسه...

یه تیکه از کیک رو به چنگال زد و گرفت جلوی
دهنم... خوردمش.

دوباره تکرار کرد...

سه‌باره...

چهارباره...

و من هربار خوردم.

میخواست حرف بزنم و من نمیخواستم حرف بزنم...

کیک که تموم شد، چنگال رو گذاشت لبه‌ی ظرف:
نمیخواهی چیزی بگی سهیل؟... تقریباً یه ماه گذشته...

نی روی هدف گردوندم: خب؟

دست‌هاشو روی میز گره کرد: خب یعنی چی؟ میخوای
چیکار کنی من بعد؟

دوباره زنگ زد... سایلنت بودم. فقط اسمش رو دیدم.

گوشی رو برگردوندم و به ریحان نگاه کردم: انقدر
ازش، ازشون، متنفرم؛ که نمیدونم چیکار باید کنم؟!... الان

انگار تو یه سیاهی موندم... دارم میچرخم دور
خودم... (کلافه به موهام چنگ زدم 😊) نمیدونم چیکار
کنم... صفر تا صدم خوب بود ولی حالا که افتادم تو جاده...

همچنان فقط نگاهم میکرد.

نگاهش، مستقیم تا مغزم، عمیق بود...

حالم بد بود؛ بدتر شد.

و صدایی دائماً در ذهنم تکرار میکرد «چرا بهش گفتم؟»...

part57#

@Vip Roman

دستمال رو مچاله کردم و انداختم تو سطل.
بی رغبت، قاشقی تو سوپ چرخوندم و به دهن گذاشتم...

حسانه جون کاسه رو از دستم گرفت و حرصی گفت: تو
بخوای اینجوری بخوری، تا یه ماه دیگه هم خوب
نمیشی! (دوباره قاشق رو پر کرد و گذاشت دهنم 😊) دختر به
این خوبی، ولی بد غذا!

صدام کاملاً تودماغی شده بود: بخدا بد غذا نیستم... دهنم
تلخه خب.

قاشق بعدی رو تو دهنم فرو کرد: خب باید بخوری که
شیرین شه!

تصویر رضا قبل از صداش رسید: حسانه خانم، ما که
اینجوری دهنمونو شیرین نمیکنیم... فقط با شیرینی
عروسی!

خندیدم و صدایی شبیه خرخر ازم شنیده شد.

رضا قهقهه زنان نشست کنارم: یعنی تو کل جهان، اگه
صد نفر باشن که تابستون سرما میخورن، تو حتماً باید جزو
اونا باشی؟

کنار زدم: برو اونور، میگیری الآن... انگار دست منه که
سرما خوردم....

با حالت گشنه ای به سوپ نگاه کرد: دست کیه
پس؟... آفتاب پرست دنبال آفتاب میره، این دنبال بادِ کولر
و پنکه!

حسانه جون خندید: اذیتش نکن دخترمو!

رضا پوکرفیس شد: خوبه والا؛ بابا که طرف این دماغوئه،
شمام که میگی دخترم... لطفاً یکی خانواده واقعی منم نشونم
بده؛ به شدت احساس یتیمی میکنم.

بلند خندیدم که خلط پرید تو گلوم و اگه بموقع دستمال
بهم نرسیده بود، همه جونم رو به کثافت میکشوندم...

رضا باچندش نگاهم کرد: الآن فقط میشه در
کلمه‌ی «دماغو» توصیف کرد.

باخنده رفتم جلو و بوسش کردم که با مسخرگی داد زد:
ننگ به نیرنگت! میخوای منم مریض کنی، بهم بخندی؟

قیافه‌ش خیلی خنده‌دار بود ولی خندیدن برام سخت بود...

با پام هلش دادم و از تخت بلندش کردم: گمشو بیرون رضا.
نمیتونم بخندم، گلوم میسوزه...

دوباره لبخندِ مهربونش اومد رو لبش.

موهامو بوسید: زود خوب شو که دلم بیاد اذیت
کنم! (برای حسانه جون، سر خم کرد 😊) دستتون درد
نکنه! خیلی لطف کردید که اومدید... من و بابا، باهمدیگه
هم نمیتونستیم حال ریحانو بهتر کنیم... ممنون واقعاً!

و به من چشمکی زد و رفت بیرون.

حسانه جون، در سکوت به سوپ دادنش ادامه داد.
مشخص بود از حرف های رضا متاثر شده. فکر کنم
میخواست حرف نزنه که احساساتی نشه...

بی حرف، مثل یه دختر خوب داشتم سوپ میخوردم که
گوشیم زنگ خورد.

خم شدم برش داشتم و دوباره صاف نشستم که حسانه
جون آخرین قاشق رو گذاشت دهنم: اینم آخریش! (لپمو
کشید 😊) استراحت کن که برای شام بیای پایین؛ بابات
خیالش راحت شه.

و بدون اینکه جواب منو بخواد، تو هوا برام بوس فرستاد و
رفت بیرون.

قطعاً این سرعتش بخاطر تماس بود... به شدت باشعور
بود حسانه جون!

نگاهمو بعداز چندبار زنگ خوردن، دادم به گوشی... سهیل
بود.

باسرفه، صدامو صاف و تماس رو وصل کردم و صداش به
گوش گرفته‌ام رسید: سلام خوشگل.

اصلاً نمیدونم چم شد یهو... بغض کردم... قشنگ وسط
گوم نشستم... راه صدامو بست...

سهیل که جوابی نشنید، دوباره گفت: الو؟ ریحان جان؟ الو؟

فقط بینی‌مو بالا کشیدم.

متوجه حضورم شد: ریحان، گریه میکنی؟

و به گریه افتادم...

انگار منتظر این سؤال بودم.

گریه میکردم و صدای سهیل...

آخ از صدای سهیل...

_گریه چرا عزیزم؟... اتفاقی افتاده؟ همه خوبن
ریحان؟ بابات؟ برادرت؟... الو ریحان؟... حرف نمیزنی با من؟

زانو هامو بغل گرفتم و گوشی رو محکم‌تر به گوشم
چسبوندم: اینجوری نکن ریحان. آخه این گریه واسه چیه
عشق من؟! ... حرف نزن که من نمیفهمم چی شده!؟

دستمال رو به بینی‌م کشیدم و به سختی گفتم: دلم برات
تنگ شده...

از حرف خودم، دوباره به گریه افتادم...
ولی صدای سهیل خنده داشت: من فدای دلِ شما بشم که
برام تنگ شده! ... گریه داره این دختر خوب؟! ... بیپوش بیام
دنبالت؛ بریم رفع دلتنگی...

کمی عصبانیت قاطی دلتنگی‌م شد: خوب شد گفتی! آخه
من نمیدونستم چیکار باید بکنم... منتظر تعیین تکلیف تو
بودم!



part58#

کمی عصبانیت قاطی دلتنگی‌م شد: خوب شد گفتم! آخه
من نمیدونستم چیکار باید بکنم... منتظر تعیین تکلیف تو
بودم...

صداش همچنان خنده داشت: اوه اوه... چه عصبانی!

حرصی شدم: گمشو بیشعور...

کمی جدی شد: ریحان؟ با منی؟

گریه‌مو پس زدم و عصبانی گفتم: دقیقاً با توام!... چرا
نباشم؟ هان؟

صدای قدم زدن و بعد صدای سهیل اومد: جدی جدی
باید همدیگرو ببینیم...

نگذاشتم ادامه بده: نمیتونم... نمیخوام اصلاً...

بهتش از لحنش پیدا بود: چی شده ریحان؟ چرا
نمیتونی؟ چرا نمیخوای؟

همونطور که نشسته بودم، خودمو به پهلو انداختم روی
تخت: سرماخوردم... چرک دارم... به زور غذا میخورم... به

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

زور دارم صداتو میشنوم... (صدام پایین رفت 😊) تو حتی خبر نداری!... بعد میگی چرا؟!!

مثل دیوانه‌ها منتظر شنیدن صداتش بودم: ببخشید.

همین!

فقط گفت ببخشید و من... قبل از این هم بخشیده بودم.

چشم بستم: پنج روزه باهم حرف نزدیم...

__ببخشید.

__بهت پیام هم دادم ولی جواب ندادی...

__ببخشید.

_اگه مریض نبودم، میومدم دنبالت...ولی خیلی حالم بد بود بخدا...

_ببخشید.

_من دارم میترکم انقدر دلم برات تنگ شده...بعد تو هی میگی ببخشید، هی من هوایی تر شم؟...میخوای عذاب وجدان بگیرم؟

صداش به شدت مظلوم شده بود، لااقل به گوشِ من:
_مامانم حالش بد شده بود...خونریزی معده...اصلاً سابقه نداشت...یهو اینجوری شد...معده درد داشت، دارو میخورد، ولی خونریزی نه...تا دیشب بیمارستان بودم بخدا.

حالا داشتم برای سهیل و مادرش گریه میکردم: الهی
بمیرم...الآن چگونه مامانت؟

بیحال خندید: بهتره عزیزم. صبح مرخص شد، الآن
خوابیده....تو چگونه؟

لحنش موقع پرسیدن، به حدی دوست‌داشتنی بود که
مطمئن بودم آگه نزدیکم بود، بیخیال دین و مذهب،
میوسیدمش!

بخاطر مریضیم گریخت بودم، صدای سهیل هم مزید بر
علت شده بود و فقط تونستم آرام بگم: خوبم...

صداش از بیحالی دراومده بود: خدا رو شکر که خوبی...فقط
نمیدونم اون خانمی که داشت گریه میکرد، فحش میداد،
میگفت حالش بده، کی بود؟!

دوباره با خرخر خندیدم: حالم که بده واقعاً ولی
خب...نمیدونستم بخاطر مامانت بی‌خبرم گذاشتی...وگرنه
انقدر غر نمیزدم.

_الآن دیگه دلخور نیستی یعنی؟

_نه...از اولم نبودم...فقط دلم خیلی تنگ شده بود
برات...فوران کردم...

خندید: گدازه‌های فورانت خیلی داغ بودا!

حالا من بودم که آروم گفتم: ببخشید.

_نگو عزیزم...ببخشید چرا؟ حالت بد بوده، حق داشتی...

آروم صداش زدم: سهیل.

_جانِ دلم؟

_فکر کردم... با ارمغانی... سرت گرم شده، منو یادت رفته...

بلند خندید: دیوونه ای تو؟...فکرت تا کجا رفته آخه...

خودمم خندهم گرفته بود: چمیدونم...مریض بودم، دلم بهونه میگرفت.

_الآن که دارم باهات حرف میزنم، تازه میفهمم چقدر عزیزِ برام!...دارم دل دل میکنم که یه دقیقه ببینمت ریحان!

اصلاً مریضی یادم رفت...دلم قشنگ ریخت از حرفش.

صداش واضح شده بود به گوشم: چرخ زندگی هیچ‌وقت
برای ما نچرخید؛ همیشه چوب گذاشته بودن لاش...ولی
تو مال منی!...نمیذارم چیزی جز این بشه!

روانداز تو مشتم فشرده میشد...

نمیفهمید نباید به یه آدم مریض و ضعیف، انقدر حس و
هیجان منتقل کنه؟

بی طاقت و آروم گفتم: تا من خوب میشم، تو هم خوب
مراقب مامانت باش...بعد بریم بیرون باهم...من تلافی کنم
این هندی‌بازیاتو!

زمزمه کرد: خیلی دوست دارم خوشگل...

نه فقط قلبم، که تمام تنم نبض شده بود...

بی جواب، بی خداحافظی، تماس رو قطع کردم.
گوشی رو گذاشتم روی قلبم... صداش، با تمام زمزمه
بودنش، تو سرم اگو میشد «خیلی دوست دارم خوشگل»...
مغز و قلب و انگشت هام همکاری کردند و براش نوشتم:
«منم خیلی...».

part59#

...احمد قهقهه زد و مجتبی با تأسف براش سر تکون داد.

حرصی گفت: خنده داره احمد؟

احمد اشک هاشو پاک کرد و با صدایی که خنده توش موج
میزد، گفت: به جان مجتبی نتونستم جلوی خودمو
بگیرم... خیلی خوب بود...

_منو باش اومدم از کی مشاوره بگیرم!؟

_آره والله... هیچ کس هم نه و من!!... نه که خیلی در زمینه
زندگی زناشویی موفق بودم...

_حالا مثلاً من موفق بودم؟

_هیچی دیگه... با این کارنامه های درخشانمون، خوبه که
هنوز دلت جوونه!

_احمد، بخدا فکر می‌کنم تازه میخوام ازدواج کنم!
همونقدر، به اندازه‌ی همون سی سالگیم هیجان دارم...

_تو سی سالگیت که ببخشیدا ولی ریدی...الآنت رو
نمیدونم!؟

مجتبی بلند خندید: آره... واقعاً گند زدم...آزاده بدترین
انتخابی بود که میتونستم داشته باشم...ولی خر بودم
دیگه! عاشق چشم و ابروش شدم...

_اونموقع بهت گفتم نکن...ولی الآن میگم بکن!

_چرا؟ سپردیم به امان خدا؟

_اونو که همیشه سپردم!...ولی اینبار به عقلت امیدوارترم!

چطور؟

چون اینبار دست گذاشتی روی کسی که به خودت
میخوره؛ مخصوصاً زندگیش!!

مجتبی ساکت موند و به فنجان چایش نگاه کرد.
فرزانه انتخاب خوبی بود ولی برای چی دقیقاً؟

گویا ذهن احمد و مجتبی به یه چیز فکر میکرد که احمد
گفت: چرا این خانم رو انتخاب کردی؟ چرا میخوای باهاش
ادامه بدی؟... چون تنهایی، دنبال یه همدم و هم زیونی؟... یا
بخاطر قیافشه؟... یا بخاطر روحیه و حال خودته؟

تو صورت احمد، دیدار دوباره و چندبار مکالمه و پیامک
های گاهی شون، نقش بست و مثل یه فیلم به جریان
افتاد...

"برای چی میخواستش؟"

هیچوقت به این وجه قضیه فکر نکرده بود.

زمان کمی در سکوت گذشت و همین که مجتبی لب باز کرد
برای جواب، در حیات خلوت باز شد و حسانه با سینی
بستنی وارد شد: بفرمایید، بفرمایید... (سینی رو روی میز
گذاشت 😊) دستور ریحانه که دم به دقیقه برسم بهتون!
خلاصه که ببخشید، بنده مامورم و معذورا!

احمد با احترام برایش نیمخیز شد: شما چرا خانم
کاجی؟... این ریحان هم چه کارایی میکنه... بده بخدا، من
شرمنده میشم. شما فقط پرستار ریحانی!

حسانه لبخند مهربونی زد: نفرمایید... کاری نیست
که...ریحان میخواست بیاره، گفتم بشینه و من
میارم...دیگه دوتا ظرف بستنی که این حرفا رو نداره!

احمد با احترام و تشکر نگاهش میکرد...و مجتبی با شک به
احمد نگاه میکرد...

حسانه مجدد عذرخواهی کرد و برگشت داخل.

همین که احمد دست برد به ظرف بستنی، مجتبی گفت:
این خانم کاجی از تو خوشش میادا...

ظرف در دست احمد، کج شد و یه اسکوپ ریخت روی
میز...

شوکه سربلند کرد: چرا چرت و پرت میگی؟...زشته. میشنوه
یهو...

مجتبی با ژست پرغروری، ظرف خودش رو برداشت: حالا
از من گفتن بود...

احمد با اخم، دعوت به سکوتش کرد تا این بحث
خطرناک، بیشتر ادامه پیدا نکنه.

ولی زیرچشمی، به راهی که حسانه ازش رفته بود، نگاه
میکرد...

part60#

...بعد از یک ربع خیرگی به پیامش، تایپ کردم:
«سلام. ممنون خوبم»

بنظر خودمم خیلی رسمی بود ولی خب...دیگه فرستاده
بودم!

به حالتِ پلیدم میخندیدم که پیام جدیدش رسید:
«بخدا من راضی نیستم به اینهمه صمیمیت شما!»

نمیدونم این بدجنسی از کجا اومده بود در من ولی براش
نوشتم:

«خودمم حس کردم خیلی صمیمیه...سعی میکنم تکرار
نشه»

حرصش رو میشد از پیامش هم فهمید:

«حیف که دم دستم نیستی کیمیا...»

موجودِ ناشناخته‌ای در من، تایپ کرد:
«اگه بودم...؟»

— «بیا دم پنجره»

مثل فنر از جا پریدم!
نکنه واقعاً اومده باشه دم خونه؟ انقدر دیوونه ست؟

شماره‌شو گرفتم که زود برداشت: سلام مجدد خانم خانما!

بی طاقت پرسیدم: واقعاً که نیومدی اینجا؟

بلند خندید: فهمیدی سرکارت گذاشتم؟

خیالم راحت شد، دوباره نشستم رو تخت: حس کردم
سرکاریه ولی واقعاً جا خوردم!

صداش واضح اومد: اتفاقاً باید خدمتتون عرض کنم که
الآن رفتید سرکار، چون من واقعاً دم خونتونم!

زودی بلند شدم و تو هال سرک کشیدم. بابا رو کاناپه بود و
داشت اخبار میدید.

در اتاق رو بستم و رفتم طرف پنجره: این چه کاریه
واقعاً؟... بابام خونه ست رضا!

صداش خوشحال بود: خب؟؟... عمو مُجی که تاج سره!

نتونستم به "مُجی" گفتنش نخندم و مقاومت شکست.

پنجره رو باز کردم: دوست ندارم تاج سرت متوجه بشه...

پرید بین حرفم: چيو؟

تو تاریکی دنبالش گشتم: همینو دیگه...ارتباط ما...

_چرا؟ مگه ارتباط بدی داریم؟

_نه...نمیدونم یعنی...ولی دوست ندارم بدونه...

_چرا خب عزیزم؟

نیمرخش رو زیر نوری که از پنجره‌ی خونه‌ها می‌اومد دیدم:
باهاش صمیمی نیستم...راحت نیستم باهاش...یک چنین
چیزی رو باید مفصل درباره‌اش حرف زد، بحث کرد،
توجیه کرد...من و بابا نمیتونیم...

جلوتر اومد و مستقیم به پنجره‌م نگاه کرد: چرا؟

_ ما انقدر بهم نزدیک بودیم که ناخودآگاه از هم دور شدیم... یه فاصله بزرگ بین ماست... نمیدونم چیه و چرا، ولی هست.

گوشی به دست، فقط نگاهم میکرد...

بدون اغراق، چهره‌ش زیر نور، شبیه این خدایان روم و یونان شده بود!

دوست داشتم دستمو بزنم زیر چونه و ریز به ریز نگاهش کنم...

صداش، حواسمو جمع کرد: خوردی که پسر مردموا!

خندیدم: کاش تو رو چندسال پیش دیده بودم... تو هم همین رضایی بودی که هستی... از من هم خوشتر می‌اومد دوباره.

عقب رفت. به ماشین تکیه داد و نور مستقیماً روی صورتش تابید: چطور؟ چرا چندسال پیش؟

_به بچه‌ها مون نشونت میدادم... میگفتم تو باهام دوستی!... چندنفرو که مطمئنم سخته میکردن...



@Vip Roman

part61#

_به بچه‌هامون نشونت میدادم...میگفتم تو باهام دوستی!...چندنفرو که مطمئنم سخته میکردن...

قهقهه زد: چرا باید سخته کنن آخه؟

واقعاً دستمو گذاشتم زیر چونم و نگاهش کردم: سخته میکردن، چون همیشه به من میگفتن کی بااین اخلاق با تو دوست میشه؟ کی نگاهت میکنه؟ کی بهت پیشنهاد میده؟...من هیچوقت با کسی دوست نبودم تو دوران تحصیل ولی همه هرچی دلشون میخواست بهم میگفتن...واسه همین دوست دارم سخته شون بدم الان!

با حالت بامزه ای،برام بوس فرستاد: از حسودی شون بوده عزیزم...دختر به این خوشگلی،به این خانمی...بقیه آپشن هاتو که نگم دیگه...

_واقعا؟

_شک داری به خودت؟

_شک...نمیدونم...ولی هیچ وقت اطمینان نداشتم...

_از بس فروتنی!

خندیدم: لوس بیمزه!

صدای خنده‌ش تو کوچه پیچید: منم دوست دارم

خوشگله!

از صدای بهم خوردنِ در، از پنجره دور شدم: من دیگه
برم...

نگاهش دور بود ولی میفهمیدم که چقدر عمیقه: آن باش.

به پشت سرم نگاه کردم و مطمئن شدم بابا رفته سرویس:
چرا؟ حرف خاصی هست که نزده باشی؟

بریده بریده خندید: وای از دست تو...بخدا اگه از کنار باغ
هم رد شده باشی تو!

گیج پرسیدم: چی شده مگه؟

_هیچی...برو...سلام به عمو برسون.

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

تمام اعتماد بنفسم رو جمع کردم و مثل خودش براش بوس فرستادم.

در جوابم، لبخند به شدت جذابی زد!
و بعد از خداحافظی، سوار شد و رفت...

حالا من بودم و دیوارهای اتاق و تصوّر مرد جذابی پایین پنجره‌م...

حس خوبی بود!
عزیز بودن، حس خوبی بود...

@Vip Roman

part62#

...درو کامل نبسته بودم که یادم افتاد کیف پولم مونده
روی جاکفشی.

تی شرتی که درآورده بودم رو دوباره تن زدم و رفتم پایین.

کیفم رو برداشتم، یه لیوان شربت هم برای خودم ریختم.

نزدیک پله‌ها بودم که صدای خنده‌ی بابا متوقفم کرد...

خواستم در بزنم که حرف بابا رسماً یخم کرد:

«یا قشنگ به کیمیا بگو یا کلاً نذار متوجه بشه تا وقتی

نخواستی رسمی کنی!»

واقعاً فالگوش وایسادن در آستانه ی سن چهل سالگی،
خیلی کار زشتیه... ولی من اتفاقی شنیده بودم و به خودم
تلقین میکردم که نباید عذاب وجدان داشته باشم!

پاورچین از چندتا پله‌ی اول بالا رفتم و بعد سرعت گرفتم...
سریع رفتم تو اتاق و درو بستم.

هیجان زده بودم...

هیچ وقت فکر نمی‌کردم شنیدن چنین حرفی، بتونه انقدر
هیجان داشته باشه!

البته اینکه ماجرا به کیمیا مربوط میشد هم، بی تاثیر نبود.

کیف پول رو پرت کردم روی کیف لپ تاپ و دوباره لباسم
رو درآوردم.

حوله رو برداشتم و رفتم حموم...

انقدر حس کنجاویم فعال شده بود که از خودم و جنسیت و سنّم خجالت کشیدم... اما واقعاً کنجاو شده بودم!

بعد از تمام فکرکردن هام، تنها نتیجه‌ی قطعی ای که گرفتم، این بود که «عمومجتبی قصد ازدواج مجدد داره!» از فکرم، لبخند خبیثی رو لبم نشست «اصلاً به عمو نمی‌خوره انقدر تیز و بلدکار باشه!» و بلند بلند با خودم خندیدم...

حوله رو دور کمرم پیچیدم و اومدم بیرون. موهامو بدون سشوار، خشک کردم. لباس زیر رو جایگزین حوله‌ی کمرم کردم و خودمو پرت کردم روی تخت...

بالاتنه ام رو کش آوردم و گوشه‌ی رو از پاتختی برداشتم. به محض باز کردن قفل، پیام کیمیا رو دیدم:

«رسیدی خونه؟ خوبی؟»

یک ساعت پیش پیام داده بود... و تو این یک ساعت، چه
ها که نشنیده بودم و چه فکرهایی که نکرده بودم و چه
نتایجی که نگرفته بودم...

سرخوش از دستاورد خودم، تایپ کردم:

«خوبم عزیزدل

دیر دیدم پیامتو.

حموم بودم جای شما خالی...»

چهره‌ش رو بعد از خوندن پیامم تصور کردم و خنده‌ای
شیطانی تو سرم اگو میشد.

من حس واقعیمو نوشتم... که خب قطعاً برای اون پر از
خجالت و فحش دادن به من خواهد بود!

دستم‌زیر سرم قلاب کردم و چهره‌ش ناخودآگاه نقش
بست پشت پلکم... ناز و دوست‌داشتنی... ولی خشک و
غیرمنعطف!

به شدت ازش خوشم می‌اومد و این حس، در عین جدید
بودن و ناشناخته بودن، جالب و گرم بود برام...

پیامش که رسید، فهمیدم میشه روی "دل به دل راه داره"
حساب کرد:

«مواظب خودت باش و لخت نخواب! سرما میخوری...».

نمی‌دید ولی من تی‌شرتی برداشتم و تن کردم.
لخت خوابیدن بدون اینکه کسیو بغل گرفته باشی، دیگه
حال نمیده...

@Vip Roman

part63#

هوا برام جهنم شده بود..
دست خودم نبود که میخواستم دست بندازم و گردنش رو بگیرم و انقدر فشار بدم تا خفه شه...
تا لال شه...
تا نتونه انقدر با ذوق از خاطرات خانوادگیش تعریف کنه...
تمام وجودم، در حال پاره پاره شدن بود... یکی از تو مغزم فریاد میزد «اون خانواده حق منه!»... و قلبم، زار زار اشک میریخت...

سرمو به درختِ پشتم تکیه داده بودم و ارمغان هم به
سینه‌ی من تکیه داده بود.

پاهامون در موازات همدیگه بود.

روی چمن‌های نمودار نشسته بودیم... و ارمغان هم هیچ
اعتراضی نمی‌کرد... شاید چون خون‌مون از یه جا سرچشمه
می‌گرفت و بالاخره تو یه اخلاق‌هایی شبیه بودیم!

دستمو که روی شکمم گذاشته بودم، گرفت: چرا هیچی
نمیگی تو؟ من پر حرفم یعنی؟

به دست سفیدش نگاه کردم و بی‌ربط پرسیدم: بابات
سفیده یا مامانت؟

مکشش نشون داد که تعجب کرده ولی جوابمو داد: مامانم.

جای دستامون عوض شد و اینبار من بودم که دستش رو گرفته بودم: برادرت چی؟ شبیه توئه؟

_آره... شبیهیم... شبیه بابام هم هستیم...

_بابات چه شکلیه؟

ناخودآگاه پرسیده بودم، و خودم هم به اندازه ارمغان تعجب کرده بودم...

_یعنی چی چه شکلیه؟

چشم بستم: توصیف کن چهره‌ش رو... صورتش... چشم هاش... نگاهش...

ارمغان گفت و سهیلی ۸ساله در من گریه میکرد:

یه کم سبزه ست...موهاش مشکی بوده ولی الان جوگندی شده...ته ریش داره...دهن دماغش هم خوبه، مردونه ست دیگه!...چشم هاش هم...

_چشم هاش چی؟

_چشم هاش درشت و مشکیه...با اینکه چشم هاش مشکیه ولی نگاهش گرم نیست!...خیلی مهربونه ولی نگاهش گرم نیست...یه وقت هایی هم نگاهش دیگه یخ میشه قشنگ...اونوقت ها میترسم ازش...بقول آرش، نگاهش یه جوریه که انگار همون لحظه توانایی رها کردن همه چیز و همه کس رو داره، بدون اینکه براش مهم باشه...

سهیل ۸ساله، دست کشید زیر چشم هام: تا حالا فکر کردی اگه بابات بمیره، چی میشه؟

به سرعت نشست و معترض شد: سهیل؟ این چه حرفیه؟

چشم باز کردم و مستقیم نگاهش کردم: فقط سوال کردم!
میخوام بدونم چه حسی خواهی داشت...

_ معلومه که خیلی بده!... ترسناکه... گفتم نگاهش یخه ولی
مهربونه، دوستش دارم...

راست میگفت؛

چشم هاش به پدرش شبیه بود:

_ میدونی وقتی بابای من مُرد، چندساله بود؟... هشت
سال!... من فقط هشت سالم بود!... بابام یه نگاه به من و
مامانم انداخت و از خونه رفت بیرون و مُرد... مُرد!... بیست
و یکسال گذشته از مرگش... ولی نگاه آخرش هنوز یادمه...

_ دوستش داشتی، نه؟

نمیدونم چرا ولی قاطع گفتم: نه!

شوکه شد و ابروهاش بالا رفت: یعنی چی نه؟؟

_دوسش نداشتم...اصلاً...نه یعنی همین!

_ترسناک شدی سهیل...

_چون بابامو دوست نداشتم؟

_چون نگاهت مثل بابام ترسناک شده!

کسی در سرم، مثل روانی‌ها میخندید: من نمیتونم همه چیز و همه کس رو رها کنم و برم...

__بابای منم نکرده اینکارو!

با خودم زمزمه کردم: کرده...

__بابام فقط خیلی جدیه!

چیزی مثل زهر، مثل سم، بعد از شنیدنِ "بابام" گفتن هاش
در تنم پخش میشد...

انگار که این کلمه، مار باشه و هر لحظه نیشم بزنه...

سم داشت روی مغزم اثر میکرد...

خیره‌ی چشم‌های سیاهش، دستم دور کمرش پیچید و
دوباره برگشت تو بغلم.

سم داشت روی وجدانم اثر میکرد...

لبم به گوشش رسید: همین که بابات دخترِ خوشگلی مثل
تو تحویل جامعه داده، بسه برام.

سم داشت روی شرفم اثر میکرد...

لبم از گوشش گذشت و رسید به گردنش... به شاهرگش...

و سمّ من، روی اونم موثر شد، که بی هوا برگشت و لبش
نشست روی لبم...

@Vip Roman

part64#

...گوش میسوخت.

انقدر از دیشب گریه کرده بود و هق زده بود که سرش،
چشم هاش و گوش میسوخت.

دستی به چشم های بسته و تبارش کشید...
میتونست همین حالا، فدای این چشم‌ها بشه!... فدای این
صورت... فدای این قدوبالا...

با تقه ای که به در خورد، اشک هاش رو پاک کرد: میتونم
بیام تو؟

کمی نیمخیز شد: بیا تو دخترِ من؛ راحت باش.

ریحان با تعلل وارد شد.

لیوانِ دمنوشِ گل‌گاو زبان رو داد به فرزانه.
دستمال رو از دستش گرفت و در ظرف آب-یخی که تازه
آورده بود، فرو کرد.

حالِ زارِ فرزانه، جرات هر حرف و اقدامی رو ازش گرفته بود
ولی باز هم به حضور خودش مطمئن بود و اون رو لازم
میدونست!

شب قبل، وقتی به سهیل زنگ زده بود و فرزانه جواب داده
بود و با گریه التماس کرده بود که برای پسرش دعا کنه؛
ریحان تا صبح نخوابیده بود و بلافاصله بعد از رفتن رضا و
پدرش، لباس پوشیده و اومده بود خونه ی فرزانه... در واقع
پیش سهیل و فرزانه!

وقتی فرزانه پشت آیفون پرسیده بود «کیه؟» و ریحان
گفته بود «دوستِ سهیل هستم»، کلی خجالت کشیده
بود... فکر کرده بود «فقط همین مونده بود که برم خونه ی
دوست پسر!» ولی با این دلیل که بخاطر مادرش اومده،

خودشو قانع کرد و تا طبقه‌ی سوم رفت و مات شده از شباهتِ چهره‌ی سهیل و فرزانه، بهش سلام کرده بود.

حالا بعد از هشت ساعت، همچنان اونجا بود و به فرزانه کمک میکرد...

دستمال رو روی پیشونی سهیل گذاشت و با احتیاط گفت:
خانم گرمی... نمیدونید چرا سهیل اینطوری شده؟

داغ دل فرزانه تازه شد و دوباره بنای گریه گذاشت.

دستِ بی جونِ سهیل رو فشرد: نه... نمیدونم... الهی بمیرم
براش، که این بچه رو اینجوری نبینم روتخت... پاشو
مامان، من دارم دق میکنم سهیل... پاشو توروخدا...

و ریحان هم اشکش چکید و روی صورتش راه گرفت...

حالا که به خونه شون اومده بود، بیشتر از سهیل، دلش برای مادرش میسوخت و نگران حالش بود... حالا می فهمید که چرا سهیل انقدر دوستش داشت و بخاطر مراقب ازش، چندروز ازش بی خبر بود و خودش رو تمام و کمال وقف حال مادرش کرده بود...

رابطه‌ی این مادر و پسر، هم براش قشنگ بود، هم ترسناک!

بیست و یک سال، شب و روز کنارهم بودن... سهیل گفته بود که تا قبل از ریحان، هیچ خاطره‌ای نداره که مادرش در اون شریک نباشه!

و این علاقه و وابستگی، یجورایی ترسناک بود... حالِ فرزانه و غصه خوردنش، ترسناک بود.

با خودش فکر کرد «اگه سهیل بمیره این میخواد چیکار کنه؟» و خودش فوراً زبونش رو گاز گرفت و از سرش گذشت «خدایا غلط کردم! نشنیده بگیر!»

دستمال رو روی پیشونی سهیل رها کرد و بدون هیچ تردیدی، فرزانه رو بغل کرد:

_آروم باشید تورو خدا... من دارم میمیرم شما اینجوری گریه میکنی... سهیل هم راضی نیست... چیزی نیست خانم گرمی، خوب میشه بخدا... یه تب کوتاهه، خوب میشه زودی.

به حرف هاش، شک داشت و نداشت... ولی میگفت و دستش نوازشگرانه روی کمر فرزانه حرکت میکرد... حال خودش بد بود ولی باید حال فرزانه رو بهتر میکرد.

مادر نداشت... خیلی سال بود مادر نداشت... حتی مادر بزرگ هم به چشم ندیده بود! مادر بزرگ پدریش که قبل از تولدش فوت کرده بود و مادر بزرگ مادریش هم فقط آب در آسیاب مادرش میریخت و انگار نه انگار که نوه هایی به اسم رضا و ریحان داشت...

مادر نداشت و عقده‌ی این چنین محبت‌های مادرانه‌ی
رو داشت...عقده‌ی اینکه یکی اینطوری برایش اشک بریزه و
از جون مایه بذاره و بخاطرش، مرگ بخواد از خدا...

فرزانه بی هیچ مقاومت و خودداری‌ای، تو بغلش جمع
شده بود و گریه میکرد.

برای سهیل همیشه سرپا مونده بود و حالا یه نفرو پیدا
کرده بود که بی خجالت، گریه کنه جلوش...بیست و نه
سال رو گریه کنه...بیست و نه سال رو زار بزنه...

و ریحان، "مادر" رو بو میکشید و اوصافِ یک مادر رو
برای خودش لیست میکرد.

با عذاب وجدان برای حالِ سهیل، بهش حسودی میکرد
بابت مادرش...و هی به خدا "بخشید" میگفت و باز از
یک زاویه‌ی دیگه حسادت میکرد و غبطه میخورد...

خورشید و ماه شیفِت عوض کردن و هوا خنک تر شد.

باد، پرده‌ی نیلی رنگِ اتاق سهیل رو تکون میداد.

فرزانه، کنار سهیل دراز کشیده و خوابش برده بود.

ریحان، با یه دستش، دستِ سهیل رو گرفته بود و دست
دیگه ش، زیر سرش بود و درحالیکه پای تخت نشسته بود،
خوابش برده بود.

و سهیل؛ خیره به سقفِ سفید، اشک از چشمش چکید...
تب کرده بود از سمّی که در بدنش بود... تب کرده بود از
داغی که به لب هاش نشسته بود... تب کرده بود از
خجالتِ روی مادرش و ریحان...

@Vip Roman

part65#

...میز رو براش جلو کشید و پیش دستی میوه‌هاش رو گذاشت جلوش.

فرزانه معذب بود ولی لبخندِ مهربونی داشت: ممنون عزیزم، زحمت نکش.

کیمیا ذوق زده بود.

بعد از خانواده‌ی رسول، دومین مهمونی بود که اومده بود خونه شون و این برای کیمیای همیشه تنها، خیلی ذوق داشت!

فرزانه کمی راحت‌تر نشست و به خوردن انگورش مشغول شد.

کیمیا هم دست دراز کرد برای برداشتن هلو، که موبایلش زنگ خورد...رضا بود!

صداش رو قطع کرد و از صفحه، روی میز گذاشت.

فرزانه نگاهش کرد: چرا جواب ندادی عزیزم؟ من مزاحمم؟

کیمیا لب گزید: وای نه، این چه حرفیه؟!...میدونستم جواب بدم طول میکشه حرفمون، گذاشتم برای شب...

دروغ گفته بود و بابتش، تهه دلش عذاب وجدان داشت. شب گذشته با رضا بحثش شده بود و در جوابِ «یه ذره بزرگ شو» ی رضا، با عصبانیت گفته بود «اینکه تو خیلی بزرگتر از منی، دلیل نمیشه که دم به دقیقه بخوای عقلمو به رخ من بکشی!» و قطع کرده بود...

حالا رضا زنگ زده بود که ماجرای شب قبل رو کمرنگ کنه و کیمیا، باز هم بچگانه رفتار کرده و جواب نداده بود.

فرزانه با ذکاوت مادرانه ش، لبخند به لب گفت: همون
آقاپسر جذاب بود؟

کیمیا خنده‌ش گرفت: خیلی تابلو بودم؟

_نه... من فهمیدم... و اینکه گفتی حرفمون طول میکشه!

عذاب وجدانِ کیمیا سربرآورد: راستش... نمیخوام حرف
بزنم باهاش...

_چرا عزیزم؟

_بهم گفت بچه... بار اولش هم نیست؛ میگه گاهی... ولی
اینبار دیگه عصبانی شدم.

_خب اینبار چرا گفت؟...دوست داری حرف بزنی
دربارش؟

کیمیا لب برچیده بود:

_دیروز نمیخواست بره باشگاه؛ بهش گفتم ناهار بیا پیش
من...فرزانه جون، من روابط جنسی و احساسات و این چیزا
حالیمه ولی رضا دیگه خیلی بزرگش میکنه...میگه درست
نیست من پیام خونه شما، خیانت به اعتماد پدرته!

فرزانه از لحن حرصی کیمیا خنده‌ش گرفته بود: خب راست
میگه آقارضاتون!

_وا، چه راستی؟...به خودش شک داره یا من؟...بعدم من
یه چیزی گفتم، نباید که انقدر سریع گارد بگیره، به من
چیزی بگه...

فرزانه دستش رو در دست گرفت: عزیزم، تو این حرف رو
میزنی، نیتت درسته، دلت هم پاکه... ولی حق با
اونه!... پدرت بهش اعتماد کرده، تو رو بهش میسپره؛
هرچند که رابطه‌ی دوستی تون مخفیانه ست ولی باز هم
دوستید، حالا کمی متفاوت تر از چیزی که پدرت فکر
میکنه... رضا دوستت داره، طبیعیه که از خودش بترسه و
دست و دلش بلرزه برات!... به همین دلیل میخواد دور
باشه از شرایطی که خطرناکه برای دلش و درعین
حال، وجدانش!

حرف های فرزانه واقعاً بجا و موثر بود و مثل یک مُسکن
در بدن کیمیا اثر کرده بود و آروم شده بود.
راستش در ته ته های دلش، اون کیمیای سرکش درونش،
فریاد میزد که «تو خودت هم بدت نمیداد اگه رضا پاشو از
گلیمش درازتر کنه...» ولی وجدانِ اخمو و منضبطش،
گوشش رو می‌پیچوند «ساکت شو. بی حیایی هم حدی
داره!»... و کیمیا، وامونده بین جنگ این ها، آهِ درمونده ای
کشید که خنده‌ی فرزانه رو بلند کرد...

_خیلی دوستش داری، نه؟

بجای فرزانه، تصویر رضا جلوی چشم هاش نقش بست...



بجای فرزانه، تصویر رضا جلوی چشم هاش نقش بست:

_خیلی یا کم رو نمیدونم... ولی دوستش دارم... یه جوریه که بابا نیست... یه جورِ مهربون و... حامی و... اینکه مراقبمه و حواسش بهم هست رو دوست دارم... خیلیم خوش تیپه... هیکلشو باید ببینی فرزانه جون!

فرزانه با لحن شیطونی گفت: ای بلا، معلومه حسابی چشم چرونی کردی روی پسر مردم!

کیمیا دستپاچه شد: نه بخدا، من اونجوری نیستم... (موبایلش رو برداشت 😊) اصلاً خودتون ببینید... (عکس رضا رو باز کرد 😊) ببینید. همه چیز مشخصه.

فرزانه، خنده‌ش رو کنترل و به عکس نگاه کرد. کیمیا راست میگفت!... پسری که در عکس میدید، فارغ از صفاتی که کیمیا براش نام برده بود؛ انقدر جذابیت بصری

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

داشت که کیمیای ناوارد رو واردِ دنیای رنگارنگِ رویابافی
های دخترانه کنه!

حتی بنظرش دور از ذهن نبود که کیمیا در برابر هرگونه
پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای از طرفِ این پسرِ چشم‌رنگی، پرچم
سفید بالا بیره و تن به خواسته‌هاش بده...

و این حجم از شیفتگی و وابستگی رو برای کیمیا، خطرناک
میدید!

فکرهایش رو در ذهن خودش نگه داشت.

با لبخند سر بلند کرد: خوش سلیقه‌ای‌ها!

کیمیا از تایید شدن رضا، لبخند پهنی زد: من که گفتم خیلی
خوبه!

— بهر حال تو باید خیلی مراقب رفتارت باشی!... همچنین
مراقب دلت!

_دلم؟؟؟

_آره عزیزم، دلت!...دوست داشتن حس خیلی خوبیه ولی مراقب باش انقدر از خود بیخودت نکنه که شأن و ارزشت رو نادیده بگیره.

کیمیا از دنیا و تکنولوژی و سرگرمی های همسالانش دور بود و بیگانه...ولی حرف های فرزانه رو بخوبی میفهمید و هی در ذهنش، پررنگشون میکرد و میچسبوند به گوشه کنار مغزش که یادش نرن!

اما همون کیمیای سرکش درونش، نیشخند میزد «آره جون عمت، خیلیم تو ارادهت آهنیه...خودت میدونی که تا ببینیش، هرکاری هم باهات بکنه، هیچی نمیگی»...

تمام افکارِ درهم برهمش، شد یه لبخندِ خالص به روی
فرزانه!

فرزانه رو به خوردن تنقلات دعوت کرد، موبایلش رو
برداشت و در حال تعارف کردن، تایپ کرد:

«مهمون دارم رضا...وقتی رفت، بهت زنگ میزنم»

طاقت نیاورد و به آخرش اضافه کرد:

«دوست دارم خوش تیپ!»

و پیامش رو با لبخند ارسال کرد...

...از گوشه‌ی چشم به پدرش نگاه کرد و دوباره نگاهش رو برگردوند روی کیمیا.

پیرهن بامزه ای پوشیده بود!...هرچند یقه ی نسبتاً بازش، روی مخ رضا بود و به شدت سعی میکرد وقت های که شالش کنار میره، خودش رو سرگرم کنه...

مجتبی که درو بعد از ورودش بست، نگاه رضا سریع شکارش کرد...موبایل دستش بود و لبخند به لبش!

البته نگاهی که بین مجتبی و احمد ردوبدل شد هم از دیدش پنهان نمودند...

نه که از ارتباطات جدید مجتبی ناراحت باشه، نه... اصلاً به اون ربطی نداشت؛ ولی کیمیا...

واقعاً پیش‌بینی کردنِ رفتار و افکار کیمیا، یه تیم تحقیقاتی کارکشته میخواست بنظرش!

آخرین باری که کیش و ماتش کرده بود، هنوز جلوی چشمش بود... یا بهتر بود بگه اثرش روی صورتش بود...!

دوباره چشمش مشغول رصدِ زوایای جذابِ کیمیا شد... کیمیایی که سخت مشغولِ سالاد درست کردن بود و در عین حال با ریحان صحبت میکرد:

_گفتم که بین خودمون می‌مونه ریحان!

ریحان امّا، بی‌حال و بی‌لبخند، شیطنت و جدی بودنش یکی شد: خودمون یعنی کیا عشقم؟ من و تو؟ یا من و تو و رضا؟ یا تو و رضا؟

تیری در تاریکی انداخته بود که اتفاقاً خیلی راحت به هدف
خورده بود!

کیمیا دستپاچه شده: منظورت چیه؟

ریحان، بی‌حوصله دست زیر چونه گذاشت: منظورم به
ارتباط تو و رضاست!... چرا فکر کردید من گیج و ویجم؟

_نه... ارتباط خاصی نیست آخه... یعنی هست ولی نه به
اون معنا...

ریحان، پلید خندید: اون معنا، یعنی کدوم معنا؟

کیمیا، دستپاچه به رضای بیخیال نگاه میکرد و جواب داد:
معنای ناجور دیگه...
@Vip Roman

ریحان کمی سرحال شده بود: عزیزم "ناجور" گسترهی وسیعی داره ها!

_ ناجوری که از همه ناجورتره، نه نداریم...

_عه! جالب شد!... پس ارتباط ناجور دارید ولی خیلی ناجور نیست... هوم؟

چشمهای کیمیا گرد شد: نه... ناجور نیست بخدا!

_پس چی؟ چجوریه؟ در چه حدیه؟

کیمیا "پوف" کلافه ای کشید و فکر کرد «داشتم مچ میگرفتم مثلاً! توپ برگشت تو زمین خودم»...

ریحان از زرنگی ای که درمورد کیمیا به خرج داده بود، و نام و نشونی از سهیل نگفته بود، لذت میبرد و به همین دلیل، از جواب سوالش درباره ارتباط اونا صرف نظر کرد.

لبخندِ بی غرضی زد: شوخی میکنم دختر. تو چرا انقدر راحت بهم میریزی؟

کیمیا هم لبخندِ بی جونی زد: هول شدم آخه... ولی خب تو فرق میکنی! عیبی نداره که فهمیدی.

ریحان خندید: حالا عیبی داشت هم من فهمیده بودم
بهرحال... حالا راضی هستی ازش؟

_مگه ماشینه؟

_ماشین هم باشه، خاور و تریلی و ایناست.

و خودش قهقهه زد از حرفش...

کیمیا نگاه کوتاهی به رضا انداخت: نگو اینجوری... من چارشونه بودنش رو دوست دارم... هیکلش خیلی خوبه...

ریحان با ابروهای بالارفته و شیطنتی کنترل شده گفت:
جون بابا... قشنگ فهمیدم چقدر راضی ای!

کیمیا خندید.

برای خودش هم این حجم از بی پروایی، عجیب و جدید بود.

دوباره برگشت طرف رضا؛ که اینبار نگاهِ رضا رو هم روی خودش دید... گرم و خواستنی!

فکر کرد «یعنی چیزی بهتر از این هست که یکی اینطوری نگاهت کنه؟... بنظر من که نه.»...

part68#

...هیچ کدوم نمی‌تونستن دل بکنن.
بعد از چند ساعت گشت و گذار، باز هم جدایی سخت
بود.

بالاخره فرزانه بود که دل به دریا زد: ممنون بابت
امروز. خیلی خوب بود.

دسته‌ی کیفش رو چنگ زد و خواست پیاده بشه که
مجتبی، سریع و تقریباً بلند پرسید:

_نمیشه یکم دیگه بمونی؟

فرزانه فکر کرد «نباید ندید-بدید باشم...نباید بگم
آره...نباید گندش دربیاد...» و آرام گفت:

_تقریباً شب شده...باید برگردم دیگه. سهیل هم برمیگرده
الآن...

_ممکنه یه روز بخاطر پست، همه چیز بین ما تموم شه؟

سوال ناگهانش، فرزانه رو مات کرده بود...چرا پرسیده
بود؟

فکرش رو بلند گفت: چه چیزی بین ماست؟

حالا مجتبی بود که تعجب کرده بود... واقعاً چیزی نبود؟
این سوال کردن داشت؟ تمام این دوماهی که باهم حرف
میزدن یا چندباری که تا غروب خورشید باهم بودن، چیزی
نبود؟

مجتبی سرشو به صندلی تکیه داد؛ چشم بست و زمزمه
کرد: چی فکر میکردم، چی شد!

فرزانه هم شونه‌ش رو به صندلی تکیه داد: چی فکر
میکردی؟

مجتبی سر گردوند طرفش و با شیفتگی ناخودآگاهی نگاهش
کرد: فکر میکردم همه چیز خیلی خوب پیش میره و منم
حرفمو راحت بهت میزنم و پایان خوش...
@Vip Roman

فرزانه بین حرفش اومد: مگه چه حرفی میخواستی بزنی؟

مجتبی، خریدارانه نگاهش کرد:

_میخوام محرم شیم!

دلِ فرزانه ریخت...

سال‌ها تجرد، تمام احساساتش رو زندانی کرده بود و حالا،
به همه‌ی اون‌ها عفو خورده بود و تو دل فرزانه غوغایی
بود...

مجتبی گفته بود محرم بشن و این یعنی...میخواست دست
فرزانه رو بگیره؟...یا بغلش کنه؟...یا شاید
ببوسدش؟...شاید هم...

از فکرش هم، خجالت و لذت در فرزانه توأمان شدن و
رنگ سرخی به گونه‌هاش نشوندن.

به خودش که نمیتونست دروغ بگه؛ "مرد ندیده" بود!

محبت و خواسته‌شدن ندیده بود!

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

هنوز از آب و گل درنیومده بود که عموش یتیم نوازی کرده بود و فرزانه رو کرده بود عروسش!

فقط سه سال باهم زندگی کرده بودن... سه سال نحس... یه نحسی دنباله‌دار...

فقط بابت یه چیز ازش ممنون بود: «سهیل»!

صورت تب کرده‌ی سهیل جلوی چشمش اومد و آروم گفت: پسرم...

پسرت مخالفت میکنه؟

نمیدونم... بهش نگفتم... ولی خب... فکر هم نکنم که سریع موافقت کنه!... دخترِ خودت هم هست...

مجتبی ناخودآگاه گفت: خب به هیچ کدوم نمیگیم!

سر فرزانه به ضرب برگشت طرفش... منظورش "مخفیانه" بود؟... این حجم از هیجان و پنهان کاری، برای سن شون مناسب نبود... بود؟

فرزانه نگران شده بود: همیشه که نگیم!

_میگیم، حتماً می‌گیم... کار خلاف که نیست! می‌گیم بهشون... ولی اگه نگران واکنش بچه هایی؛ خب میتونیم دیرتر بهشون بگیم که زمینه‌چینی هم کرده باشیم. هوم؟

_خب همیشه همون موقع...

مجتبی حرفش رو برید:

_نه همیشه... (کلافه، دستی به موهاش کشید:) من نمی‌تونم اینجوری!... من قصد و نیتم درسته، مشخصه؛ از شما خوشم اومده و کاملاً جدی ام توی این ارتباط!... می‌خوام

محرم شیم که... که با خیال راحت لذت ببریم از این زمان
هامون... نه که من با عذاب وجدان بهت نگاه کنم و یه دلم
بگه "نکن"، یه دلم بگه "بکن"...

فرزانه به خوبی متوجه حرف هاش بود و به شدت هم
موافق... اما بچه‌هاشون...؟؟

مجتبی اینبار وسوسه‌انگیزتر و از تهه دل گفت:

_خوشگلی! این که نگاهت نکنم و یا میلیم به خیلی چیزها
نکشه، سخته!... محرم که بشیم، حال خودت هم بهتر
میشه... میدونم که تو هم احساس گناه
داری، میفهمم... واسه همین، فکر کن روی پیشنهادم!
باشه؟

فرزانه یواش گفت: باشه...

مجتبی امیدوار بود و امیدوارتر شد.

تمام حرف هایی که به فرزانه زده بود، عین حقیقت بود و
از دل گفته بود!

انقدرها افسارش دست غریزه و هوسش نبود که
پیشنهادش بخاطر فرونشاندن میلش باشه...

فرزانه رو برای زندگیش میخواست!

برای اینکه بالاخره بعد از سال‌ها، وقتی میاد خونه، یه
گوش شنوا و یه همدم زیبا داشته باشه...

یکی باشه که بهش محبت کنه و مجتبی هم محبت های
خاصش رو تقدیمش کنه...

یکی که کمی به کیمیا زندگی کردن یاد بده...

و خب البته از سهم غریزه ش هم نمی‌خواست چشم‌پوشی
کنه!... بالاخره اون هم مرد بود و مسلماً با دیدن فرزانه‌ی
زیبا، جسگر هاش فعال شده بود...

فرزانه نفس عمیقی کشید و عطر مجتبی رو تا دیدار
بعدیشون، به حافظه‌ی بویابیش سپرد.

و مجتبی شاهد پیاده شدن و ورودش به خونه شد، و با
خودش فکر کرد «واقعاً که داشتنِ تو لیاقت میخواد!»...

part69#

هوا تقریباً تاریک شده بود ولی هوا همچنان گرم بود.
دوباره به ساعت نگاه کردم... نیم ساعت پیش باید می‌رسید!

تکیه از دیوار گرفتم و دوباره به سروته کوچه نگاه کردم... همه مدل ماشینی رد شد، جز دویست و شش مشکی!

بیخیالِ غافلگیری و این مسخره‌بازیا، شماره‌شو گرفتم... چندبار زنگ خورد ولی کسی جواب نداد. فکر کردم به مامانش زنگ بزنم و آمارشو بگیرم ولی خب... درسته اون دفعه حتی خونشون هم رفتم، ولی مریض بود، الکی که رفتم!

انقدر تو سرم و با خودم حرف زده بودم که سرم درد گرفته بود... گرمای هوا هم مزید بر علت...

نگرانی داشت خفم میکرد و عملاً هیچ کاری از دستم برنمیومد.

سهیل دیر کرده بود. گوشیش رو جواب نمیداد. حالش هنوز خوب نبود. و من نمیدونستم کجاست...

هوا تاریک شده بود... اذان مغرب رو خیلی وقت بود که گفته بودن.

منم همچنان نشسته بودم روی پله‌ی ورودیشون... که نوری با شدت اومد روی صورتم و بعد ماشین سهیل... سریع ایستادم.

ناراحت بودم و هر لحظه ممکن بود بزنم زیر گریه... ولی اخمم رو حفظ کردم.

ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد.

شلوار طوسی و پیرهن صدری پوشیده بود، و مجبور شدم برای هزارمین بار به خودم اعتراف کنم که به شدت جذاب و خوش تیپه!

رو بروم ایستاد، لبخند خیلی کمرنگی داشت: سلام.

همین؟ سلام؟ بعد از یک ساعت و نیم بیاد و بگه سلام؟

با سلامش، رسماً کبریت کشید زیر باروتم:
_ سلام؟...خوبه...خوبه که هنوز اصول اولیه ادب
یادته!...دوساعته منتظرتم، بعد می‌آی و میگی
سلام؟ همین؟...چت شده تو؟ هان؟ چت شده؟

نگاهش به موزاییک های زیر پامون بود:
_ آروم باش ریحان!...جایی کار داشتی، بعد از شرکت
رفتم...دیگه الان رسیدم خونه.

_ چرا گوشیتو جواب ندادی؟

_ ساینته...

_ از صبح سایننت بود؟ از دیشب چطور؟

نگاهش او مد روی صورتم: از شنبه.

تمام ناراحتیم شد یه سوال:

_تو میخوای کات کنیم سهیل؟

تعجب رو توی نگاهش دیدم ولی خیلی زود به حالت عادی برگشت:

_نه... چرا باید همچین چیزی بخوام؟... نه...

_پس چرا اینجوری شدی؟ چرا اینجوری میکنی؟... از اینکه او مدم خونتون ناراحت شدی؟

کلافه بود:

_ربطی به هیچی نداره... فقط حالم خوب نیست ریحان...

دستشو گرفتم: آخه چرا؟...اون از تب یهویت، این از جواب ندادن هات، الآن هم که میگی خوب نیستی...چرا خب؟

نگاهش سیاه شده بود: نپرس...

_میپرسم چون برام مهمه! چون برام مهمی!

_نپرس چون جواب نمیگیری.

انقدر ناراحت بودم که اینبار دستور اشک ریختن از قلبم صادر شد:

_من دارم میمیرم از نگرانی...بعد میگی نپرسم چون جواب نمیدی؟...تو نگرانی حالت همیشه اصلاً؟ ناراحتی حالت همیشه؟...من چیم تو زندگی تو؟هان؟(صدام بالا رفت 😊) میدونی چقدر برام مهمی، میدونی چقدر دوست

دارم، میدونی حسابِ زندگی روت باز کردم، واسه همین داری منو میچزونی، آره؟ (صدام افتاد 😊) که حساب کار دستم بیاد، فکرامو بکنم، دممو بذارم رو کولم و برم؛ آره؟... سهیل آره؟؟

برام مهم نبود که تو کوچه‌ایم، که ممکنه کسی ببینه، که ممکنه همسایه‌هاشون بیان... وقتی بغلم کرد، هیچی مهم نبود دیگه...

دستش دورم محکم پیچیده شده بود:

_انقدر چرت و پرت نباف برای خودت دیوونه... خودت میدونی چقدر عزیزی برام، چقدر دوست دارم؛ بازم میگم که "خیلی دوست دارم"... خیلی زیاد... حالم بده، خیلی بد؛ ولی به تو و حسم بهت، ربطی نداره... انقدر دیوونه نکن خودتو؛ یه کم تحملم کن فقط... (صداش در حال خاموشی بود 😊) یه کم تحملم کن ریحان...

فقط صدای گریه‌ی من بود و قلبِ سهیل و عبور ماشین
ها...

فقط من بودم و سهیل و یک عالمه غم...

part70#

نمیدونم چندمین باری بود که زنگ میزد...
صفحه‌ی گوشی تو دستم روشن میشد و اسمش نمایان
میشد و... من بی جواب میگذاشتم.

با صدای آقای رسول، سرمو بلند کردم: ببخشید، متوجه نشدم مهندس.

نگاهش باریک شد: عاشق شدی کرمی؟

شرمنده خندیدم: ببخشید. حواسم پرت شد. شرمنده ام.

لبخند زد و در حال ورق زدنِ مجدد نقشه‌ها، گفت: حالا گیریم تو عاشق هم شده باشی، فکر میکنی طرف بهت اوکی بده؟

با تعجب نگاهش کردم: چرا نده مهندس؟ انقدر آدم ضایعی ام؟

با خنده نگاهم کرد: نخیر؛ خیلی آدمِ مشغولی هستی... آمارتو دارم که تا شب تو شرکتی!

_ کارها می‌مونه گاهی..._

_ میدونی که من از اون رییس‌ها نیستم که تنبیه و توبیخ
کنم؟

_ بله، شما همیشه لطف دارید...استخدام من هم بخاطر
شما بود.

_ پس با خیال راحت برو خونه، به استراحتت برس
پسرجان...نیروی ضعیف و مریض به درد من نمیخوره که!

نگاهم به زمین رسید: خوبم...

جاهایی که ایراد داشت رو هایلایت کشید:

_روزی که استخدامت کردم، بهت گفتم من برای ایده‌های خوب هزینه میکنم؛ یادته؟... اصلاً بخاطر طرح جالبت قبولت کردم!... حواست باشه که این "خوبم" که میگی، واقعی باشه و روی کارت تاثیر نذاره کرمی! چون برای احدی اغماض نمیکنم و...

بین حرفش، سریع گفتم: بله، متوجهم.

نقشه رو لوله کرد: خوبه... (دادش بهم): برو به کارت برس... (لحنش پدرانانه شد 😊) حال و هواتو خوب کن سهیل کرمی!

بزاقم به سختی پایین رفت... یه سنگ تو گلوم بود... سنگی که میخواست آبرومو بیره و کاری کنه همونجا بزنم زیر گریه.

نقشه رو برداشتم و خیره به نگاهِ رئوفش، برایش سرتکون
دادم و رفتم بیرون.

تا آسانسور مقاومت کردم، و همین که سوار شدم و درو
بستم... صدای گریه‌م چقدر زجرآور بود به گوشم!

این دو هفته سخت گذشته بود... خیلی سخت...

هر روز و هر شبش عذاب بود...

حتی جلوی آینه هم نرفته بودم... نمیتونستم خودمو
بینم... نمیخواستم...

سرم سنگین بود و چشم هام دائماً میسوخت... و تنم...

محکم روی چشم هام دست کشیدم و آسانسور رو زدم
پارکینگ.

ایستادم و بالاخره تو آینه نگاه کردم.

آسانسور پایین میرفت و من هم...

من نمی‌خواستم!

من شروع نکردم!

من پیش نرفتم!

من فقط...

مقاومت نکردم.

منع نکردم.

نه نگفتم.

آسانسور ایستاد.

پیاده شدم و به خانم وَجَدی پیام دادم بقیه روز رو برام

مرخصی رد کنه.

نشستم تو ماشین.

به طرز دیوانه‌واری، هنوز هم گاهی عطرش رو حس میکنم

تو ماشین... و متنفرم ازش!... از عطرش، از خودش.

بیست و یک سال از تنها شدنمون میگذشت...

بیست و یک سال عزت داشتم پیش خودم... آبرودار بودم
در نظر خودم.

بیست و یک سال گریه نکرده بودم... مگه وقت هایی که کار
مامان به بیمارستان میکشید.

و این چند وقت، به اندازه‌ی تمام این سال‌ها، به اندازه‌ی
تمام «مرد نباید گریه کنه»ها، گریه کرده بودم... عزت از
دست داده بودم... و شرف!

بی شرفی کرده بودم که همراهش شدم.

بی شرف بودم که محرکش شدم.

من بی شرف بودم که با هم‌خون خودم...

کلافه و آشفته، چنگی به موهام زدم...

من آدم اینکارها نبودم! @Vip Roman

بی آبرویی و بی شرفی از من برنمی‌اومد.

من بدنیا اومدم که مامان غصه نخوره، و تنهایی گریه نکنه.

من و مامان... همیشه همینطور دوتایی...

part71#

...خنده‌مو خوردم و گوشی رو از دست کیمیا گرفتم.

صدای اعتراضش بلند شد:

_عه رضا... گوشیو چرا گرفتی؟

کوتاه نگاهش کردم: کلافه شدم انقدر ور رفتی
باهاش... اصلاً انگار نه انگار من اینجام ها!

محکم به پشتی صندلی تکیه داد: ور نمیرفتم که؛ داشتم بابا
رو میگرفتم...

خودم میدونستم، و حدسِ دلیلِ جواب ندادنش، منو به
خنده انداخته بود.

ولی خودمو زدم به اون راه:

_حتماً سرش شلوغه... چیکارش داری حالا؟ انقدر پیگیر
داری زنگ میزنی...

_هیچی، نگرانش شدم فقط... آخه هر روز این موقع ها
بهم زنگ میزد.

خیلی دوست داشتم بگم «الان یکی دیگه رو هم داره که
مجبوره به اونم زنگ بزنه»... ولی تنم نمیخارید و اصراری
هم برای خاروندنش نداشتم!

بحث رو عوض کردم:

_ امروز باشگاه رو بخاطر شما پیچوندم کیمی خانوم!

یک‌وَری و رو به من نشست؛ این حالتِ نشستنش به
شدت جذاب بود برام:

_ خسارتشو بدم یا میگیری؟

ابروهام رفت تا سقف... اینی که الان اینو گفت، کیمیا بود؟

از شدت تعجب، خندهم قطع و وصل میشد:

_ جون بابا... دست به نقدِ کی بودی تو؟... رو نکرده بودی
کیمی جان!

صورتشو با دست هاش قایم کرد:
_بلد نبودم که... یاد گرفتم!

_استادتون کی بوده، برم دست بوس شون؟

خندید: خانم رسول!

اسم ریحان که اومد، کم مونده بود بزخم روی ترمز...
میدونستم سروزبون داره ولی فکر نمی‌کردم انقدر بلا باشه
خواهرمون!

همونطور که نگاهم دنبال جای پارک بود، پرسیدم: اونوقت
این خانم رسول، چرا اینارو به شما یاد داده؟

_گفت داداشم اینهمه زبون میریزه برات، تو هم ماست
نباش!

_ریحان گفت؟؟...اصن مگه میدونه ما باهمیم؟ تو بهش
گفتی؟

_باورت میشه که خودش میدونست؟!...منم خیلی تعجب
کردم ولی خب مجبور بودم اعتراف کنم!

_اعتراف؟ همه چیو گفتی؟...چشم و گوشِ خواهرم باز شه،
تقصیرِ توئه ها!

_وا به من چه؟!

بدجنس شدم: اگه شما مالیات رو به موقع بدی، من بی
نیاز میشم، انقدر تو جمع چشمم نمیگرده دنبالت که
رسوای عالم و آدم بشم تو این سن!

به قهقهه افتاد...دختره ی سرتق، نگاهش کنا!
_بخند خانوم؛ بخند...منم جای تو باشم،میخندم...مالیات
که نمیدی،هیچ؛ صدقه هم نمیندازی حداقل!...بابا
خسیسی هم حدی داره!

فقط می‌خندید...

الکی اخم کردم: من جدی‌ام ها کیمیا!

اشک هاش رو پاک کرد و باخنده گفت: خب من الان
چطوری از دل شما دربیارم؟؟

ماشین رو پارک و خاموش کردم.

چرخیدم طرفش؛ لبخندِ پلیدم همچنان روی صورتم بود:
_تاحالا چیزی درمورد "بوسه‌ی فرشته" شنیدی؟

جدی شد و باحالت متفکری پرسید:

_ نه نشنیدم... یعنی چی؟

کنترلِ نیشخندم از دستم خارج شده بود...

دستش که از دستگیره‌ی در جدا شد رو گرفتم:

_ یعنی یه فرشته مثل تو، منو ببوسه!... این میشه بوسه‌ی فرشته...

متوجه نیتِ غیرخالصم شد و علیرغم تلاشش برای اخم کردن، تمام صورتش می‌خندید:

_ جدی میفرمایید؟... خیلی خب... من این لطف رو به شما میکنم بعنوان یه فرشته!... فقط من بوسه‌ی فرشته بدم و شما در عوض...؟؟

میل به بوسیدنش داشت غوغا میکرد تو دلم:

_ من فقط بدم بوسه فرانسوی بدم بانو!... هر مرد جنتلمنی باید بلد باشه!

از کنجاویش خندهم گرفت:

_نه بابا؟ فرانسوی؟

نامحسوس نگاهی به طول کوچه کردم... تا نزدیکی های
کافه، خلوت بود:

_بله خوشگل خانوم؛ فرانسوی!

دستم از دستش بالا رفت و مسیر گردنش رو پیش گرفت...
نگاهش یک لحظه مایل و بی‌پروا میشد، و یک لحظه
ترسیده...

اما مسلط پرسید: چرا بهش میگن فرانسوی؟ چطوریه
مگه؟

روی امانتداری و عمومجتبی و خودداری چشم بستم...

بوسه‌ی فرانسوی رو عملی بهش نشون دادم!...

#نامه_ای_به_یک_مرده

#part72

...از صدای تلفن، چشم باز کرد.

انقدر خواب‌آلود بود که انگار صدای تلفن رو، از جایی در
دوردست میشنید...

خواست بلند شه... دست مجتبی مانع شده بود!

صدای تلفن قطع شد و فرزانه هم آروم گرفت.

سرش دوباره برگشت روی بالش، کنار سر مجتبی.

خورشید غروب کرده بود و هوای خنک از پنجره داخل
میشد.

فرزانه هنوز کمی خجالت زده بود، یک خجالت
دلنشین... بیست و هشت سال دوری از هر رابطه‌ای، زمان
کمی نبود! اما به طرز غیرقابل انتظاری، همه چیز خوب
پیش رفته بود، حتی بهتر از تصورشون...

هنوز هم گیج بود. همه چیز خیلی سریع پیش رفته بود...
دو هفته قبل، مجتبی مجدداً درخواست ازدواج کرده بود و
فرزانه هم پذیرفته بود و به درخواست مجتبی، سریعاً به
ماجرا رسمیت بخشیده و عقد کرده بودند!
مجتبی میگفت کم کم به بچه‌ها میگن... فرزانه، نگران
واکنش سهیل بود... و ناخودآگاه این موضوع پنهان موند...

در این دو هفته، باهم خرید رفته بودند... یک شب هم
فرزانه ناپرهیزی کرده و سهیل رو تنها گذاشته بود و شام رو
باهم بودند... و حالا... یه ناهار با دست‌پختِ فرزانه،

ماجرای دنباله‌داری شد ک سال‌ها خودداری رو از بین برده
و...

مجتبی کمی جابجا شد و حواس فرزانه برگشت.

همونطور خواب‌آلود، فرزانه رو بوسید...

رخوت از تنشون نرفته بود ولی هوا تاریک شده بود؛ و

سهیل قرار بود قبل از هشت برسه تهران.

مجتبی کنار گوشش زمزمه کرد: چی میشد امروز، ته
نداشت؟

فرزانه ناخودآگاه، بیشتر به مجتبی نزدیک شد و تماماً در

آغوشش بود: هر چیزی بالاخره یه پایانی داره...

مجتبی حین نوازش صورتش، باز هم بوسیدش: تو خیلی

خوبی...توی همه چیز!

دست فرزانه روی سینه‌ی مجتبی مشت شد و صادقانه
گفت: فکر نمی‌کردم مردی به سن تو، انقدر خوب و
بااحساس عمل کنه!

مجتبی خندید و به خودش فشردش: زمان جلو رفته و گرنه
من توی همون سی و چندسالگی موندم.

فرزانه فکر کرد «من چند سالمه؟ بیست و چند یا چهل و
چند؟»...

مجتبی دوباره مشغول بوسیدنش شد؛ با هیجان و
احساس...خواستنِ فرزانه در تنش بیداد میکرد...

فرزانه اما نگرانش غالب شده بود، که ازش فاصله گرفت:
دخترت تنهاست مجتبی...

مجتبی نگرانش رو به خوبی فهمید؛ تمام فکر زن و مادری
مثل فرزانه، دختر اون و پسر خودش بود:

_ شدیم مثل این نامزدهای کم سن...منتظر میشیم یه
فرصتی دست بده، باهم باشیم.

فرزانه از تصورش خندید:

_ کاش به بچه‌ها گفته بودیم...نمیدونم...شاید اونجوری
لازم نبود بری...

مجتبی با تمام میلش، چشم‌های درشتش رو بوسید:
_ یه ذره هیجان برای سنمون بد نیست... (چشمکی زد:) فکر
کنیم واقعاً نامزدیم.

فرزانه به حس و حالش لبخند زد...یه شوهر
خوب، اینطوری بود یعنی؟

مجتبی با بوسیدن پیشونی‌ش، ازش فاصله گرفت.
دستی به موهایش کشید و نشست.

فرزانه چشم بست تا مجتبی با خیال راحت خودشو مرتب
کنه...

مجتبی که از اتاق خارج شد، فرزانه هم بلند شد و لباس
پوشید.

موهایشو بالای سرش بست و لب‌هایش رو کالباسی
کرد...میخواست مجتبی در آخرین لحظات هم تصویر
خیلی خوبی ازش داشته باشه...و البته نتونه ازش دل بکنه!
به بدجنسی خودش خندید.

مجتبی راست میگفت؛ فقط زمان جلو رفته بود وگرنه
فرزانه هم سنی نداشت و اشتیاقش به زنی در آستانه‌ی
پنجاه سالگی نمی‌خورد!

مجتبی که از سرویس بیرون اومد، فرزانه هم از اتاق خارج شد.

رفت توی آشپزخونه و خواست چیزی برای خوردن بیاره که تلفن دوباره زنگ خورد...



VIP
exchange group
ROMAN

part73#

رفت توی آشپزخونه و خواست چیزی برای خوردن بیاره که تلفن دوباره زنگ خورد...

لیوان های شربت و بشقاب های میوه رو توی سینی گذاشت و به پذیرایی رفت.

مجتبی سینی رو ازش گرفت و فرزانه تونست سراغ تلفن
بره...

کیمیا بود!

نه که نخواد ولی نمیتونست اونموقع باهاش حرف بزنه؛
مخصوصاً در حضور مجتبی و بعد از گذروندن چنان
روزی...

تماس قطع شد و فرزانه به کیمیا پیام داد که بعداً بهش
زنگ میزنه.

نشست کنار مجتبی و برشی از میوه های تعارفی رو خورد.
مجتبی دست دور کمرش حلقه کرد: چرا جواب ندادی؟

_دوستم بود... گفتم بعداً بهش زنگ میزنم.

مجتبی، مشتاق نگاهش کرد:

_فکر میکنی بتونی یه روز با دختر منم دوست شی؟

فرزانه لبخند زد: چرا که نه!... من میتونم و میخوام ولی
نمیدونم اون چه واکنشی داشته باشه؛ شاید از من بدش
بیاد...

_نمیدونم... من نمیشناسمش... بیشتر مراقبِ هم بودیم تا
پدرودختر!

_من هنوز اسم دخترتو نمیدونم!

مجتبی واضحاً تعجب کرد: واقعاً؟ نگفتم
یعنی؟... اسمش "کیمیا"ست؛ البته تو شناسنامه
"آذر"ه... چون متولد آذرماهه، مادرش گفت بذاریم
آذر... ولی من دوست نداشتم و هیچ وقت هم صداش
نزدم!

فرزانه بادقت به توضیحاتش گوش میداد... کسی در سرش
با خنده میگفت «دوتا کیمیا همزمان تو زندگیت
اومدن!»...

نیم ساعت بعد، مجتبی کتش رو پوشیده بود و عزم رفتن
کرده بود.

فرزانه، با شونه‌ی خودش، موهاشو مرتب کرد و در جوابِ
لبخندِ گرم مجتبی، گفت: خب دخترت میفهمید همه چیوا!

مجتبی دوباره به آغوشش کشید و گرم بوسیدش... میلش
به این زن زیاد بود و ندونستنِ بچه‌هاشون، واقعاً دردسر
شده بود...

بالاخره مجتبی دل کند: جدی جدی باید به بچه‌ها
بگیم... این که نمیتونم تا صبح ببوسمت، واقعاً رواعصابمه!

فرزانه خندید و با بوسه ای روی گونه‌ی مجتبی، بدرقه اش کرد.

مجتبی که از ساختمون خارج شد، سهیل هم در ماشین رو بست و قفل کرد.

در چند قدمی در ورودی، شونه به شونه شدند و کوتاه بهم نگاه کردند...

سهیل رد شد و کلید به در انداخت... و مجتبی به آشنا بودن چشم های پسر فکر کرد...

سهیل بالا رفت و در زد. عادت داشت فرزانه درو برایش باز کنه؛ مگر این که دیروقت بیاد.

فرزانه درو باز کرد، سلام کرد و نگاه خسته‌ی سهیل، روی لب های رنگی شده‌ش موند...

فرزانه هم فهمید، و به عمد و برای عادی سازی، لبخندش رو وسعت داد.

سهیل وارد شد.

ذهنش گیر کرده بود روی تماس ارمغان و ناله‌زاری‌ش، و دقت به خرج نداد برای ظاهر فرزانه.

به سمت اتاق میرفت که نگاهش به میز افتاد و دوتا لیوان! گیج و سؤالی برگشت سمت فرزانه: مهمون داشتی مامان؟

فرزانه هم نگاهی به میز کرد و مسلط گفت: آره. ناهار پیشم بود...دیگه رفتم خوابیدم، گذاشتم بعد شام جمع و جور کنم حال رو.

سهیل سرتکون داد و به راهش ادامه داد...فرزانه نفسش رو آزاد کرد و سریع لیوان‌ها رو برداشت و رفت به آشپزخونه.

در اتاق که بسته شد، گوشی سهیل لرزید و پیام جدید
ارمغان رسید:

«جوابمو بده. بعد هرچی تو گفتی...»

سهیل گوشی رو پرت کرد روی تخت و لباس هاش رو
درآورد.

رد دست های ارمغان روی گردن و شونه هاش، هنوز هم
میسوخت و یادآوری میکرد...

حوله برداشت و وارد حمام شد.

آب از سر تا پاش جاری شد و فکر کرد چقدر دیگه باید
بشوره که پاک شه؟...

@Vip Roman

تاب روی هوا هُل دادم و جیغ اون و قهقهه ی من، تو
حیاط پیچید...

پا کوبید به زمین و تقریباً تاب رو متوقف کرد.
گردنش چرخید طرفم:

_خیلی بدی...اگه میفتادم چی؟

نشستم کنارش: لوس نشو بچه. یواش هل دادم!

اخمو و عنق نگاهم کرد که دستم پیچید دور شونه‌ش و به
تم تکیه‌ش دادم.

مقاومت کرد:

_رضاء، بابات نیست ولی ریحان خونه‌ست ها!

شالِ آزادش رو کامل درآوردم، موهاشو بهم ریختم که
حرصی گفت:

_دقت کردی از بعد اون روز، خیلی راحت شدی؟

نیشخند پیروزی زدم: من همیشه راحت بودم عزیزم وگرنه
نمی‌بوسیدمت!

_آهان... پس فقط واسه من یوسف شده بودی؟

بلند خندیدم: اونموقع فکر نمی‌کردم انقدر خوش‌دست و
خوش‌بوس باشی؛ وگرنه هرگز اون فرصت طلایی رو
نمی‌سوزوندم!

بجای من شرم کرد و لب‌گزید.

تاب رو حرکت دادم...

_همون خوب شد نیومدی پس!

دستم بین موهاش، جاده‌های نامنظم میزد و کیف میکردم:

_والا خودمم هیچ‌وقت فکر نمیکردم انقدر دست و پام
شل بشه برای دختری!

_این‌که از این حرفت خوشحال شدم، طبیعی؛ نه؟

دستم از موهاش پایین اومد و انگشت‌هامون رو قفل کردم:

_طبیعیه عزیزم... من صادقانه گفتم! با خیال راحت
خوشحال شو... این حس و این علاقه، فقط به شما تعلق
داره، خوشگل خانم!

گردنش رو عقب داده بود و با لبخندِ منگی، نگاهم میکرد... خدایا خودت شاهد باش که دارم مقابل این حالتِ منگ و خواستنی، مقاومت میکنم!

جلوی صورتش بشکن زدم:

_تو چی؟

_من چی؟

_تو چه حسی داری با من؟... وقتی پیش منی... از اینکه با من دوستی... کلاً...؟

با انگشت اشاره‌ش، کف دستم نقاشی میکرد:

_حالم خوبه!... وقتی با توام، فقط با توام! فکرم هیچ جا نیست، فقط به توئه... به این که الآن چی میگی، الآن چیکار میکنی، الآن من چی بگم، چیکار کنم، چه واکنشی

بدم... گاهی وقتا هم خیلی ترسیدم؛ که نکنه حرفی بزnm که از نظر تو بد باشه و بهت بربخوره و از این چیزها... ولی همون وقتا هم خوبم.

سخت بود ولی باید می‌رسیدم:

_تا حالا این حس رو به کس دیگه ای هم داشتی؟... میدونم هیچ وقت با کسی نبودى... ولی خب ممکنه یه علاقه‌ای، چیزی...

دست آزادم مشت شده بود. حال خودمم بد شد از سوالم... خودآزاری داشتم انگار...

دستش بی حرکت که شد، بین دستم نگاهش داشتم.

نگاهش دوباره سرد شده بود: @Vip Roman

_تو میدونی چرا مامان و بابای من از هم طلاق گرفتن؟



part75#

نگاهش دوباره سرد شده بود:
_ تو میدونی چرا مامان و بابای من از هم طلاق گرفتن؟

راستش جسته و گریخته، یه چیزهایی از بابا شنیده
بودم... ولی به کیمیا ابراز نکردم و اظهار بی‌اطلاعی کردم.

نگاه سردش، جایی بین سرشاخه‌ی درخت‌ها و آسمون
می‌گشت:

_مامانم با یکی دیگه بود...بعد از ازدواج با بابام باهاش
آشنا شده بود و...آخرش هم بخاطر اون، ما رو ول کرد و
رفت.

ناخودآگاه دهنم باز شد: رفت؟؟؟

نگاهش نشست روی دست‌هامون:

_آره، رفت...من تازه رفته بودم کلاس اول، که کلاً از خونه
رفت.

_پس چرا پارسال رسماً جدا شدن؟

_وقتی رفت، بابا کاملاً یخ زد...بابام دوستش داشت؛
خودش میگفت ازش خوشش اومده و رفتن خواستگاری و

اونم بدون هیچ فشاری بله گفته!... ولی خب... ذاتش بد بود، خائن بود... اینی که بخاطرش رفت، اولین نفری نبود که باهاش تیک میزد...

_ یعنی چی کیمیا؟... یعنی...؟

عصبی خندید:

_ دلش دریا بود، همه توش جا میشدن... خودم پنج-شش نفرشون رو یادمه.

کلافه، چنگی به موهام زدم... عصبانی شده بودم:

_ تو مگه دیده بودیشون؟

نگاهم کرد:

_ قبل از اینکه برم مدرسه و پیش دبستانی، منم با خودش می‌برد...

دستم جلوی دهنم مشت شد...چقدر وقیح بوده!
_کجا می برد؟ هوم؟

نگاهش خاموش و تاریک شد:
_می برد دورهمی هاشون...گاهی هم خونه ی اونا...همون
مردها...

صدام بالا رفت:
_چی؟؟ می بردت پیش اونا؟؟

دست کشید روی صورتش...به شدت عصبی بود:
_جز بابا، از همه مردا بدم می اومد...متنفر بودم...گاهی که
مست میکردن، مامان کاملاً عقلشو از دست میداد...اصلاً
نمیفهمید کجاست یا من کجام...همه چی قاطی پاطی
میشد؛ زن و مرد وول میخوردن تو هم...من می دیدم همه

چیو... حتی گاهی... گاهی منم میکشیدن جلو، نازم میکردن،
بوسم میکردن... نه مثل توها؛ همین لپ! ولی من چندشم
میشد...

نگاهش انقدر ناراحت و گرفته شده بود که بی معطلی
بغلش کردم:

_بسه کیمیا... ولش کن...

دستش روی قلبم بود:

_من به هیچ کس جز تو حسی ندارم، و نداشتم!...مرد برای
من، همونایی بودن که مامانم رو بردن. من میفهمیدم رضا،
بچه بودم ولی میفهمیدم که هرچی هست، هرکاری مامان
میکنه، بخاطر اوناست...خودش هرز بود، آره؛ ولی من اون
مردا رو هم مقصر می دیدم...بابا تنها کسی بود که داشتم. نه
عمه، نه عمو، بابا تک بچه‌ست!...فامیلای مامان هم که از
شرم رسوایش، قطع رابطه کردن با ما...من موندم و
بابا!...خیلی وقتها از بابا هم ترسیدم، خیلی هم

ترسیدم... ولی فهمیدم بابا فقط مرد نیست،
بابامه!... مراقبم بود، بهم میرسید، ولی من دیگه ترسو شده
بودم. فقط با بابا میرفتم مدرسه، ظهر هم خودش می‌اومد
دنبالم...

تعجب کردم: واقعاً؟ حتی دیرستان و راهنمایی؟

نفس کشیدنش رو حس کردم روی تنم:

_تا راهنمایی خودش بود ولی بعد از اون، کارش سنگین شد
و دیگه نمی‌تونست بیاد دنبالم. دوروبر ما هم دیرستان
نبود، یعنی نزدیک نبود... منم رفتم هنرستان، که دوسه تا
کوچه فاصله‌مون بود و خودم میتونستم تندی برگردم
خونه.

_دوست داشتی هنرستان و هنر رو؟

دستش روی ماهیچه‌های پهلو حرکت میکرد:
_ آره، دوست داشتم، مخصوصاً نقاشی رو...

_ دوست نداشتی بری دانشگاه، جامع تر یاد بگیری؟

دستش از پهلو به ماهیچه‌های سینه رسید بود:
_ نه!... ترسم از راه و مسیر ریخته بود ولی از آدمها نه... من
هنوزم جز تو، جز عمو احمد، به هیچکس اعتماد
ندارم... واسه همین چهار فصل، چتر دارم با خودم!... واسه
همین هیچ مخاطبی تو تلفنم ندارم، هیچ برنامه‌ای ندارم...

حرکت دستش به شدت محرک بود... ناراحت بود و عمدی
نداشت؛ ولی داشت تاثیر خودشو میداشت...
نفس عمیقی کشیدم و غریزه رو هول دادم عقب:

_ چیزی از من نکشیدی تا حالا؟

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

دستش از تنم جدا شد و صاف نشست. نگاهش دوباره روشن شده بود:

_چرا، چشم‌هاتو کشیدم!...البته مال خیلی وقت پیشه، قبل از اینکه بهم پیشنهاد بدی...

موهاشو پشت گوشش زدم:

_ای شیطون، نگفته بودی!

شُل خندید: نپرسیده بودی!

گوشه‌ی لبم بالا رفت: یعنی فقط هرچی ازت پرسن رو میگی؟

سرتکون داد: بله!

لبم بالاتر رفت: چقدر دوستم داری؟

خیره‌تر نگاهم کرد: خیلی!

حالا من بودم که ماتش شده بودم...

دستم رو بین دست‌های گرمش گرفت:

_برای من، بودن با تو، مثل اینه که هی موج بیاد و برسه به پاهات...اون موج بلند، وقتی میرسه به پاهای تو، کوتاه میشه و آروم میاد کنار پات...حس خوبی که از برخورد و لمس آب دارم، با تو هم همون حس رو دارم.

تمام حس‌ها و غریزه‌هایی که پششون زده بودم، مثل وایکینگ به مغزم حمله کردن و فرماندهی رو دست گرفتن...

دستم دور تنش، محکم‌تر شد...بالا کشیدمش، تا روی پام...و بوسیدمش.

دستش پشتِ گردنم گره شد...و بوسیدم.

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

مطمئن بودم صدای موج و پرنده‌های دریایی رو، کیمیا هم
میشنوه...

part76#

زیر غذا رو خاموش کردم و از روی گاز برش داشتم.
گوشی رو بین شونه و گردنم محکم کردم:
_وای رضا...توروخدا بذار برم...دلم درد گرفت انقدر
خندیدم!

صداش همچنان پرخنده بود: قدمو بدون...بین چقدر
خندوندمت!

غذای بابا رو کشیدم توی بشقاب: خودشیفته!...من برم
شام بابا رو بدم. کاری نداری؟

_نه عزیزدلم، برو. شبت بخیر.

تماس رو قطع کردم و بشقاب رو توی سینی گذاشتم. یه
پیاله ماست، یه لیوان آب و قاشق و چنگال رو هم گذاشتم
کنارش و سینی رو برداشتم

دستم بلند کردم برای در زدن، که متوجه شدم بابا داره با
تلفن صحبت میکنه:

_نه، اتفاقی نیفتاده بود؛ صدا مالِ ماشینِ جلویا بود... نه عزیزم، خوبم من... ببخشید نگرانت کردم...

همه چیز در سکوت فرو رفت.

مثل کسی بودم که کنارش انفجار رخ داده باشه، گوش هاش دیگه هیچی نشنوه و بره تو یه سکوت مطلق... سکوتی که هرچند ثانیه یکبار، لفظ "عزیزم" درش اکو میشد!

به دیوارِ کنارِ در، تکیه دادم.

همه ی فکرها و شناخته‌هام، مثل بخارِ غذا، داشت از سرم بیرون میرفت...

همه چیز در حد فرضیه بود! ولی دلم گواه به قطعیت میداد...

این که نمیدونستم باید چه حسی داشته باشم، از همه چیز بدتر بود... واقعاً باید چه حسی داشته باشم؟

مردِ کم حرف و سنگینی که هر روز میدیدمش، ساعت ده شب داشت با تلفن صحبت میکرد و "عزیزم" بکار می‌برد... خنده داشت یا گریه؟

از صدای باز شدنِ در، تکیه از دیوار برداشتم و چرخیدم طرف بابا.

نگاهی به من و سینی کرد:

_چرا اینجا وایسادی بابا؟

به سینی اشاره کردم و به زحمت گفتم: شام آوردم براتون... رسیدم اینجا، یهو سرم یه جوری شد...

بابا سینی رو ازم گرفت: الآن خوبی بابا؟... اصلاً بیا تو... بیا تو ببینمت قشنگ.

دستش رو گذاشت پشت کمرم و باهم دوباره برگشتیم توی اتاق.

بابا روی زمین نشست و من لبه تخت...

بابا "بسم الله" گفت و غذا رو شروع کرد... من "یا خدا" گفتم و چیزی در دلم پایین ریخت...

نگاه سنگینم، سرش رو بالا آورد: چیزی شده بابا؟

لبام از هم باز نشد و فقط سری به نفی تکون دادم... چی میگفتم؟... اصلاً چطوری میگفتم؟... مغزم خودشو تعطیل کرده بود و قلبم داشت بیصدا اشک میریخت...

بابا با لبخند و تعریف از دست‌پختم، غذا خوردنش رو درحالی‌که فقط یک سوم از غذا رو خورده بود، تموم کرد.

خودش بلند شد، سینی رو برداشت و خواست بیره توی
آشپزخونه که ناخودآگاه، قفلِ لبام باز شد:

_شام خورده بودی بابا؟

مکش طولانی از زمانی شد که برای چرخیدن به سمت من
لازم بود!

نیشخندِ گوشه‌ی لبم، از کنترلم خارج شده بود...

چرخید طرفم و همچنان لبخند داشت:

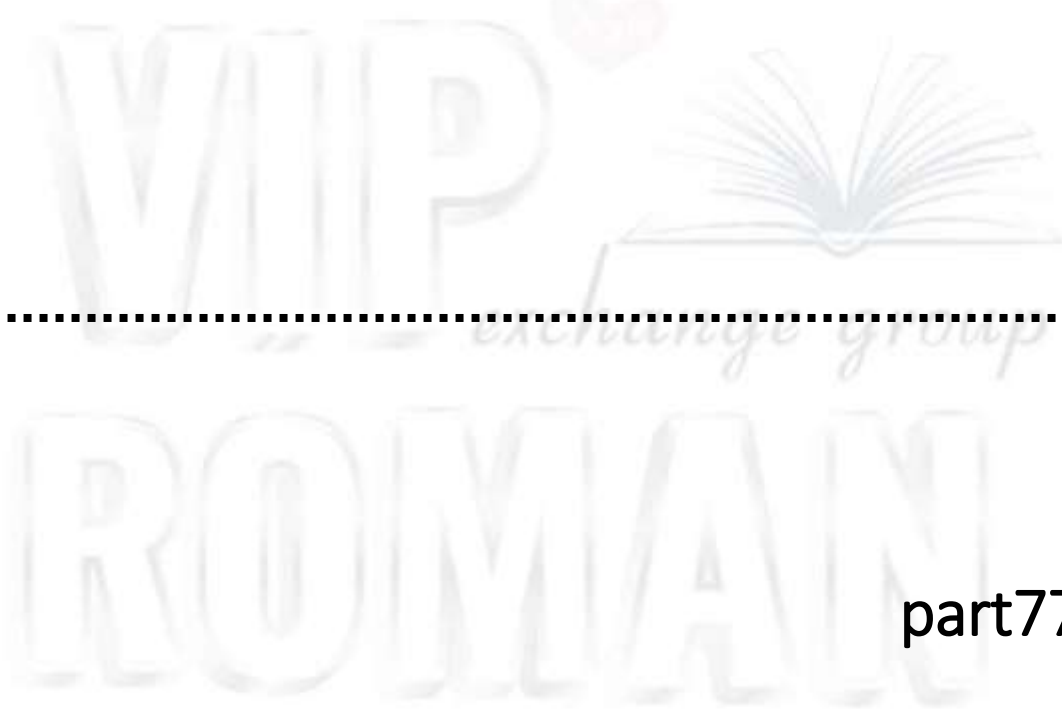
_نه... شام از کجا؟

از لبه تخت بلند شدم و رفتم طرفش: آخه کم خوردی،
گفتم شاید یه چیزی خوردی قبلاً...

سینی رو ازش گرفتم:

_نه، چیزی نخورده بودم... فقط عادت ندارم این موقع
شام بخورم... دیر که میشه، اشتها کم میشه.

سرتکون دادم و ازش رد شدم: «همه چیز حدسه
کیمیا... حدسه... حدسه...».



part77#

@Vip Roman

پام رو دراز کردم و درو بستم.

به لطف می‌گرنی که تازه کشف شده بود، عینک واجب شده بودم و واقعاً عذاب الیم بود... برای منی که حتی عینک آفتابی هم نمی‌زدم، تحمل یه چیزی روی صورت‌م، اونم از وقتی بیدار میشم تا وقتی می‌خوابم، خیلی سخت بود.

راضی از سکوتِ ایجاد شده، گوشی رو برداشتم که دوباره صدای حرف زدن رضا اومد، اینبار از دیوار! کلافه، دوتا مشت به دیوار زدم. خودش میدونست یعنی چی!

شماره‌ی سهیل رو گرفتم و منتظر شدم... بعد از چندبار زنگ خوردن، جواب داد:

_سلام عزیزم. خوبی؟

متعجب از لحن نسبتاً سرزنده ش، جواب دادم:

_سلام...مرسی...امروز روبراهی انگار!؟

صدای بسته شدن در اومد:

_نمیدونم... شاید!

_حرفمو پس میگیرم! معلومه هنوز کاملاً برنگشتی به
تنظیمات کارخانه!

صدای نفسش پیچید توی گوشی: فکر هم نکنم برگردم
دیگه...

_وای سهیل...هرکی ندونه، فکرمیکنه ایدزی چیزی گرفتی،
دور از جونت!

صداش، میخکوبم کرد: شاید!

فعالیت تمام بدنم برای چندثانیه قطع شد.
کلمه‌ی "ایدز" با صدای سهیل تو سرم می‌پیچید...
به سختی گفتم:
_ شوخی مزخرفیه!

_ اگه شوخی نباشه، اگه جدی باشه، تو...؟؟؟

صدام به زور از حنجره ام دراومد: سهیل...

_ جانم؟ سهیل چی؟

شوری اشک پوستم رو سوزوند:

_ میخوای منو دیوونه کنی، نه؟... میخوای روانیم
کنی، نه؟... چته تو؟ هان؟... چت شده؟ (جیغ زدم:) چرا مثل
آدم حرف نمیزنی تو؟

بغضی که چند هفته همه جا دنبال می‌اومد، ترکید... سرم
درد میکرد... چشم هام میسوخت... و اشک همچنان جاری
بود...

صداش به قلبم نشست: ریحان...

گریه‌م شدت گرفت: صدام نکن... اسمو نبر... وقتی
میخوای اینجوری باشی، منو صدا نکن... منو دیوونه نکن...

_ریحان...

_چرا اینجوری میکنی آخه؟... یه کلام میگی "شاید ایدز"،
من اینجا هزاربار میمیرم... هزار جور فکر میکنم...

_گفتم شاید!... چرا انقدر بغرنجش میکنی عزیزم؟

بی فکر پرسیدم:

_از من خسته شدی؟ آره؟

_نه... من حتی به چنین چیزی فکر هم نمیکنم... نه...

حرص و غصه داشت مغزم رو سوراخ میکرد:

_وقتی میگی ایدز، وقتی میگی شاید، وقتی انقدر سردی،
وقتی هیچی مثل قبل نیست، تو مثل قبل نیستی؛ من چه
فکری بکنم؟

سکوتش، دهنم رو بی اختیار باز کرد: جز اینکه تو خیانت
کردی...

@Vip Roman



part78#

سکوتش، دهنم رو بی اختیار باز کرد: جز اینکه تو خیانت کردی...

همچنان ساکت موند... انگار که از اول هم کسی پشت خط نبوده.

قلبم گند میزد:

_با کی خوابیدی سهیل؟

ساکت موند...

صدای من بالاتر رفت:

_با کی خوابیدی سهیل؟

صدای نفسش که اومد، داد زد:

_با کی خوابیدی سهیل؟

و باز به گریه افتادم:

_با کی بودی عوضی؟... با کی بودی که میگی شاید؟... با

کی؟... چرا آخه؟... چرا...؟

صدای گریه تو سرم می‌پیچید... کاش میشد مغزمو

دربیارم... مغزمو دربیارم و بمیرم:

_من چیم تو زندگی تو؟... چرا هیچکسو لایق نمیدونی

باهاش حرف بزنی؟... چرا میخوای دق بدی همه

رو؟... چته تو سهیل؟ چته؟

عصبی خندیدم: تو کتم نمیره با کسی بودی!... تو اینکارو
نمیکنی... تو سر یکی-دو ساعت عشق و حال، گند نمیزنی به
زندگیت... میدونم...

دیوانه شده بودم:

_من خوب نبودم یعنی؟ کافی نبودم؟... من که پایه‌ی همه
چی بودم، خب اینم میگفتی... تو میگفتی، نهایتش نه
میشنیدی دیگه. هوم؟... لااقل من سالمم... لااقل من
دوست دارم... من...

_ببند دهن تو ریحان... خودتو انقدر نکش پایین!

نفسم به سختی بالا می‌اومد:

_پایین و بالا چه فرقی داره... وقتی تو خیانت کردی... وقتی
نیستی... وقتی لال شدی و حرف نمیزنی...

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

سرمو به دیوار تکیه دادم:

_الآن چرا ساکتی؟ نمی‌خوای حتی دفاع کنی از خودت؟... این سکوتت، یعنی حق با منه؟ من راست میگم؟ هان سهیل؟

درد از سرم، ریشه زده بود تا قلبم، تا معده ام، تا پاهام... هیچ عضوی روبراه نبود... درد داشتم... دردی شبیه به دردِ یک زخمِ چرکین...

چشم بستم:

_مامانتو که دیدم، مطمئن شدم که تو خوبی... اصلاً با اون مادر، بچه‌ی بد یعنی چی؟... ولی الآن...

_نگو ریحان. ادامه نده. @Vip Roman

به حرفش توجه نکردم:

_چندماهه به هر دری زدم، از هر راهی وارد شدم، هرکاری
بلد بودم، هر حرفی میتونستم، هرچی... همه چیو امتحان
کردم... تو وا ندادی!... تو حرف نزدی... تو میگی "شاید"...

_ریحان بس کن.

اختیار صدام از دستم خارج بود:

_بس نمی‌کنم!

مثل خودم داد میزد:

_من گفتم شاید... گفتم شاید!... من هیچ غلطی

نکردم... من فقط گفتم شاید... گه خوردم گفتم

شاید... هیچی نیست... (صداش پایین اومد 😊) بین ما هیچی

نیست...

شوکه شدم:

__بین ما؟؟؟

صداش در حال خاموشی بود:

__من... و ارمغان.

و همه چیز خاموش و تاریک شد...

part79#

@Vip Roman

چشم که باز میکنه، دوباره سقف اتاقش رو میبینه.
خودش، اتاقش، همه چیز سرجا بود؛ جز پانسمانی که
گوشه‌ی پیشانیش بود!
دست هاش رو تکیه‌گاه تنش کرد و درجا نشست.
تاج تخت و لبه بالشش، هنوز خونی بود...
چندثانیه بی حرکت نشست تا سرگیجه‌ش برطرف شه.
پا گذاشت روی زمین و آرام ایستاد، سرش گیج نرفت.
صدایی از بیرون نمی‌اومد... در اتاق رو باز کرد و سرکی
کشید... کسی بالا نبود.
ساعت رو نگاه کرد، هفت عصر بود... زمان خوبی بود.
همونطور که به طرف سرویس میرفت، صداشو بلند کرد:
_رضا؟ نیستی خونه؟... بابا؟... کسی نیست؟

نمیدونست از اینکه کسی نیست، خوشحال باشه یا
ناراحت؟!

آبی به دست و صورتش زد و به طرف اتاقش پا تند کرد...

یه مانتو نخِ بلند روی تی شرتش پوشید و شلوار راحتیش رو
عوض نکرد... یه شال بلند هم انداخت روی سرش و موبایل
و سوئیچش رو برداشت و رفت پایین...

در حال بستنِ بند کتونیش بود که صدای حسانه،
لرزوندش:

_ به بابات و داداشت بگم کجا رفتی؟

چرخید به طرفش:

_ سلام حسانه جون... ببخشید، نمیدونستم شما اینجااید.

حسانه لبخند مهربونی زد: سلام به روی ماهت... از صدا
زدن هات مشخص بود که فکرشم نمیکنی من اومده باشم!

ریحان لبخند بیحالی زد و به دیوار تکیه زد:

_ فکر کنم قضیه جدی بوده که بابا مزاحم شما شده...

_جدی که نبوده الحمدلله... ولی مردها رو که میشناسی!
دست و پا ندارن اینجور وقتها... مزاحم هم دشمنته دختر؛
بابا لطف دارن به من.

ریحان گوشی رو تو جیبش سُرداد:

_حسانه جون، من مریم بیرون... حالم خوب نیست زیاد
ولی نمیتونم بمونم تو خونه... برمیدونم کی ولی
برمیگردم.

حسانه با نگاه گرم و مهربونی، سرتکون داد و ریحان با
خداحافظی سریعی، رفت.

چندتا کوچه فاصله بود ولی پیاده نمی‌تونست... اگر حالش
بد میشد، ماشین برایش جای امن تری بود!

دم خونه پارک کرد و پیاده شد.

نگاهی به لباس هاش کرد... تپش کمی شلخته بود ولی در اون زمان، واقعاً براش مهم نبود.

هفت و نیم شده بود.

رفت نزدیک برای زنگ زدن... ولی نزد... مادرش چه گناهی داشت؟... نباید فکر اون رو بهم میریخت.

برگشت کنار ماشین و شماره‌ی سهیل رو گرفت.

به محض وصل شدنِ تماس، به حرف اومد:

_من دم خونتونم. سریع بیا.

سهیل درحال رانندگی، متعجب از شنیدن صدای ریحان بعد از دو روز خاموشی، جواب داد:

_خوبی ریحان؟ کجا بودی این دو روز؟... اونجا چیکار میکنی؟

ریحان عصبی بود. حرفش رو برید:
_ بیا سهیل... فقط بیا... دیر کنی، رفتم بالا، پیش
مامانت... بیا زودتر...

تماس قطع شد.
سهیل گوشی رو پرت کرد روی صندلی کناریش و با سرعت،
پیچید توی فرعی، به طرف خونه...

part80#

تماس قطع شد.

سهیل گوشی رو پرت کرد روی صندلی کناریش و با سرعت،
پیچید توی فرعی، به طرف خونه...

ریحان، با نفس های عمیق، سعی میکرد خودشو آروم و
مسلط نگه داره.

از وقتی شنیده بود، در هوش و بی‌هوشی، اون اسم در
سرش می‌پیچید... انگار که یکی به دور تا دور مغزش، مواد
مذاب بپاشه... چیزی در سرش میکوبید... چیزی به قلبش
نیش میزد...

ماشین سهیل که پیچید توی کوچه، نگاهش باریک و
دستش مشت شد.

به محض توقف ماشین، درو باز کرد و نشست:

_راه بیفت سهیل... راه بیفت.

سهیل متعجب از رفتارش، فقط سرتکون داد و دوباره
استارت زد و راه افتاد...

درحین رانندگی، چندباری نگاهش برگشت طرف ریحان ولی
هربار با بی‌توجهیش مواجه شد و دوباره به روبرو نگاه کرد.

بالاخره ریحان از نگاهش کلافه شد:

_تا خود خدا میخوای رانندگی کنی، آره؟

موقعیت بدی بود ولی سهیل خنده‌ش گرفته بود:

_اصلاً فرصت دادی من پرسم کجا برم؟ فقط گفتم راه
بیفت... منم الان دارم راه میرم فقط.

_یه جا وایسا... خلوت باشه فقط...

سهیل از خیابون اصلی جدا شد و در یکی از فرعی ها پیچید.
در کوچه‌ای، منتهی به یه بوستان، پارک کرد.

همین که ماشین خاموش شد، تمام بدن ریحان چرخید
طرفش:

_حرف بزن. زود!

سهیل، متعجب و تقریباً عصبی، پرخاش کرد:
_میشه مثل آدم بگی چت شده؟ این چه وضعیه؟...غروب
پاشدی اومدی دم خونه من، با اون لحن و عصبانیت به
من میگی زود بیام...حالام که اینطوری...چته تو؟

ریحان هیچ کنترلی روی خودش نداشت:
_من چمه؟...وای سهیل...من دارم دیوونه میشم! داره دود
از سرم پامیشه... (به زخم سرش اشاره کرد:) این بی صاحب
از پریروز که با تو حرف زدم، نشسته رو سرم...هیچی

نمیدونم... اصلاً از بعد تماس تو، هیچی نمیدونم. حتی
نمیدونم رضا و بابام کجان؟!... فقط تو توی سرمی...

سهیل "نوچی" کرد و کامل چرخید طرفش:
_به گه خوردن ننداز منو ریحان، که بهت گفتم...

_تا کی میخواستی نگی؟

_تا ابد!

_تا ابد؟؟؟... چه دلی داری تو!... من از وقتی چشم باز
کردم، هوشم برگشته، دارم میترکم... تو چجوری انقدر
توداری؟

_ولش کن...

چِ چیو ولش کن؟... من انقدر دلم آشوبه که نمیتونم به صورتت نگاه کنم؛ تو میگی ولش کن؟ انقدر کار الکی ای بوده بنظرت؟

یه چیزی بود، تموم شد رفت...

یعنی چی؟ چی بود؟ چقدر بود؟

ریحان، الان دیگه حتی ارمغان هم توی زندگیم نیست... قبر شکافتن رو ول کن.

دست های ریحان می لرزید:

قبر؟؟؟... تو زنده جلومی!... تو با خواهرت...

دست کشید روی صورتش. حالش بد میشد از گفتنش...

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

اخم های سهیل درهم شد:

_من با خواهرم چی؟

ریحان گریه کرد.

قلبش داشت گنده میشد...

عاشق سهیل بود...پسری که تا صبح بخاطرش کشیک داده بود، باهاش تو سرما و گرما قدم زده بود، همیشه براش سخاوتمند بود، هزاربار از تهه دل خندونده بودش، هزاربار گفته بود دوستش داره...

قلبش داشت گنده میشد...سهیل داشت سیاه میشد
براش.

به حال خودش گریه میکرد...به حال "ریحانِ بدون سهیل"...

داد سهیل، از جا پروندش:

_میگم من با خواهرم چی؟؟

گریه‌ش به طرز دل‌آزاری تو ماشین می‌پیچید:
_تو با خواهرت رابطه داشتی، آره؟

سهیل اخم داشت: آره... بهت گفته بودم که!

ریحان همچنان زار میزد: نگفته بودی... تو نگفته بودی
سهیل!... نگفتی رابطه داشتی...

_دیوونه شدی تو؟ آلازایمر گرفتی ریحان؟ من به تو نگفتم؟

جیغِ ریحان تا مغز سهیل نفوذ کرد:

_نه... نگفته بودی... (صداش مثل قلبش افتاد): نگفته
بودی چقدر بی وجدان شدی... نگفته بودی...

سهیل واقعاً گیج و عصبی شده بود. درک نمی‌کرد ریحان چرا بخاطر چیزهایی که قبلاً بهش گفته بود، انقدر واکنش نشون میداد و حتی اظهار بی‌اطلاعی میکرد؟!

_وجدان داشتم که ولش کردم...

ریحان به پای خودش کوبید:

_کی ولش کردی؟ کی؟

part81#

@Vip Roman

ریحان به پای خودش کوبید:

— کی ولش کردی؟ کی؟

سهیل لحظه به لحظه گیج‌تر میشد:
— خیلی وقته... بیشتر از یک ماهه.

ریحان به پاش کوبید و دست مشت شد. تمام صورتش
خیس بود:

— وای خدا... وای سهیل... ولش کردی؟... چی ای
تو؟ چجوری تونستی؟

ابروهای سهیل به سقف چسبید:

— عقل داری تو؟ چرا باید با خواهرم بمونم؟ میفهمی چی
میگی اصلاً؟... ازشون متنفرم، اکی؛ ولی واقعاً نمیتونستم
اونجوری...

ریحان خم شد طرفش: اونجوری یعنی چی؟... تو که
اون همه پیش رفتی، تازه میگی نمیتونستی؟

سهیل. کلافه، شونه‌های ریحان رو گرفت و تکونش داد:
_میفهمی داشت الکی الکی عاشقم میشد؟... نمیتونستم
دیگه...

_دیگه؟؟

داد سهیل از شیشه‌ها عبور کرد:
_آره! دیگه نمیتونستم... نتونستم...

ریحان به یقه‌ش آویزون شد: چرا؟... چرا دیگه
نتونستی؟... چی شد که دیگه نتونستی؟

دست سهیل از شونه‌هاش سُر خورد تا انگشت‌هاش.
نگاهش مثل یه بچه، ترسیده بود:

_منو بوسید ریحان....

لرزِ تنِ ریحان رو سهیل هم حس کرد.

دستش از یقه‌ی سهیل به سینه‌ش رسید:

_بوسید؟...منظورت...لبت؟...هوم؟

سهیل هنوز هم فشار اون روز رو حس میکرد...دوست
داشت هرچیزی که اونو به مُرد بودن وصل میکنه رو، از
خودش جدا و دور کنه...هر کاری کنه که دیگه اون روز
تکرار نشه...دیگه کسی جلبش نشه...

ریحان، فکرهای بدتری تو سرش بود...حالش هم برای
سهیل بد بود هم برای خودش:

_چون بوسیدت ولش کردی؟

سهیل روی صندلش رها شد.

سرش به پشت متکی شد:

_خواهرم بود ریحان...نمیدونی چقدر بد بود...چقدر سخت بود...یه غلطی کردم، یه کرمی ریختم، خودم به گه خوردن افتادم...به قرآن فکر نمی‌کردم انقدر گستاخ باشه...فقط میخواستم حال مامانمو تجربه کنه؛ دردش به باباش هم برسه...ولی نشد.

و باریکه‌ی اشک بین موهاش گم شد...

ریحان، ترسیده و گریان، فکرش رو به زیون آورد: فقط همین؟

چشم‌های بازشده‌ی سهیل در چشم‌های ریحان نشست:
منظورت چیه؟؟

ریحان از ترس چیزی که فکر میکرد و ممکن بود
بشنوه، می‌لرزید:

_یعنی... پیش‌تر نرفتید؟... فقط... همون بود؟

صورت سهیل درهم شد.

تازه دلیل این حال و اوضاع ریحان رو می‌فهمید.

عصبانی شده بود و صورتش به سرخی می‌زد:

_تو چی فکر کردی درباره من؟

ریحان وحشت کرد:

_هیچی... فقط دارم می‌پرسم... اون روز، یه جوری گفتم

که... من... فکر کردم...

سهیل حرفش رو برید:

_ فکر کردی با ارمغان رابطه داشتم؟ آره؟

پانسمان سرش خونی شده بود دوباره:

_ تو نه نگفتی!...خب...من نتونستم فکر خوبی کنم...تقصیر من نیست، خودت توضیح ندادی...

دست سهیل که به صورتش خورد، برق از تمام تنش رد شد
و از لرز افتاد. سهیل زده بود تو صورتش!
دستش بالا اومد و جای دست سهیل نشست.
ناباور صدایش زد: سهیل؟

_ ارمغان خورد چون بی‌حیا بود، چون دستش از حدش
جلوتر حرکت میکرد...تو خوردی چون حیثیت منو بردی
زیرسوال، چون منو اونقدر لجن تصور کردی که با خواهرم
خوابیدم...

نگاه ریحان از چشم‌هاش جدا نمیشد:

_هر دو بار، انگار یکی چاقو به قلبم فرو کرد...دردش برای
من هزاربرابره؛ من هیچ‌وقت دست بلند نکردم روی
کسی، هرگز!...ارمغان بره به جهنم؛ دردم بخاطر توئه!

دست گذاشت روی دست ریحان، روی صورتش:

_دستم بشکنه...صدبار بجاش منو بزن...

ریحان، لب برچید.

سهیل صورتش رو قاب گرفت:

_من فدای چشم‌هات بشم...

چشم‌های ریحان سر ریز کرد:

_غلط کردم ریحان!

و ریحان رو به آغوش کشید...

صدای گریه‌ش روی سینه‌ی سهیل خفه میشد.

دست سهیل، بی‌وقفه سرش رو نوازش میکرد.

دست ریحان روی قلب سهیل بود.

تپش‌های قلب سهیل و گریه‌ی ریحان، آروم و آروم‌تر شدند...

صدای سهیل مثل آرام‌بخش بود برایش:

_ دو دقیقه پیش داشتم فکرمیکردم کاش میشد دیگه مرد

نباشم... الان حرفمو پس میگیرم!... برای تو، دوست دارم

مرد باشم؛ فقط بخاطر تو!

بالاخره ریحان بعد از چندروز خندید... سهیل نمی‌دید ولی

حس کرد و شنید.

_صدبار، هزاربار، لب‌هامو شستم ریحان؛ مثل
دیوونه‌ها!... جاشو پاک کردم... در اموالِ غیر تصرف کرده
بود!

ریحان دوباره خندید... جاش روی سینه‌ی سهیل خیلی
خوب بود.

دستش هرز رفت و دکمه‌های پیرهنِ سهیل رو باز کرد...

سهیل دم نزد.

دستش رو از راهی که باز کرده بود، تا کمر سهیل پیش برد...

سهیل اعتراض نکرد.

دستش از گردن تا انتهای کمرش، تک تک مهره‌هاش رو
نوازشگونه لمس کرد...

سهیل محتاج بود به این لمس شدن، فقط توسط ریحان.

دستش روی قلب سهیل آروم گرفت، بی‌واسطه...

سهیل ساکت بود و این برای ریحان یک اعلام رضایت بود.
سر بلندکرد و با لب‌هاش، دوباره مُهرِ خودش رو روی
لب‌های سهیل گذاشت...

@Vip Roman

part82#

...پاورچین از اتاق خارج شدم.

حتی چراغ گوشیم روشن نکردم که معلوم نشه. کاملاً
کورمال کورمال راه میرفتم و دستم به دیوار بود.
مسیر رو از حفظ رفتم و از ستون که گذشتم، دستم به
درش رسید!

خیلی آرام در زدم، دستگیره رو پایین کشیدم و وارد شدم
که صدایش به گوشم رسید: عه کی‌میا...

ولی دیر بود و من تنِ بی لباسش رو قبل از شنیدن صدایش،
دیدم!

دستش روی تیشرتش مونده بود و منو نگاه میکرد.

چشم‌های من هم بیخیال روی تنش می‌چرید...

از سینه و شکمش گذشتم... نگاهم داشت به جاهای
ناجوری منتهی میشد که سریع برگشتم:
_بیوش دیگه!

صدای خنده‌ش اومد:

_تو که دیدی، دیگه برگشتنت چیه دختر؟

بخاطر چشم چرونی بی موقعم، لبم رو گاز گرفتم:

_نمی‌دونم... هول شدم...

یواش برگشتم و چهره‌ی خندونش رو تو تاریکی تشخیص
دادم.

لباس پوشیده بود.

به کنارش روی تخت اشاره کرد.

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

یواش پیش رفتم و با کمک خودش که دستم رو گرفت،
کنارش نشستم.

دستش دور شونه‌م حلقه شد و منو با خودش خوابوند...

به پهلو و رو به من خوابید:

_رسماً داشتنی عفت منو لکه‌دار میکردیا!

صدای خنده‌مو با دست خفه کردم:

_من چمیدونستم تو اینجوری میخوابی... بهت گفته بودم
که شب میام!

با خنده‌ی شیطونی، خم شد روی صورتم:

_حالا پسندیدی؟

دستمو گذاشتم روی سینه‌ش و عقب زدمش:

_ نمی‌پسندیدم که کم لطفی کرده بودم در حق اینهمه سال ورزش کردن!

لبخند جذاب و مغروری زد: آگه کم پسندیدی، یه بوس... آگه متوسط، دوتا... آگه خیلی پسندیدی...

سریع جواب دادم: خیلی...

ولی قبل از تموم شدن جمله‌م، خم شد و بوسیدم و دهنمو بست!

سرشو که بلند کرد، خندید: گزینه‌ی "خیلی"، جایزه‌ش این بود!

خندیدم و زمزمه کردم: بچه پررو...

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

و دوباره تکرار کرد!

— اینم تنبیه بود برای "بچه پروئی" که گفتم!

دلم ضعف میرفت بر اش ولی خودمو حفظ کردم:

— کلاً از بالا داری نگاه میکنی، خیلی حس قدرت و مالکیت داری، نه؟

با گرفتن کمرم، تقریباً منو چسبوند به خودش: خیلی!

با حائل کردن دستم، فاصله رو حفظ کردم:

— نکن رضا... میخوام حرف بزنی باهاش.

سرش بین موهام بود که جواب داد: تو حرفتو بزنی!

— نمی‌تونم اینجوری... حواسمو پرت میکنی... نکن رضا.

با بوسیدن موهام، سرش برگشت نزدیک صورتم:
_جانِ دل؟ بفرمایید بانو.

با برگشتن حواسم، دوباره حس بدی برگشت سراغم:
_رضا... تو چقدر مردِ حواسِ جمعی هستی؟

اخیم گنجی کرد: یعنی چی؟

_میگن مردا از رفتار همدیگه یه چیزایی میفهمن و میدونن
فلانی چیکاره ست و... تو متوجه میشی؟

@Vip Roman



part83#

_میگن مردا از رفتار همدیگه یه چیزایی میفهمن و میدونن
فلانی چیکاره ست و... تو متوجه میشی؟

اخمش باز شد ولی همچنان گیج بنظر میرسید:

_فکر کنم بشم... نمی‌دونم... والا اینجوری میگی، حالیمم
بشه، هنگ میکنم و نمیفهمم!

خندهم گرفته بود ولی ذهنم فرمان نمیداد به خنده:

_رضا، یه چیزی بگم، بین خودمون می‌مونه؟

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

صداش شیطنت داشت:

_همین الآن هم خیلی چیزا بین ماست که کسی ازش خبر
نداره!

مشت زدم به بازوی سنگش:

_من جدی ام!

_سلام جدی، من رضام!

اینبار انگشتم رو توی پهلوش فرو کردم و معترض صداش
زدم: رضا!

دستش دور تنم محکم شد و فاصله رو رسماً به صفر
رسوند:

_چیه عزیزم؟ هی رضا رضا میکنی...

_نمیداری حرف بزَنم که!

لب هاش، همزمان که روی صورتم میچرخید، حرف هم
میزد:

_خب میدونم میخوای چی بگی.

شوکه سربلند کردم: میدونی؟؟

صورتش تقریباً روی صورتم بود: آره میدونم...درباره
باباته، نه؟

دلم ریخت: چی میدونی تو؟

دست کشید روی پلک هام و چشمام رو بست:

_عمو مشکوک میزنه...همینو میخواستی بگی، آره؟

سعی کردم دستش رو کنار بزنم:

_ خیلیم مشکوک میزنه!... من واقعاً نگرانم رضا... دارم
میمیرم از دلشوره...

از چشم های بسته‌م سوءاستفاده کرد و کنار لبم رو بوسید:

_ الکی نگرانی! چیزی نیست که؛ نمیر از دلشوره... هرچی هم
باشه، به ضرر بابات نیست که... عمو نزدیک شصت
سالشه؛ پخته که هیچ، ته دیگ شده! خودش میدونه
چیکار کنه، چیکار نکنه.

من داشتم از غصه دق میکردم، رضا حرف از دانایی و
نادونی میزد؟!

دستشو کنار زدم: @Vip Roman

_ یعنی چی که براش ضرر نداره؟ مگه فقط ضرر متوجه
اونه؟

خونسرد نگاهم میکرد: متوجه کیه پس؟ اگه یکبار دیگه شکست بخوره، ضرر متوجه کی میشه؟

باورم نمیشد رضا انقدر راحت از این قضیه حرف بزنه...!

تنم رو از تنش دور کردم.

ازش دلخور شده بودم:

_واقعا فکر میکنی همه چیز مربوط به بابا میشه و تمام؟ خودش فقط؟

صاف و روبه سقف خوابید:

_مطمئناً زندگی تو هم دستخوش تغییر میشه... ولی واقع بین باش و قبول کن که اصل کار، باباته!

حالم بد بود، و بدتر شد.

چیزی در دلم میسوخت انگار...

نمی‌دونم... شاید هم توقع بیجایی داشتم که رضا بتونه اطلاعاتی بهم بده یا باهام همدردی کنه... شاید این یک حس زنانه ست و به اشتراک گذاشتنش با رضا کارغلطی بوده... نمی‌دونم...

خیره‌ی نیم‌رخش، تو فکر بودم؛ که دستش از پهلو رد شد... جابجام کرد و تقریباً خوابونده شدم روی تنش. فقط دستمو روی دهنم فشار دادم که جیغ نکشم!... دیوانه بود این پسر...

دستش دور کمرم بود و اجازه نمیداد تنمون فاصله بگیره: _الآن خوب شد!... چی بود اونجوری؟ هی دلم آب میشد واست...

با تمام ذوق و هیجانی که از کارش داشتم، غصه همچنان یکه تازی میکرد درونم.

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

دستم روی سینه‌ش و سرم بین دست هام قرار گرفت:
_منِ حالِ خوب نیست رضا... اصلاً خوب نیست...

دستش روی کمرم جابجا شد و منو بالاتر کشید:
_نگاهم کن کیمیا!

مشتاق و مطیع سربلند کردم:
_الآن کجایی؟

_پیش تو!

_نه... جسماً کجایی؟

گیج شده بودم: روی... تنِ تو...

دستش روی کمرم، نرم حرکت میکرد:

_جات تا ابد همینجاست!

بغض داشتم:

_عمو هرکاری کنه، هرجا بره، هرچی بشه؛ تو جات
اینجاست! پیش من! روی قلبِ من! توی قلبِ من!

اشک هام روی تیشرتش می‌چکید:

_فکر نکن من حالتو نمیفهمم یا برام مهم نیست... آره،
خیلی دوست دارم بوست کنم یا هرکاری شبیه به این... ولی
همه اینا، بخاطر اینه که برام مهمی! برام عزیزی! بوسیدن
حالمو خوب میکنه چون تو حالمو خوب میکنی!... حالت
برام خیلی مهمه؛ خیلی ها! ولی خب نمیتونم بهت امید
واهی بدم یا الکی دلداری بدم... فعلاً که هیچی
نمیدونیم، همه چی حدسه... ولی هرچی هم بشه، مهم
نیست، مهم نباشه برات؛ چون تو جات پیش منه! فقط
پیش من!

قلبم از بیان حس مالکیتِ شیرینی که روم داشت، خودشو
به درودیوار میکوبید...

دخترها از راهِ "گوش" عاشق میشن، درست؛ ولی من
داشتم رضا رو، هم میدیدم و هم میشنیدم!
دلم آروم نمیگرفت... ولی گرم شده بود...

part84#

نگاهی به ساعت کردم و دوباره ادامه دادم...
معه ام میسوخت از گرسنگی ولی اگه میرفتم، تمرکزم بهم
میریخت.

با صدای در، سرمو بلند کردم. آقای رسول تو چارچوب
ایستاده بود:

_مگه بهت نگفتم برو خونه زودتر؟

مطمئن بودم لبخندم خسته‌ست: تموم نشده این...الآن
دیرتر برم، بهتر از اینه که فردا زودتر بیام!

خندید و با تاسف سرتکون داد: چقدر شماها تنبلید.

نیشخند زدم: مخلصیم!

با گفتنِ «زودتر برو خونه، خسته نباشی»، اتاق رو ترک کرد.

آخرین بررسی رو هم کردم و تاییدیه نهایی رو گذاشتم برای فردا...دیگه واقعاً انقدر حقوق نمیگیرم که درد معده هم چشم‌پوشی کنم!

تو مسیر، خریدهای مامان رو هم انجام دادم. برای فوتبال شب هم تخمه گرفتم...و با همه این‌ها، نیم ساعت زودتر از زمانی که گفته بودم رسیدم خونه! و این یعنی نیم ساعت بیشتر میتونم وقت داشته باشم و صرف ریحان کنم...!

پارک کردم و قفل فرمون رو زدم که ریحان زنگ زد...حلال زاده بود!

_سلام، خوبی؟

سرخوش از شنیدن صدات، پیاده شدم:

_سلام زیبا...شما خوبی؟خوش میگذره؟

صداش مثل همیشه گرم بود:
_نه...بدون تو خوش نمیگذره.

کلید انداختم و وارد شدم:

_اینجوری دلبری میکنی، زمان و مکان یادم میره، میام
سراغتا...

خندید: اتفاقاً امشب تنهام!...بابا میره کیش، رضا هم که
باشگاه تا نصفه شب.

طبق عادت، راهپله رو بالا میرفتم:

_آخ آخ...الآن داری پیشنهاد بیشرمانه میدی؟

_نه دقیقاً...ولی تقریباً!

بدجنسی و میل، همزمان در من بود:

_من تقریباً حالیم نیست...یه اشاره، بشه دو اشاره، من دم خونتونم.

رسیده‌بودم به آخرین پاگرد: از شام می‌آی یا بعد شام؟

کفش مردونه!

نگاهم روی یک جفت کفش مردونه، روی پادری خونه،
موند...

کفشی که کفش من نبود...

صدایی نمی‌اومد، جز "سهیل" گفتن‌های ریحان...

صدامو از تهه چاه پیدا کردم: بعداً بهت زنگ می‌زنم...

گوشی رو سُر دادم توی جیبم و جلوتر رفتم.

خیلی کم صدای حرف زدن می‌اومد... حرف زدن مامان با کسی که من نمیدونستم کیه!؟

صداها بلندتر و واضحتر شد. به در نزدیک شده بودن... دست کشیدم به صورتم؛ حواسم برگشت.

دست گرفتم به نرده‌ها و راه افتادم به سمت پایین... تمام مسیر راه‌پله تا ماشین رو از حفظ رفتم... همه جا رو مات میدیدم...

از صدای باز شدنِ در، سرمو از روی فرمون بلند کردم. قد بلند، خوش تیپ، خوشرو، با چشم‌های نجیب...

حس عجیبی داشتم... غیرت نبود، که مامان خودش غیورتر از هر مردی، سال‌ها از پس زندگی‌مون براومد... حسم شبیه حسادت بود... این کی بود که مامان به حریم خونمون راهش داده؟

سوار ماشینش شد و رفت...

دوباره پیاده شدم. خریده‌ها رو برداشتم و دوباره بالا رفتم؛ اینبار با آسانسور، پاهام سنگین شده بود.

خریده‌ها رو گذاشتم پشت در و دوباره سوار آسانسور شدم.

آسانسور به پایین رسیده بود که مامان جواب داد: سلام
پسرم، خوبی مامان؟

سهیلِ هشت ساله در من بغض کرده بود: سلام
مامان، خوبیم...

هیچ وقت امان نمیداد که حالشو پپرسم: کجایی
سهیل؟ هنوز سرکاری؟ چرا نمیای مامان؟

در کوچه رو باز کردم و بیرون رفتم: نه، سرکار
نیستم... خریداتو کردم، گذاشتم پشت در. الآن دارم میرم...

بین حرفم اومد: وا... چرا اینجوری کردی؟ چرا نیومدی
ببینمت؟ از صبح که میری، هر روزم که سرکاری، این
چند ساعت رو هم زیاد دیدی به من؟؟؟

به ماشین تکیه دادم و نشستم روی زمین: کار دارم فدات
شم... وگرنه تاج سری شما.

صداش ناراحت بود: خودتو از من نگیر انقدر... تو تمام
داروندار منی سهیل...

سهیل هشت ساله به گریه افتاد: من که همیشه هستم
مامان. میام فردا... ببخشید... واقعاً نمیتونم پیام... ببخشید
مامان...

چند ثانیه که گذشت و هیچکدام دل نکردیم حرف بزنیم،
تماس رو قطع کردم.

گوشی رو بغل کردم، به جای مامان...سهیل و مامان...

با احساس خیزی روی صورتتم، سربلند کردم...بارون
پاییزی!

دست کشیدم زیر چشمام و صورتمو پاک کردم.
نشستم توی ماشین و به ریحان پیام دادم:

«فکر کنم مجبوری شامتو با من شریک بشی!»

@Vip Roman

part85#

...دوباره رفتم سراغ یخچال ولی بازم پیداش نکردم.
مطمئن بودم آخرین بار گذاشتمش توی یخچال ولی نبود.
بیخیالش شدم و بجاش یه آبمیوه برداشتم.

با همون حال بد و نی گوشه‌ی لپم، لباس عوض کردم،
گوشی رو انداختم توی کیفم؛ کلید خونه رو هم برداشتم و
رفتم بیرون.

تا سوپرمارکت تقریباً ده دقیقه پیاده‌روی بود...
پاکت آبمیوه رو انداختم توی سطل زباله و وارد شدم.
اول از همه، ماست هایی که میخواستم رو برداشتم... بعد
سس، بعد ژامبون، بعد کاکائو فندقی، بعد نسکافه، بعد

چای هل، بعد بستنی... و دوتا بسته نواربهداشتی هم
گذاشتم کنارشون.

خریدها رو که حساب کردم، متوجه شدم رسماً تو خونه
جز آب و گوشت، هیچی نداشتیم!

مهر تازه شروع شده بود ولی هوا سردتر از چیزی بود که
باید...

دست آزادم رو کردم توی جیب مانتوم و تندتر قدم
برداشتم.

دم خونه که رسیدم، دست کردم توی کیفم برای درآوردن
کلید که کسی صدام زد:

_سلام خانم... ببخشید، شما ساکن این خونه هستید؟

دستم توی کیف موند...

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

مضطرب شده بودم ولی نه مثل گذشته... میتونستم مسلط
بمونم، پس سرمو بلند کردم...

به قیافه‌ی پسری که روبروم بود، نمی‌خورد قصد ناجوری
داشته باشه:

_سلام...بله، امرتون؟

چشم‌های درشتش روی من و درخونه، دور زد:

_یه آقایی با شما اینجا زندگی میکنه...درسته؟

بابا و شغلش جوری نبودن که دشمن یا بدخواه داشته
باشن:

_بله، پدرم هستن!

اخمش کمی باز شد:

_فقط شما دونفرید؟

دیگه داشت میرفت روی اعصابم:

_آقا من نمیدونم شما کی هستید یا چی میخواید، پس دلیلی
نمیبینم به بقیه سوالاتون جواب بدم!

از عبوسی و گاردش کم شد:

_بله بله، درست می‌فرمایید... راستش... من بخاطر شغلم،
نمیتونم خودمو معرفی کنم، یعنی اجازه‌شو ندارم!... به من
سپرده شده که پیام از پدر شما و اطرافیانش تحقیق کنم...

باورش سخت بود: به چه دلیل؟ به چه عنوانی؟

تسلطش، حرفاشو باورپذیر میکرد:

_پدر شما بعنوان نماینده شرکتشون اومدن پیش ما، برای یه
مشارکتی... رؤسای من هم خواستن مطمئن شن که هویت
این شخص و به دنبالش شرکتشون، جعلی نیست و میشه
بهشون اعتماد کرد. این روند، طبیعیه خانم!

حرفش تموم شد و من فکر کردم «این چشم‌ها نمیتونن
کک بززن!»!

کلید و دستم رو از کیف درآوردم:

_ حالا چه کمکی از دست من برمیاد؟

به طرز اغواگرانه و جذابی، یقه پیرهنش رو صاف کرد:

_ نمیخوام مزاحمتون بشم... فقط اگه نام و نام خانوادگی
پدرتون و خودتون رو بفرمایید، ممنون میشم... و البته یه
اطلاعات کلی درباره خانواده تون...

کلید رو توی مشتم فشردم:

_ من، کیمیا احدی، فرزند مجتبی احدی هستم... فقط هم
من و بابا اینجا زندگی می‌کنیم، مادر ندارم... پدرم تک فرزنده
و ما هیچ فامیلی نداریم کلاً... روز میره سرکار، نزدیک نه شب
هم برمیگرده... البته قبلاً زودتر می‌اومد، تقریباً دو ماهه که

دیرتر میاد خونه؛ که نمیدونم مربوط به شما و شرکتتون
میشه یا نه؟!... چیز دیگه ای لازمه بگم؟

پسره لبخند واقعاً قشنگی داشت:

_ نه خانم، کافیه... لطف کردید... مزاحمتون نمیشم دیگه...

منم سعی کردم خوشرو باشم:

_ خواهش میکنم... ببخشید تعارف نکردم بیاید داخل،
تنهام و خب همسایه‌ها...

_ درک میکنم... روزتون بخیر!

و با خم کردن سرش، احترام گذاشت و رفت طرف
ماشینش...

همونطور که به دور شدن ماشینش نگاه میکردم، کلید رو
به در انداختم و بازش کردم.

هنوز به خونه نرسیده بودم که صدای تلفن باعث شد
بدوم تا ورودی...



VIP
exchange group
part86#
ROMAN

هنوز به خونه نرسیده بودم که صدای تلفن باعث شد
بدوم تا ورودی...

سریع درو باز کردم و بدون درآوردن کفش هام، با زانو رفتم
تا میزی که گوشی تلفن روش بود...
فرصت نکردم به شماره نگاه کنم:

_سلام.بله؟

صدای بابا از اونور شنیده شد: سلام بابا...خوبی کیمیا؟
چندبار زنگ زدم خونه،جواب ندادی، نگران شدم دختر.

راحت نشستم و سعی کردم کفشامو دربیارم: بیرون بودم،
رفتم خرید مرید کردم...دقیقاً همین الان رسیدم.

_خب پس، خوبی خداوشکر...کاری نداری بابا؟

یه لحظه دهنم باز شد که درمورد این پسره که اومده بود
تحقیق بهش بگم...ولی خب واقعاً مسائل کاریش به من
ربطی نداشت و من هم ازشون سردرنمیاوردم:

_نه بابا...فقط قرصات یادت نره!

و مکالمه‌مون با یه "خداحافظ" تموم شد.

بلند شدم و کفشامو گذاشتم دم در. خریدها رو برداشتم و درو پشتم بستم.

چیزهایی که یخچال لازم داشت رو سروسامان دادم...یه ماست برای خودم گذاشتم روی کابینت و نوار به دست، رفتم تو اتاق.

لباس های بیرونم رو درآوردم و دوباره پیراهن هندی محبوبم رو پوشیدم...نخی و راحت...آدم توش غرق میشد...

درگیر بافتن موهام بودم که اینبار گوشیم زنگ خورد. رضا بود!

دلتنگش بودم واقعاً:

_سلام زیبا،خوبی؟

طبیعی بود که درمقابل این مهربونی هاش ضعف کنم:

_سلام عزیزم...مرسی.تو خوبی؟

صداش خوشحال بود: نه خوب نیستم...

جا خوردم: چرا؟ چی شده؟ چیزی شده رضا؟

و در جواب نگرانی من، فقط گفت: درو بزن، تعریف کنم
برات...

شوکه، درجا ایستادم.

واقعاً پشت در بود؟؟؟

بدو رفتم سمت آیفون... واقعاً پشت در بود!

بی معطلی، درو باز کردم.

دستی به پیراهن کشیدم و تهه موهامو سریع کِش زدم.

زودتر از انتظارم به ورودی رسید:

_وای وای چه جیگری!

دستم از موهام رها شد...

چشم‌های شیطونش، داد میزد که "نه خوب نیستم"ش،
فقط برای سرکار گذاشتن من بوده!

ولی نمیشد خنده رو از لبم حذف کنم، خوشحال بودم از
حضورش:

_بفرمایید داخل جناب، دم در بده.

وارد شد و درو پشت سرش بست.

کت و کیفش رو گذاشت روی جالباسی:

_چقدر هوا گرمه کیمی... کولر خاموشه؟

هنوز از حضورش شوکه بودم...رفتم سمت کلید کولر:

_روشن میکنم الآن... اینجا چیکار میکنی تو؟

لم داد روی کاناپه و دکمه‌های بالایی پیرهنش رو باز کرد:
ناراحتی که اومدم؟

خوشحال بودم ولی راستش نگران هم بودم:
_نه... ناراحت که نه، چرا ناراحت باشم؟... فقط
عجیبه... آخه هر وقت بهت گفتم، نیومدی.

همونطور لم داده، گردن کج کرد طرفم، با اون لبخند
بی‌نهایت فریبنده:

_قرار هم نبود پیام... اصن نمیدونم چی شد که راهم کج
شد اینوری... فکر کنم دلم خیلی برات تنگ شده بود!

خندیدم: فکر کنی؟؟

با خنده و نمایشی، به فکر فرو رفت: نه، فکر
نمیکنم... میشه گفت مطمئنم!

دستپاچه از حضور ناگهانیش، راه افتادم طرف آشپزخونه:
_پراهنّت خیلی خوشگله ولی دوستش ندارم.

درحال درست کردن شربت، صدامو بلند کردم: چرا؟؟؟

مثل خودم بلند گفتم:

_چون تمام چیزای دیدنی رو پوشونده!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند خندیدم... منحرف
جذاب!

سینی به دست وارد هال شدم:

_خواست خدا بود که من اینو پوشیدم؛ میدونست قراره
یهویی بیای.

شربت‌ش رو برداشت و هم زد: خدا رو انحصاری برداشتی
برای خودتا...یه ذره با من هماهنگ نیست!

چشمام مسیر پایین رفتن شربت رو، روی گردنش دنبال
میکرد:

_هماهنگه که الآن اینجایی عزیزم!

لیوان رو توی سینی گذاشت و شیطون گفت: من فدای
شما بشم "عزیزم"... بیا اینجا ببینم.

به کنارش اشاره کرد.

دلم، بلندم کرد و نشوندم کنارش.

دستش به سرعت دورم پیچید و فشردم به خودش...

سرخوش بودم و راحت می‌خندیدم...رضا که بود، همه‌چیز
راحت و خوب بود...

بدون هیچ زحمت و فشاری، منو نشوند روی پاش:
_خب...تعریف کن ببینم...هفته‌ی خود را بدون من چگونه
گذراندی؟

برای حفظ تعادل، دست گذاشتم روی شونه هاش:
_جور خاصی نگذروندم...فقط یه مقدار دلتنگی به برنامه
هفتگیم اضافه شده بود!

ابروه‌اش بالا رفت: فقط یه مقدار؟؟؟

بدجنس شدم: آره خب...به همون مقداری که تو در طول
سفرت یاد من افتادی!

چشماش که خندید ولی حرف نزد، نشون میداد متوجه
طعنه‌ی حرفم شده.



part87#

چشماش که خندید ولی حرف نزد، نشون میداد متوجه
طعنه‌ی حرفم شده.

دستش دور کمرم محکم و فاصله مون کمتر شد:
_میدونی که وقت نداشتم جز شبا... بدجنس نشو که اصلاً
بهت نمیادا!

الکی لب برچیدم: بدجنس خودتی.

رسماً منو چسبوند به خودش، و سرش روی شونه م
نشست:

_بدجنس بودم که الآن این وضعیتمون نبود خوشگل!

از بین دکمه‌های بازش، روی سینه‌ش حرف زدم:
_بدجنسِ باوجدانی هستی خب...

بالا پایین شدن قفسه‌ی سینه‌ش رو زیر سرم حس میکردم:
_شما میخوای بگو باوجدان ولی من به این میگم ایثار!

خندیدم: چرا ایثار؟

با انتهای بافتِ موهام بازی میکرد:

_چون رسماً دارم رضای وسوسه شده‌ی درونم رو میکشم
که دست از پا خطا نکنه...

قهقهه زدم: من چقدر دوست دارم تو رو!

الکی صداشو ناراحت کرد:

_چرا دوست نداشته باشی؟... همه ایثارگرا رو دوست
دارن... اگه اینجوری از خودگذشتگی نمیکردم، بازم دوسم
داشتی؟ معلومه که ن...

نداشتم حرفش تموم شه و محکم گونه‌شو بوسیدم.
ساکت شد.

خیره خیره نگاهم میکرد... و یکدفعه از حالت ایثار خارج شد
و...

وقتی بالاخره دل کند و لبم رو رها کرد، عمیق نفس کشیدم... جذابِ زرنگ، حتی نداشت نفس بگیرم و یکهو وارد عمل شد...!

حالا با خنده و لذت نگاهم میکرد: سابقه ی ایثارگریم پرید ولی خیلی خوب بود...

فقط نگاهش میکردم. مطمئن بودم از نگاهم، همه حس هام رو میفهمه؛ رضا بدم بود!

با همون نگاه سرکیف، صورتم رو بوسید:
_یه ذره مهربون شو کیمی جان؛ هرچی زدیم رو پروندی که!

به خنده افتادم.
به زحمت تونستم خودمو از بوسیدن های دنباله‌دارش رها کنم و ازش دور شم...

در حال رفتن به آشپزخانه، تقریباً داد زدم:

_ماست میخوری رضا؟

_ماست؟؟ به چه مناسبت؟

دوتا از ماست هایی که خریده بودم رو با قاشق گذاشتم
توی سینی:

_همینطوری... مناسبت میخواد مگه؟

فاتحانه و سرحال لم داده بود: و یارته؟

با فاصله‌ی اسلامی نشستم کنارش: آره یه جورایی... خیلی
هوس کرده بودم.

نگاهش کیلو کیلو شیطنت داشت: ای جان... چندوقته؟

ماست خودمو باز کردم: چی چندوقته؟

قاشقش رو توی ماست من فرو کرد: چندوقته بچه‌مون
شده و من خبر ندارم؟!

ماست تو گلوم پرید...

من سرفه می‌کردم، رضا قهقهه میزد...

آروم که شدم، با قاشق زدم تو سرش:

یه ذره خجالت، حیا... تعریف شده برات؟

دوباره از ماستم خورد:

نه عزیزم، تعریف که نشده هیچ؛ به تو که میرسم، خودِ

کلمه هم یادم میره اصلاً!

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

عاجز از پیدا کردن کلمه‌ای در وصفش، فقط نگاهش
میکردم...

چشماش واقعاً جذاب بود...جذاب و قشنگ!
نمیدونم چرا ولی فکرم کشید به پسر محققى که عصر
اومده بود...



part87#

نمیدونم چرا ولی فکرم کشید به پسر محققى که عصر
اومده بود...

چشماش به شدت قشنگ بود، و نجیب... برعکس چشم
های رضا که کنار جذابیتش، همیشه شیطنت داشت...

_داری فکر میکنی بچه‌مون به من بره چه شکلی میشه؟

بی مقدمه گفتم: عصری، قبل اومدن تو، یکی اومده بود
اینجا، از بابا تحقیق میکرد.

نگاهش سخت و جدی شد:

_اومد داخل؟

رفتار و تیپش رو به یاد آوردم:

_نه... دم در بودیم... من رفته بودم خرید آخه. وقتی
برگشتم، اومد جلو و پرسید.

صاف نشست و مشکوک پرسید: چی میگفت؟ چی
میخواست؟

_هیچی... چیز خاصی نبود... اسم و فامیل بابا رو پرسید، منو
پرسید، بعدم گفتم فقط ما دو نفریم اینجا... همین.

چهره‌ی رضا کاملاً متفکر بود: مشکوک نبود؟ سوال دیگه
ای پرسید؟ چیز ناجوری نگفت؟

خنده‌م گرفته بود: نه، فقط همینا که گفتم.

فکر کنم از حالت خندونم، حرصش گرفت: خانمی که انقد
راحت نشستی اینجا؛ فکر نکردی ممکنه دزد باشه، اومده
باشه آمارتونو دربیاره؟ نگفتی آدم خرابی باشه، بیاد یه بلایی
سرت بیاره؟ چرا انقدر خونسردی تو آخه؟

راستش همون موقع هم تا حد زیادی از پسره ترسیده بودم
ولی اونموقع شجاعت به خرج دادم و الآن هم نباید جلوی
رضا خودمو از تک و تا می‌انداختم!

_بهش نمی‌خورد همچین آدمی باشه، نه دزد، نه
منحرف... خیلی مودب بود. عذرخواهی هم کرد که وقتمو
گرفته... واقعاً ظاهرش موجه بود.

نگاهش کمی نرم شده بود: مگه چجوری بود؟

اولین چیزی که یادم اومد، چشماش بود:

_هم خیلی خوش تیپ بود، هم خیلی خوش قیافه... شایدم
بگن خوشگل... نمیدونم...

دوباره اخمو شد: قشنگ متوجه شدم چرا بهش مشکوک
نشدی!

سردی ماست داشت روی بدنم اثر میکرد، گیج شده بودم:
چرا نشدم؟

نفسش رو پرصدا بیرون داد: بس کن دیگه...

مات و متعجب بودم: وا... چت شد یهو؟ داریم حرف
میزنیم.

تکیه داد و چشم بست: حرف زدیم دیگه، بسه. میخوام
استراحت کنم.

قاشقم رو به عمد توی سینی کوبیدم تقریباً: خیلی بی ادبی!

صداش خسته و خشدار شده بود: چرا؟ چیکار کردم مگه؟

_هیچی... فقط یه "خفه شو" کم داشت حرفات!

چشم باز کرد ولی سرشو بلند نکرد: من اصلاً چنین منظوری نداشتم! اشتباه متوجه شدم.

_دقیقاً درست متوجه شدم.

نگاهش خشک و بی حس بود: اگه فهمیدی، چرا میپرسی؟

یخ کردم از حرفش: رضا؟

دهنم به هیچ حرفی باز نمیشد... هم شوکه بودم از جوابش، هم به شدت ناراحت... توقع داشتم لااقل انکار کنه...!

کلافه، دست کشید روی صورتش:

...ببین فقط چجوری گند میزنی به اخلاق آدم...اصن چی شد...

ناراحت بودم ولی تلاش کردم صدام نشون نده:

_من گند زدم؟ تو میخواستی بگی خفه شو، بعد من گند زدم؟ تو انکار نمیکنی، بعد من گند زدم؟

صاف نشست و تو صورتم خرید:

_وقتی نگرانتم و هزار جور فکر بد میاد تو سرم، اینکه تو از خوشگلی یارو صحبت کنی، بفهم که عصبانیم میکنه! بفهم!...اگه خفت میکرد، میخواستی چیکار کنی؟ هان؟ نکنه بخاطر قیافه‌ی قشنگش همراهیش هم میکردی؟ هوم؟

مسیر اشک هام روی صورتم میسوخت...

_میگم گند میزنی، چون زدی! چون جلوی منه نگران، منه
عصبانی، منی که برام مهمی؛ بیخیال همه چی، میگی خوش
تیپ و خوش قیافه! انقدر تحت تاثیر قرار گرفتی؟ انقدر
خوشگل بود؟...میفهمی چی میگم؟...الآن گریهت برای
چیه، هوم؟

تمام حالِ بدی که از صبح کنترلش کرده بودم، یکدفعه بهم
هجوم آورد...

هق زدم و داد کشیدم:

_برو بیرون. همین الآن از اینجا برو بیرون.

حالت حق به جانبش از بین رفت و ناباور نگاهم کرد.

منم حق داشتم عصبانی بشم!

انقدر حالم بد بود که منتظر جواب و عکس‌العملش نشدم.
رفتم توی اتاق و روانداز رو کشیدم روی سرم.

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

حالم بد بود، باید نواربهداشتی برمیداشتم و ناتوانیم، به
گریه‌م شدت داد.

صدای بسته‌شدنِ در ورودی، تمام هوشم رو بُرد...

#نامه_ای_به_یک_مرده

part88#

...یه تیشرت ساده تن زدم و شلوار جین عزیزم رو هم پام
کردم.

موهامو تو حوله پیچیدم که خشک تر بشه و مشغول کرم
زدن شدم.

تا بلند شدم برم سراغ مانتو، پام به بند کیفم گیر کرد...بله!
هنوز لباسای کارم ولو بود تو اتاق.

خم شدم، برشون داشتم و زدم به آویز پشت در؛ برای فردا
دوباره میخواستمشون!

یه مانتوی بلند نیلی پوشیدم، یه روسری نفتی و کیف
همرنگش هم برداشتم.

حوله رو باز کردم، بیخیال شونه زدن موهام شدم و فقط
یه تِل زدم و دنباله‌ی موهامو کردم توی مانتو، خیلی سریع
و آسان!

ساعتو که دیدم، سریع گوشی و کارتم رو انداختم تو کیف و
رفتم بیرون.

درحال مرتب کردن روسری، سرکی توی اتاق رضا کشیدم،
درش باز بود خب!

کف اتاق خوابیده بود، دستاش مثل صلیب باز بود.

اگه چند دقیقه دیر میشد که مشکلی پیش نمی‌اومد، نه؟
کوتاه در زدم و وارد شدم.
چشماش باز شد ولی برنگشت طرفم...

کنارش روی زمین نشستم:
_خوبی رضا؟

مُصرانه به سقف نگاه میکرد: اوهوم...

داداشم واقعاً جذاب بود: وضعیتمون هم یه جوریه که
نمیتونم زیاد خواهری کنم برات.

بالاخره نگاهم کرد: چرا؟ چجوری ایم مگه؟

بیخیالِ لباسام، کنارش دراز کشیدم و سرمو گذاشتم روی بازوی خفنش:

_ کلاً که بزرگسال حساب میشیم... بعدم تو سی و چهار سالته، واقعاً به خودم اجازه نمیدم نصیحتت کنم یا سرزنت کنم.

صداش خسته بود: حالم خوب نیست زیاد...

به پهلو خوابیدم و دستمو گذاشتم روی شکمش:

_ میدونم... هر وقت اینجوری، صلیبی، روی زمین می‌خوابی، میفهمم خوب نیستی... کاری از دست من برمیاد؟

دوباره چشماش بسته شد:

_ گاهی فکر میکنم قرار نیست ما روی خوش زندگی رو ببینیم... نمیدونم چرا ولی واقعاً این فکرو میکنم گاهی...

خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم: اینجوری نگو رضا... من فکر میکردم از اینکه با کیمیا هستی، خوشحالی... نیستی؟

دستش از پشت سرم، بغلم کرد: نیستم...

شوکه شدم: نیستی؟ باهم نیستید؟ پس چرا کیمیا نگفت؟ چرا آخه؟

صداش خنده داشت انگار:

_دو هفته‌ست قهریم!

تعجبم بیشتر شد: وا... یعنی چی قهریم؟

نفسش سنگین بود، از بالا پایین رفتن سینه‌ش میفهمیدم: منو بیرون کرد از خونشون... از اون روز تا حالا...

ناخودآگاه بلند شدم نشستم و حرفشو بریدم: رفته بودی
خونشون؟ عمو نبود؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد: معلومه که نبود!

یه جوری گریخته بودم که انگار من چنین ریسکی کرده
بودم:

_واسه چی بیرون رفتی؟ اذیتش کردی؟

با اخم نگاهم کرد: یعنی چی اذیت؟

تعارف رو کنار گذاشتم:

_اذیت دیگه... یعنی... مثلاً ماچ و موچی که زوری باشه... یا
بیشتر از این چیزها... هوم؟؟؟

نگاهش تویخ گر شد:

_چی فکر کردی درباره من؟ چون گفتم رفتم خونشون،
ذهنت کشید به این چیزا؟ مثلاً تا حالا بوسش نکردم
بنظرت؟

نگران و عصبی توپیدم:

_من واقعاً دلم شور افتاده، بعد تو داری منو مؤاخذه
میکنی که چرا فلان جور فکر کردم؟...خب مثل آدم بگو
چرا بیرون رفت کرد؟!

کلافگی از وجناتش می‌بارید:

_بیخیال ریحان. حوصله حرف زدن ندارم الان.

معلوم بود چقدر بیحال و خسته‌ست.

از چشم‌های بسته‌ش استفاده کردم، خم شدم و صورتش
رو بوسیدم.

_ حتی اگه به زیون نیارم هم میدونی که چقدر دوستت دارم
رضا... اذیت نکن خودتو؛ درست میشه همه چی...

لحن ناراحتش به یه پسر سی و چند ساله نمی‌خورد:
_ کیمیا رو دوست دارم... زیاد... ولی می‌ترسم ریحان.

ناراحتیش به منم رسید: ترس چرا؟

دوباره نگاهش به سقف گره خورد:

_ از اون روز، همش فکر میکنم که نکنه نباید اینجوری
باشه؟... نکنه ما نباید باهم باشیم؟... نکنه ما مناسب هم
نیستیم؟ ما دوازده سال فرق داریم، کم نیست!... همش
می‌ترسم اشتباه کرده باشم و حالا خودم هیچ، ولی زندگی
کیمیا، فکر کیمیا، احساسات کیمیا رو عوض کرده باشم و
دیگه نشه جبران کرد... که همین حالا هم نمیشه!

_میفهمی چی میگی رضا؟ نگو که به کات کردن فکر میکنی؟!

دوباره چشم بست:

_بدبختی همینه که نمیتونم به کات فکر کنم حتی!...به طرز خودخواهانه ای نمیخوام از دستش بدم...کیمیا واقعاً برام دوست داشتنی و جذابه ریحان!...نمیدونم باید چیکار کنم...حالم خوب نیست...

لبخند، بی اجازه نقش بست روی صورتم:

_چقدر خُلی تو!...من مطمئنم الان کیمیا هم داره پرپر میزنه که یه خبری از تو بگیره ولی اونم مثل تو خُله، صدتا از این فکرای چرتوپرت میکنه، خبری ازت نمیگیره. و البته درستش هم همینه که تو پیشقدم شی!

تخس شد: ولی اون بیرونم کرد!

بدجنس شدم: من که مطمئنم تو یه کاری کردی رضا؛ نذار
برم ته و توشو دربیارم!

کمی از موضعش پایین اومد: حالا میگی چی؟

پاشدم وایسادم:

_پاشو، مثل یه جنتمن، یه پیام بده بهش، بگو میری
دنبالش...

چپ چپ نگاهم کرد: بعد؟؟؟

پوکرفیس نگاهش کردم: بعد و مرض! خب میری دنبالش و
بعدم اوکی میکنی همه چیو دیگه.

پوزخند زد: الحق که دختری!

یواش به پاش لگد زدم: چمه به این خوبی؟

_زیادی به "پایان خوش" معتقدی!



مشغول صاف کردن مانتو و روسریم شدم:
_میدونم فکر میکنی داری کیمیا رو تباه میکنی ولی خب

فکر چرتی میکنی!... بهرحال، ما آنچه شرط بلاغ بود
گفتیم...الآن هم مرخص میشم از حضورتون، داره دیرم
میشه.

اینبار که نگاهم کرد، سرد نبود: ماشین میبری؟

کیفمو انداختم روی شونم: فکر کن نبرم! تازه اومدم خونه،
هلاک میشم تا پیاده برم؛ حالا برگشت هیچی...

در جوابِ سری که به تایید تکون داد، باعجله خداحافظی
کردم و پایین رفتم.

کتونی وَنس سفیدم رو پوشیدم و از خونه خارج شدم...

بعد یه ربع رانندگی، به رستوران رسیدم.

درحال مرتب کردن روسریم توی آینه ماشین، به سهیل
زنگ زدم:

_سلام زیبای چشم آبی.

خجالت کشیدم: سلام...رسیدید شما؟

صداش سرحال بود: بله، ده دقیقه ست رسیدیم.

درحال وصل کردن قفل فرمون گفتم: باشه، میام الآن. زنگ
زدم مطمئن شم هستید. فعلاً.

گوشی رو انداختم توی کیفم و پاکت کادو رو برداشتم و
پیاده شدم.

در مسیر سی متری تا رسیدن به رستوران، برای صدمین بار
دستی به روسریم کشیدم؛ تیک گرفته بودم.

وارد شدم و جواب خوشامدگویی پیشخدمت رو با لبخند
دادم.

فضای رستوران به شدت قشنگ بود، ترکیب وسایل چوبی
با گل و گیاه و درختچه‌های بزرگ!

لبخند به لب، در راستای پنجره‌ها راه افتادم، که نرسیده به
میز سوم، سهیل رو دیدم.

لبخندِ دندون نمایی که زده بود، اوج خوشحالی‌شو نشون
میداد!

کنار میز که ایستادم، مامانش تازه متوجه شد سهیل بخاطر
چی نیشش تا بناگوشش بازه!

بخاطر من بلند شد و دست دادیم.

سهیل هم همچنان با همون لبخند گشاد به ما نگاه
میکرد...

مامانش دعوت‌م کرد به نشستن.
برای حفظ آبرو، یه صندلی بین خودم و سهیل فاصله
انداختم و وسایلم رو گذاشتم روش.

نگاه سهیل با اخم نشست روی وسایلم و بعد
خودم... احتمالاً انتظار داشت بشینم پیشش! ولی واقعاً
روم نشد جلوی مامانش...

سرگرم صحبت کردن با فرزانه جون بودیم که پیشخدمت
برای سفارش گرفتن اومد.

همه چیز به صورت خیلی ملایم و لاکچری ای در جریان
بود.

شام که خوردیم، به سفارش سهیل، یه کیک کوچیک و
خیلی خوشگل آوردن... گل های صورتی و طبیعیش، واقعاً
ذوق زده‌ام کرده بود!

سهیل خیلی راحت و خوشحال بلند شد و کنار مادرش
نشست و حین بغل کردنش، از ته دل بوسیدش...
منم با لبخندی واقعی و از ته دل، تولدشون رو تبریک گفتم
و هدیه‌م رو بهشون دادم.

سهیل گوشیشو درآورد برای عکس گرفتن، که نگاهش به من افتاد. تمام صورتش میخندید:

_خانم لطفاً افتخار بدید، عکس ما رو منور کنید!

با لبخند مامانش برای تایید، با خجالتی که نمی‌دونستم از کجا اومده تو من، بلند شدم و کنار فرزانه جون نشستم. سهیل دستش رو دور شونه مادرش حلقه کرد... و گونه‌ی منو لمس کرد...

زرنگ بود و اینکه از هر فرصتی استفاده میکرد، برام جذاب بود.

دستم رو گذاشتم روی شونه فرزانه جون، روی دست سهیل...

هرسه لبخند میزدیم... و عکس گرفته شد!

برگشته بودیم سرجامون. فرزانه جون کادوهاشو باز میکرد و لبخند قشنگی که داشت، نشون میداد واقعاً سلیقه‌مونو پسندیده!

درحال دوباره گذاشتن کادوهاش توی پاکت بود که سهیل با صاف کردن صداش، توجه‌مون رو جلب کرد:
_میخوام یه چیزی بگم!

نمیدونم چرا یهوپی دلم بهم پیچید...از ترس بود یا نگرانی،
نمیدونم...

فرزانه جون پاکت‌ها رو کنار گذاشت و به سهیل نگاه کرد.
من که عملاً شده بودم "گوش و چشم" فقط!

سهیل نفس عمیقی کشید و خیره‌ی مادرش شد:

_مامان...امشب خیلی برام مهمه، چون تولد شماست! و شما مهمترین داشته‌ی من هستید!...جلوی ریحان می‌گم

چون میدونه و میخوام بیشتر بدونم که چقدر برای من
عزیزی!... هر لحظه‌ای که باهم بودیم رو یادمه و برام ارزش
داره، ثانیه به ثانیه‌ش... انقدر دوستت دارم، انقدر بهت
ایمان دارم که اگه بگی بمیر، میمیرم. بدون هیچ سوالی،
چون میدونم همیشه بهترینو برام خواستی و نداشتی بهم
سخت بگذره.

ناخودآگاه که چشم‌امو پاک کردم، فهمیدم چقدر احساساتی
و دل نازک شدم.
حرف‌های سهیل، برای من بی‌مادر، سیلی از احساس بود.

بیست و یک سال، با هر بدبختی و ناراحتی‌ای بود، باهم
زندگی کردیم. شاید من پسر خوبی نبودم برات ولی تو بهترین
مادری هستی که من میتونم تصور کنم... من سفید شدن
موهاتو دیدم... من دیدم که چطور سالم زندگی کردی و منو
سالم تربیت کردی... ولی الآن، میخوام یه چیزی بهتون بگم
مامان.

صدای فرزانه جون، پر از عشق و شیفتگی بود:
_جان دلم مامان؟ جانم؟

برقِ اشکی که تو چشمای سهیل بود، گریه‌ی منم تشدید
کرد:

_میخوام ولم کنی مامان!...دست منو رها کن...دستمو ول
کن، خودم راه برم، بخورم زمین، زخمی شم، حتی بمیرم؛
ولی تو دستِ منو ول کن.

باورم نمیشد این حرف ها: سهیل!؟

@Vip Roman



سرش پایین افتاد، چشماشو پاک کرد و دوباره به مامانش نگاه کرد. اینبار دستش رو گرفت:

_دست منو که ول کنی، میتونی راحت زندگی کنی!...مامان، دورت بگردم، میدونم که دیر هم شده ولی برو...برو دنبال زندگیت!...ببخشید که اینهمه سال بخاطر وجود من، بسته شده بودی به این زندگی و این خونه، ولی دیگه بسه...اگه منو دوست داری، برو دنبال زندگیت...توروخدا مامان! یه ذره به فکر خودت باش. انقدر نگران من نباش، نگران حالم نباش...همش "مامانِ سهیل" نباش...بشو "فرزانه کرمی"، یه خانم چهل و نه ساله خوشگل که همیشه براش مُرد!

فرزانه جون بی صدا اشک میریخت: اینجوری نگو
سهیل... اینجوری نگو...

تلاش سهیل هم بیفایده بود؛ مثل ما، داشت گریه میکرد:
_من عاشقتم مامان! خودت میدونی چقدر عاشقتم... من
بدون شما نمیتونم اصلاً... ولی نمیخوام اینطوری بمونه
زندگیتون! حق داری راحت زندگی کنی، زنِ یه زندگی
باشی... حق داری بی سرِ خر، بی سهیل، یه زندگی خوب
بسازی برای خودت...

سکوت ناگهانیش، حواسمون رو بیشتر جمع کرد:
_یه زندگی خوب بساز... با آقای احدی!

فهمیدم سهیل به سختی اسم اون مرد رو برد... ولی صورت
فرزانه جون پر از بهت بود... و ذهن من درگیر تشابه فامیلی
عمو مجتبی و این آقا بود...

صدای آروم و نگران فرزانه جون اومد:
_ تو میدونستی سهیل؟... از کی؟... چطوری؟

نمیدونم چرا سهیل داشت لبخند میزد؟! ناپدری که لبخند
زدن نداره...

_ دیگه این چیزاش بماند... قرار نیست همه اسرارم رو مفت
و مجانی بهتون بگم که!... فقط بدون که من میدونم و هیچ
مشکلی ندارم!... فکر نکنی من راحت قبول کردم، نه... من
صدبار مُردم و زنده شدم تا تونستم یه ذره از شما رو با این
آقا شریک شم... ولی مطمئنم انتخاب شما عیب نداره.
حتماً یه چیزی توش دیدید که محرم همدیگه شدید... منم
به سهم خودم راضیم... مبارکتون باشه!

فرزانه جون، بین گریه کردن، خندید... خنده‌ش تلخ شروع
شد ولی شیرین ادامه دادش... اصلاً مگه ممکنه پسر

باشعوری مثل سهیل داشته باشی و شیرین نخندی به این هیبتِ پر از فهم و شعور و درک و درایت؟!!

حس خیلی خوبی داشتم ولی فکر اضافه بودن در اون نظربازی دونفره، معذبم میکرد... واقعاً لازم بود سهیل جلوی من اون حرفا رو بزنه؟

نگاه ازشون گرفتم و درحال پاک کردن صورتم، به میز خیره شدم.

فضای احساسی بوجود اومده، خارج از تحمل منی بود که مادری نداشتم که اینجوری براش فداکار کنم... من عقده‌ای و ندید-بدید بودم و بغضم هی اینو بهم یادآوری میکرد...

صدای سهیل رو که شنیدم، دوباره نگاهم بی اجازه پرکشید تا چشم های قشنگش:

_ فکر نکنی قراره به من سخت بگذره ها! برای خودم هم یه برنامه‌ی جامع و خوشگل دارم... به نام "ریحان"!



part91#

اسممو که شنیدم، مثل عبور برق از تنم، لرزیدم...
واقعاً گفت ریحان؟ منظورش قطعا من بودم؟

نفسم، بریده بریده آزاد شد...

حالا سهیل، با نگاه گرم همیشگیش، خیره‌ی من بود:
_امشب گفتم بیای و پیش ما باشی، که هم خودت هم
مامان، بدونید که من تصمیم برای با تو بودن،

جدیه!... که فکر نکنی من دارم باهات وقت میگذرونم و معلوم نیست آینده چی بشه... من واقعاً دوستت دارم و میخوام باهات زندگی کنم! تا پیری...

حالا از ذوق گریه می‌کردم... امشب دیوانه شده بودم از دست ابراز احساسات این پسر!
فرزانه جون با لبخند بزرگی به من و سهیل نگاه میکرد.
واقعاً معذب شده بودم...
جواب لبخندش رو دادم و سرمو پایین انداختم.

کف دست های عرق کرده‌ام رو روی شلوارم میکشیدم که دست سهیل، روی دستم نشست:

_خانم میشه سرتونو بلند کنید، یه نظری بندازید به اینجانب؟

نگاهش کردم، صدای تپش های قلبم رو میشنیدم.

اینبار مخاطبِ فرزانه جون شدیم:

_لطفاً مراقبِ پسرِ باش، ریحان جان!...نمیدونم بین شما
چی گذشته و چطور گذشته ولی من میدونم همدیگرو
دوست دارید و همین کافیه که خوشحال باشید باهم و
همدیگرو خوشبخت کنید!

معذب گفتم: من واقعاً نمیدونم چی بگم...؟!

سهیل بجای مامانش گفت:

_یه بله هم شما بده، امشب یه کیک رو به دو مناسبت
بُریم...آیا وکیلیم؟

ناخودآگاه گفتم: باید به بابام بگم آخه...

سهیل قهقهه زد: شما فعلاً یه بله بده برای رضایت کلی؛
ایشالا خدمتِ بابا هم میرسیم بانو.

خجالت زده شدم: ببخشید، من اشتباه فکر کردم... خیلی بد شد... شبیه آدمای هول شدم...

و دستمو گذاشتم روی صورتم؛ انگار که با پوشوندن صورتم، حرفم هم پوشیده میشه.

سهیل با خنده دستامو گرفت و از صورتم برداشت: _حالا عیبی نداره، بالاخره تو هم حق داری؛ من کم تیکه ای نیستم! حق داری نگران باشی از دستت نرم...

در حضور مامانش نمیتونستم فیزیکی اقدام کنم، به چشم غره اکتفا کردم.

فرزانه جون کیک رو به من نزدیک کرد:

_این کیک رو شما و سهیل باهم بپزید؛ این بهترین کادوی
عمرم میشه!

دلم پریز میزد برای بغل کردن فرزانه جون؛ انقدر که دوست
داشتنی و جیگر بود!

خود سهیل یکطرف، مادری به خوبی فرزانه جون هم
یکطرف... و خوشبختانه دوطرف عالی و دلخواه بود برای
من!

یادم افتاد به رضا؛ عصر گفت "فکر میکنم ما قرار نیست
روی خوش زندگی رو ببینیم"... اگه حضور سهیل و مادرش،
روی خوش زندگی نبود، چیه پس؟

سهیل چاقو رو آورد جلو و داد دستم.

وقتی دستشو گذاشت روی دستم، نگاهم از صورتش به
دستامون رسید.

دستش گرم بود... مثل رضا، مثل بابا، مثل عمو مجتبی،
مثل کیمیا...

سهیل بدون دونستن موقعیت و جایگاه بابا، به من پیشنهاد داد تا پیری باهم باشیم...

سهیل مثل مادرش مهربون و محترم و عزیزه...

دستم و حرکت دادم به سمت کیک. سهیل لبخند داشت. فشار دستمون، کیک رو برش داد. فرزانه جون با گریه، نگاهمون میکرد.

چاقو رو از کیک درآوردیم.

سهیل کیک رو برش زد و به مادرش داد.

یه برش دیگه جدا کرد، گذاشت جلوی من و همزمان صورتم رو بوسید... جای بوسه‌ش، گل و پروانه حس میکردم... ذوق زدگی سن و موقعیت نمیشناسه!

چاقو رو از دستش گرفتم و برش سهیل رو من جدا کردم، و کنارش یکی از گل‌هایی که تزیین کیک بود رو گذاشتم... با لبخند مخصوص و قشنگش نگاهم میکرد.

حالم خوب بود.

حالم در کنار این مادر و پسر، خیلی خوب بود.

#نامه_ای_به_یک_مرده

part92#

...شالش رو جلوتر کشید و به آسمان نگاه کرد. هوا صاف بود ولی معلوم بود که پاییز شروع شده.

به گوشیش نگاه کرد و طبق آدرس راهش رو ادامه داد. با کمک ریحان، البته از راه دور، این مغازه رو پیدا کرده بود و بالاخره بعد از کلی خوددرگیری، اومده بود خریدا!

جزو معدود دفعاتی بود که تنهایی به خرید رفته بود؛ شاید در کل پنج بار، اون هم بعد از بیست سالگیش بود. روزی که رضا رو در تاکسی دید، یکی از همون روزایی بود که دلو به دریا زده بود و رفته بود برای خودش خرید کنه... ولی بعد از نیم ساعت، خسته و ترسیده، راه بازگشت رو پیش گرفته بود و...

هنوز هم با یادآوری اون روز، ناخودآگاه لبخند میزد. دروغ نبود اگر میگفت از همون روز، رضا تونسته بود توجهش رو جلب کنه، حتی بعنوان یه پسر پررو! نفس عمیقی کشید و درحال نگاه کردن به سردر مغازه ها، دنبال اسم موردنظرش گشت...

تازه وارد مغازه شده بود که گوشیش زنگ خورد. فرزانه بود.

لیست خریدش رو به فروشنده داد و تماس رو وصل کرد:
_سلام فرزانه جون، خوبی شما؟

فرزانه دستپاچه شده بود. با شجاعت تماس گرفته بود ولی حالا که ارتباط برقرار شده بود، نمیدونست چی بگه؟

صداش کمی لرز داشت:

_سلام عزیزدلم... من خوبم... خودت خوبی؟ آقا رضاتون
حالش خوبه؟

به طرز معجزه‌آسایی، بحث به سمتی کشیده شد که فرزانه کمی آرام بشه و بتونه با حال بهتری حرف بزنه.

_من خوبم، ولی رضا رو... نمیدونم راستش!... چند هفته
ست که حرف نزدیم.

ذهن فرزانه برآستی از بحثی که میخواست راه بندازه،
منحرف شد:

_عه... چرا؟... قهر کردید یعنی؟ چرا آخه؟

کیمیا به ستون وسط مغازه تکیه داد.

نگاهش به فروشنده و لیستش بود، و ذهنش پیش رضا...

_خودمم نمیدونم چرا؟...یعنی نه که ندونم؛ اینکه چرا
انقدر طولانی شده رو نمیدونم.

فرزانه از لحن ناراحت و غمزده کیمیا، غصه‌دار شد. کیمیا
رو قبل از آشنایی با مجتبی، میشناخت و دوست داشت.
کیمیا واقعاً براش عزیز بود.

_طولانی شده چون هیچ کدومتون نمی‌خواید حق رو به
اون یکی هم بدید! خیلی قاطع و راسخ و ایسادی روی نظر
خودتون، که "حق با من بوده"! درحالی‌که
نبوده...هیچ‌وقت حق با یه نفر نیست...اصلاً هیچ بحث و
جدلی نیست که توش حق با یه نفر باشه! مگر اینکه یکی از
طرفین، کاملاً ساکت بوده باشه و هیچ حرفی نزده باشه، که
مستقیم یا غیرمستقیم بخواد اون یکی رو تحریک کنه و
بحث بالا بگیره!...هردوتون به یه نحوی اعصاب اون یکی
رو تحریک کردید و نتیجه شده این وضعی که الان دارید!

کیمیا مسخِ حرف های فرزانه شده بود...انگار یکی حرف های فرزانه رو با طلا روی مغزش مینوشت.
با این وجود، همچنان ناامید و ناراحت بود:
_ شما میگی چیکار کنم فرزانه جون؟

بالاخره فرزانه لبخند زد!

کیمیای عزیزش، ازش نظر خواسته بود، و این برایش امیدوار کننده بود!...امید به اینکه در آینده هم بتونه با فرزانه کنار بیاد و زندگیشون گل و بلبل باشه...

_نمیدونم والا...تو بچه نیستی، آقارضا هم نیست...من نمیتونم وقتی تو ماجرا نبودم، نظر بدم براتون؛ چون هرکس از زاویه دید خودش نظر میده، مشاوره میده؛ ممکنه غرض داشته باشه یا خیلی ساده بگذره...واسه همین خودت باید تصمیم بگیری!...تنها چیزی که میتونم بهت بگم، اینه که در عین گذشت کردن و بخشیدن، حواست باشه از

"خودت" نگذری! چون هیچ چیز، هیچ علاقه و عشقی،
هیچ ثروتی، نمیتونه جای خالی عزت و غرورتو پر کنه!



part93#

تمام حرف های فرزانه رو قبول داشت و به صحت شون
ایمان داشت؛ ولی مطمئن بود رضا ابداً قصد نداشته و
نداره که غرور کیمیا رو از بین بیره!
بنظرش دعواشون سر یه سوتفاهم بود؛ رضا غیرتی شده
بود و اون هم از خودش دفاع کرده بود...البته بیشتر
عقب‌نشینی کرده بود!

فروشنده که صداش زد، یادش افتاد فرزانه پشت خطه:
_حق با شماست...هر دو مقصر بودیم...ولی هنوز نمیدونم
چیکار کنم؟!...دلم میخواد رضا پیشقدم شه ولی اگه دیر
کنه، خودم میرم جلو...فکر نکنم هیچی ارزش اینو داشته
باشه که انقدر دلتنگی رو تحمل کنم...هوم؟

دل فرزانه آروم شد. مثل وقتی که لبخندِ سهیل رو میدید...
_فکر میکنم تو خیلی عاقل و بخشنده ای؛ به شرطی که
ترس هات رو کنار بذاری!

کیمیا در حال چک کردن خریدهاش، جواب داد:
_اتفاقا در راستای همین کنار گذاشتن ها، الآن اومدم
انقلاب، خرید!

فرزانه ذوق کرد: چقدر عالی!...خرید چی حالا؟

کیمیا کارتش رو به فروشنده داد: یه سری رنگ و وسایل نقاشی و مقواهای مخصوص و... از این چیزا دیگه.

با زنگ خوردن گوشی فرزانه، دستپاچی دوباره بهش برگشت:

_نتیجه‌ی کارهایی که باهاشون میکشی رو برام بفرست حتماً!... فعلاً برم که گوشیم خودشو کشت!

کیمیا راضی از صحبت‌شون، خداحافظی گرمی کرد و مکالمه رو پایان داد.

خریده‌هاشو برداشت و به سمت مترو راه افتاد.

دومین باری بود که مترو سوار میشد؛ در واقع اولین بار رو هم همون روز تجربه کرده بود!

از ایستگاه مترو که خارج شد، دوباره تمام وسایلم رو چک کرد، مخصوصاً گوشیش! چون به طرز امیدوارانه ای، منتظر پیام یا تماسی از طرف رضا بود! قدم های کوتاه و آهسته ای برمیداشت.

دوست نداشت زود به خونه برسه... چون تو خونه با رضا بحثشون شده بود، فکر میکرد ناخودآگاه بودن در اونجا از هم دورشون میکنه.

وارد خونه شد. خریدهاشو گذاشت توی اتاق و... فکری به سرش زد...!

لباساشو درآورد و سرعتی رفت حموم.

درحالیکه موهاشو تو حوله پیچیده بود، لباس پوشید... جوراب شلواری طوسی، پیرهن بلند و بنفش عزیزش، و شال دودی رنگی که با رضا خریده بود و رضا گفته بود این رنگ خیلی بهش میاد!

راضی از انتخابش، موهای خیسش رو با کلیپش بست و شال رو سرش کرد... امیدوار بود با این موهای نمدار و

هوای پاییز، سرما نخوره و برای محکم کاری، یه کت بلند
کتان هم روی پیرهنش پوشید.

کیف و کلید و گوشیش رو هم برداشت و خواست بره
که... بنظرش خیلی بد بود که بی هیچ دلیلی بره خونه عمو
احمد!

دلتنگی کم بود، درمانده هم شده بود...
سر چرخوند توی اتاق... که نگاهش روی خریدهاش قفل
شد!

ناخودآگاه از خوشحالی جیغ کشید و به طرفشون رفت.
چندتا از رنگ ها، چندتا کاغذ و قلمو و البته تخته شو،
برداشت و توی ساک پارچه‌ای مخصوصش گذاشت.
حالش بهتر شده بود؛ دیگه دلیل داشت برای این حضور
ناگهانی!

تازه از حیاط خارج شده بود که به ریحان پیام داد و اطلاع
داد که میره پیشش.

در حیاط رو قفل کرد و راه افتاد...



part94#

درحالی‌که شماره مجتبی رو میگرفت، به آسمان نگاه کرد.
هوا تقریباً ابری شده بود و غروب رو دلگیر کرده بود... ولی
کیمیا حالش خوب بود!... تحمل کردن یه غروب دلگیر
بهانه میخواست، که کیمیا داشت.
مجتبی که بعد از دو تماس جواب نداد، کیمیا فقط یک
پیام براش فرستاد و خونه نبودنش رو اطلاع داد.

تازگی مجتبی اکثرأ در دسترس نبود... و این برای ذهن
مشکوک کیمیا، یه زنگ خطر جدی بود!

دلش اصرار داشت که یه اتفاقی افتاده ولی عقلش هی
دعوتش میکرد به خوش بینی...

رضا گفته بود اگر هم چیزی باشه، حق مجتبی ست!... ولی
کیمیا هیچکس رو انقدر مُحق نمی‌دونست که اجازه داشته
باشه تنهایی تصمیم بگیره!

به سر کوچه نرسیده بود که صدای "خانم، خانم" گفتنی،
متوقفش کرد.

برگشت. ماشین سیاه رنگ تقریباً کنارش بود.

راننده گردن کشید برای حرف زدن و... همون محقق بود
که بخاطرش رضا عصبانی شده بود!

ناخودآگاه اخم کرد. اونو قاتلِ لحظه‌های خوبشون
میدونست.

راننده با چشم های کشیده و قشنگش، نگاهش میکرد و لبخند داشت:

_روزتون بخیر خانم احدی...افتخار میدید من برسو نمتون؟ به هر مقصدی که دارید...

اخم کیمیا، شل شد و بعد هم باز شد. چشم های قشنگش به کنار، با این صدای جذاب و مهربون چه میکرد؟ با وجود تمام جذابیت های بصریش، کیمیا سعی کرد جدی باشه:

_چرا باید این افتخارو بدم؟

راننده خندید:

_خودتون هم میدونید و حس کردید که من آدم ناجور و بدی نیستم! البته حق میدم که اطمینان نداشته باشید...ولی خب...گفتم شانسمو امتحان کنم!

دل کیمیا، نه شور میزد، نه نگران بود. این راننده، بعد از فرزانه، دومین غریبه‌ای بود که بهش حس بدی نداشت. ناخودآگاه لبخند روی لبش پهن شد...

راننده لبخندش رو شکار کرد:

_وسایلتون رو بذارید صندلی عقب، تشریف بیارید.

کیمیا هم وسایلش رو گذاشت و تشریف برد روی صندلی جلو.

خنده‌ش گرفته بود...هیچ چیز به توصیفات رمان هاپی که خونده بود، شباهت نداشت...فکر میکرد وقتی سوار ماشین چنین مذکر جذابی بشه، حداقل عطر مخصوص این آقا رو استشمام میکنه، و عطر تلخ و خاصش رو به سایر جذابیت هاش اضافه میکنه...ولی ماشین هیچ بوی خاصی نمیداد! در واقع بخاطر باز بودن پنجره‌ها، بوی نمِ خاک توی ماشین هم پیچیده بود...

خنده‌شو قورت داد و یواش به راننده نگاه کرد. حالت چهره‌ش جدی نبود ولی با جدیت رانندگی میکرد.

از خیابون محلی که خارج شدن، با لبخند واقعاً دلفریبی به
کیمیا نگاه کرد:

_از کدوم طرف برم؟

آدرسی که کیمیا داد، سر خیابونی بود که کوچه رسول ها،
اواسطش بود...دلیلی نداشت به یه غریبه، آدرس خونه
دوستشون رو بده!

راننده با خوشرویی مشغول حرف زدن با کیمیا شد:
_شما نقاشید؟

صفتِ "نقاش" خیلی بهش چسبید ولی اهل خیال پردازی
نبود:

_نقاش که نه، ولی نقاشی میکنم!...بخاطر وسایلم میگرد؟

راننده، دوستانه خندید: نه، وسایلتون که مشخص نبود از پنجره ماشین... بخاطر لباستون حدس زدم!

کیمیا از ثانیه جلو زد: چرا؟؟

راننده بخاطر "چرا"ی سریعی که گفته بود خندید:
_حالا بگم دلیلم خیلی عقلی و علمیه، نه... ولی خب میگن این سبک لباس پوشیدن ها، مال هنرمندااست... گفتم یه تیری تو تاریکی بندهم، بحث هم باز شه!

کیمیا خندید و فکر کرد "اگر ماشینش عطر نداره، عوضش بامزه ست!"

ناخودآگاه یاد رضا افتاد... گفته بود ممکنه بخاطر قیافه‌ی قشنگ این غریبه، اگر حتی خفتش هم بکنه، کیمیا باهاش همراه میشه... و کیمیا داشت با غریبه می‌خندید!

خنده‌ش جمع شد.

این حسِ بی‌موقع چی بود که یکدفعه، خوش بودنش رو گرفت؟



part95#

راننده متوجه تغییر حال ناگهانش شد. مطمئن بود حرفی زده که گستاخی حساب بشه یا کیمیا رو ناراحت کنه... تا جایی که از مادرش شنیده بود، کیمیا دختر خوش اخلاق و گرمی بود!

خوش اخلاق بود ولی چندان گرم نبود... که خب طبیعی بود؛ اون هنوز براش غریبه بود!

هیچکس از این ملاقات خبر نداشت. اون هیچ‌وقت نگفته بود که از مجتبی تحقیق کرده و انقدر دقیق آمارشو داره!... اطلاعاتی هم که درباره کیمیا داشت، صدقه سر حرف هاپی بود که فرزانه برای دلگرم کردنش به انتخاب مجتبی، زده بود.

تمام دوساعتی که تو کوچه‌شون منتظر بود، فکر کرده بود چطوری با کیمیا طرح رفاقت بریزه که راه برای مادر خودش و پدر کیمیا باز بشه؟

منتظر بود مجتبی برگرده خونشون و اون هم برگرده پیش فرزانه... ولی با خارج شدن دوباره‌ی کیمیا، برنامه رو عوض کرده بود...

کیمیا که متوجه نگاه های پی در پی راننده شد، اخمش برگشت.

دلش کم کم داشت حق رو به رضا میداد... چه معنی داشت انقدر نگاهش کنه؟؟

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

با توقف ماشین، حواس و نگاهش برگشت به جلو. رسیده بودن به آدرسی که گفته بود.

آروم تشکر کرد و خواست پیاده شه، که راننده به عقب خم شد...

سینه‌ش در معرض نگاه کیمیا بود...عطر خاصی نزده بود ولی بوی خوبی میداد...انگار که مهربون بودن و خوب بودن ازش ساطع میشد...

راننده با ساک وسایلش برگشت و صاف نشست.
_بفرمایید، جا نمونه!

متاثر از فکرهایش، دوباره لبخند زد: لطف کردید. بازم ممنون...

راننده به چشم‌های قشنگش نگاه کرد: بازم میتونم ببینمتون؟

کیمیا جا خورد.

سخت و معذب، فقط گفت: شاید...

و سریع پیاده شد.

سهیل ماتِ قدم‌های آشفته‌ش، فکر کرد مادرش چطور به
این دختر حساس و ترسو می‌گه "گرم"؟
و چند ده متر عقب‌تر...

رضا ماتِ قدم‌های آشفته‌ی کیمیا، فکر کرد فقط بنظر
خودش این رنگ شال بهش می‌آد یا راننده‌ی اون دوپست و
شش هم همین فکر و داره؟...

@Vip Roman

...ساعت تازه دوازده شده بود. برای خواب زود بود ولی
من نیم ساعتی میشد که رفته بودم تو تخت و پتو رو تا
چونه ام بالا کشیده بودم.

نورگوشیِ ریحان رو مخم بود...

راستش حسودیم میشد! از بعد شام، یکسره داشت پیام
میداد و پیام میگرفت و لبخندش لحظه به لحظه پررنگتر
میشد... و من مثل بدبخت های ماتم زده، با حسرت
نگاهش میکردم...

نمیتونم بگم وضع فعلیم کاملاً تقصیر منه یا تقصیر رضا؛
ولی بهر حال بد بود.

از عصر که اومده بودم تا وقت شام، تنها چیزی که به رضا مربوط میشد، یه تماس بود، که به ریحان گفته بود برای شام نیاید و منتظرش نباشند... و خب تا وقتی برق های خونه خاموش شد هم خبری ازش نشد!

خسته از فکرکردن و غصه خوردن، پتو رو کنار زدم و نشستم.

ریحان حواسش بهم جمع شد:

_چی شدی؟

کنترلی روی حالم نداشتم. مطمئن بودم گرفتگیم در صورتم هم معلوم بود.

_حالم خوب نیست... هوای اتاق گرفته‌ست انگار...

ریحان گوشی رو آورد پایین و خواست چیزی بگه که بلند شدم:

_مزاحمت نمیشم ریحان... به کارت برس عزیزم... میرم یه دوری بزخم تو حیاط. تو راحت باش.

لبخند نگرانی زد و تا بیرون رفتم از اتاق، با نگاهش همراهم بود.

خونه کامل تاریک بود.

با چراغ قوه گوشی تا پایین رفتم و درو باز کردم... نور ماه حیاطو روشن کرده بود.

گوشی رو گذاشتم توی جیب پیراهنم. باد پاییز، سرد بود و پشیمون شدم که چرا بدون کت اومدم پایین...

نشستم روی پله های ورودی. سرمای سنگ های پله، به طرز عجیبی از گرفتگیم کم کرد.

خودمو بغل کردم؛ من و ماه و باد پاییزی!
انگار که بعضی آدم ها، از ازل، سرنوشت شون با تنهایی عجینه... هرچقدر تلاش کنی، هرچقدر روحت رو باز کنی و

احساسات توش بذاری، هرچقدر لبخند بزنی و لبخند
بگیری؛ باز هم وقتی قرار باشه تنها باشی، تنها خواهی
موند... و این دردناک ترین دانسته‌ی منه! مخصوصاً که
تازگی ها اون رو یک حقیقت میدونم درباره خودم...

__ یخ نکنی کیمیا جان!؟

از صدای عمو احمد برگشتم و به احترامش تقریباً بلند شده
بودم که با دست گذاشتن روی شونه ام، مانعم شد:

__ بشین دختر من، راحت باش...

نشست کنارم.

__ سردت نیست واقعاً؟

به نیمرخ عمو نگاه کردم: نه، خوبه... اولش سرد بود ولی الآن
خوبه.

مثل من، به ماه نگاه میکرد: پس یحتمل من واقعاً پیر شدم
که مهرماهه و انقدر سردمه...

چقدر نیمرخش شبیه رضا بود... همونقدر جذاب، فقط با
چشم‌های تیره.

پیر شدن که بد نیست عمو!

نگاهم کرد، لبخند زد:

پیری وقتی برات خوشایند میشه که جوونی خوبی رو
پشت سر گذاشته باشی... وگرنه هر لحظه‌ی پیری، میشه
حسرتِ جوونی.

قلبم سنگین شد.

فایده‌ی جوونی چیه واقعاً؟... اصلاً فایده‌ی این زندگی
چیه؟ وقتی قراره هر دقیقه‌ش با رنج و درد و ناراحتی طی
بشه...

دست عمو، دستم رو فشرد:

_این چیزیه که منم همیشه بهش فکر میکردم... حتی الان هم گاهی مشغولم میکنه...

_جوابی براش پیدا نکردید؟ چطوری آرومید با این فکر؟

سرمو به بازوش تکیه داد و دستش مشغول نوازش موهام شد...

_هرکس یه دید و نظری داره به زندگی... نمیدونم چقدر فکر من درسته؟! تو باید خودت یه جوابی پیدا کنی که دلتو آروم کنه... ولی بنظر من؛ زندگی اونی نیست با درد و ناراحتی طی میشه؛ زندگی رو باید بین این سختی‌ها پیدا کرد!... مثل غربال کردن طلا، دیدی که گاهی نشون میده تو این فیلمای قدیمی! خاک و گل و سنگ ریزه و طلا باهم قاطیه. انقد تو آب تکونشون میدن تا خاک و گل‌ها میرن، می‌مونه سنگ ریزه و طلا... زندگی اینه که بتونی بین سنگ ریزه و طلا

قدرت تشخیص داشته باشی و بتونی از بین اون سنگ‌ها،
طلاها رو برداری!...سخته، زحمت داره، ولی خوبه!
نتیجه‌ش خوبه!



VIP
exchange group
part97#
ROMAN

درد عمو رو نمیدونستم ولی گریه میکردم...به حال خودم و
عمو گریه میکردم...
مهم نیست با کسی رنج مشترکی داشته باشی یا نه؛ روایتِ
رنج، درد داره و گریه...

روی موهام بوسیده شد:

_تنهایی خیلی سخته کیمیا جان...مهم نیست چندسالت باشه یا وضع مالیت چطوری باشه یا حتی چندتا آدم دوروبرت باشن؛ تنهایی بهرحال حس میشه و سخته.

نفس سنگین و لرزانی کشید:

_سال ها به غلط فکر میکردم همدی دارم که باهم رشد می کنیم و باهم خوشبخت می شیم و...نشد...هیچ چیز اونجور که فکر میکردم نشد...تعریف ما از خوشبختی فرق داشت یا نمیدونم...شاید اصلاً از اول اشتباه کرده بودیم!؟...تا ۱۵_۱۶ سال پیش همش فکری و داغون بودم که اگه قرار بود زندگی ما بهم بخوره، چرا خدا بهمون بچه داد؟ چرا خدا تهمینه رو پابند زندگی نکرده؟ چرا برای منی که صادقانه سعی داشتم یه زندگی خوب و خوش و مرفه بسازم، چنین سرنوشتی رقم خورد؟...واقعاً آرامش نداشتم؛ هرثانیه خودمو لعنت میکردم که چرا زندگی رضا و ریحان خراب شده...حالم بد بود، تا وقتی که ریحان نصفه شب اومد تو اتاقم، خزید زیر پتو پیش من، خودشو تو بغلم جا

کرد و گفت چون خودش تنهایی میترسه که بخوابه، اومده
پیش من که من نترسم از تنهایی!

صدای عمو از بغض، سنگین شده بود:

_از اون شب حکمت خدا رو فهمیدم!...خدا دری رو
نمی‌بنده، مگر اینکه در دیگه ای رو باز کرده باشه!...تهمینه
اومد تو زندگی من، بچه‌دار شدیم، جدا شدیم؛ و من
فهمیدم در کنار هر بدی، کلی خوبی وجود داره...من یه پدر
مجرد شدم با یه پسر و یه دختر!...لطف خدا بود که این
دوتا آنقدر سربه راه و خوب بودن و هستن! وگرنه هیچ
پدری نمیتونه تربیت کاملی ارائه بده، چون کار میکنه، چون
احساساتش لطیف نیست، چون محبت کردن رو به اندازه
یک مادر بلد نیست...ولی خدا بخواد، میشه...و برای من
شدا!

سر از بازوش برداشتم و با حال بهتری نگاهش کردم.

_اگه دوباره حق انتخاب داشتید، یعنی اگه زندگی تون از اول شروع میشد و میتونستید انتخاب کنید؛ شما دوباره مادر رضا و ریحان رو انتخاب میکردید؟

چشم های عمو، خیره به ماه برق میزد:

_خیلی رمانتیک و فانتزی میشه اگه بگم آره...نه، من تهمینه رو انتخاب نمی‌کردم، چون فهمیدم ما نمیتونستیم همدیگرو خوشبخت کنیم! من وقتی باهاش ازدواج کردم، واقعاً خوشحال بودم، من خیلی دوستش داشتم؛ از بابات پرسوی یادشه...ولی خب گذر زمان بهم فهموند که مناسب هم نبودیم. با این وجود، من اون زندگی راکد و بی محبت رو بهم نزدم، تهمینه رفت...اگه حق انتخاب داشته باشم، تهمینه رو انتخاب نمیکنم؛ ولی رضا و ریحان رو انتخاب میکنم! یه زنی انتخاب میکنم که بتونه مادرشون باشه و حالشون بهتر باشه!...من میفهمم که چقدر جای یک زن، جای محبت یک زن و مادر، توی زندگیشون خالیه.

همزمان نفس کشیدیم، عمیق...

شاید اگه مغزم کمی از پردازش حرف های عمو دست
برمیداشت، من هم میتونستم دلی از عزا دربیارم و نگفته
هامو بریزم بیرون... ولی واقعاً نمیتونستم... غمگین نبودم،
یه جور آرامش بود که نمیداشت حس بدی رو آشکار کنم.

عمو دوباره موهامو بوسید:

_بین خودمون باشه ولی ریحان رو یه کوچولو بیشتر از رضا
دوست دارم!

خندیدم: عه چرا؟

صداش خوش بود:

_دختر گوش شنوا دارن؛ میتونی کلی باهاشون حرف بزنی و
از تک تک واکنش هاشون بفهمی که همدردی میکنن... ولی
پسرا گوش نمیدن، فقط میخوان مشکلو حل کنن، جاده رو

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

صاف کنن... و امشبِ من داره خوب تموم میشه چون با تو
حرف زدم... ممنونم ازت!

از تهه دل، گونه‌ی عمور رو بوسیدم. مهربون و عزیز بود.
پدرِ رضا بود!

آهسته بلند شد و با "شب بخیر" آرومی رفت داخل.

جاش که خالی شد، دوباره غمِ ندیدن رضا بهم چیره شد...
بلند شدم و درحال رفتن به سمت تاب، شماره‌ی رضا رو
گرفتم... من بهر حال برای آشتی اومده بودم؛ چه حضوری،
چه غیرحضوری...

@Vip Roman



روی تاب نشستم و تماس برقرار شد...
صداش گرفته بود انگار.
_سلام.

فقط سلام کرد و دلم ریخته بود... من واقعاً اسیرش شده
بودم...

ولی تلاش برای رسوا نشدن معنایی نداره، وقتی قلب و
عقلت دست به یکی میکنن!
_نمیای رضا؟

همین دوکلمه رو هم به سختی گفته بودم. بغض دست
انداخته و راه گلومو مسدود کرده بود.

ولی صدای رضا رو واضحتر میشنیدم:

_دوست داری پیام؟... پیام؟

صدا و خواستتم، تحت کنترل من نبود وقتی که تقریباً
نالیدم: بیا...

نه من دل میکردم تماس رو قطع کنم، نه رضا قطع میکرد.
صدای باد و نفس هامون داشتند مکالمه رو ادامه میدادند.

کلافه شدم... این حالتی که داشتیم، این خواستن و
نخواستن، تحملش در توان من نبود... نمیتونستم لبه تیغ
وایسم... من انقدر قوی نبودم که بتونم این مسئله رو ساده
جلوه بدم و با فخر رفتار کنم، انگار نه انگار که چیزی شده
باشه... من برای رضا، ضعف داشتم!

از پهلو روی تاب خوابیدم، پاهامو تو خودم جمع
کردم... گوشی رو جلوی صورتم گذاشته بودم، عکس من و
رضا زمینه‌ش بود... تاب آروم تکون می‌خورد، مثل تمام
وقت هایی که با رضا روش می‌گذروندیم...

صدای بهم خوردن در، از جا پروندم. باد پاییز چقدر قوی شده بود.

بلند شدم و قصد داخل رفتن کردم. قلبم هنوز تند میزد از صدای در.

چند قدم روی برگ‌ها راه رفتم و... صدا زده شدم...
اون ضریان تند، ناگهان آروم و منظم شد.

طبیعی بود که انقدر واله و شیداش باشم؟ که اسمم رو صدا بزنه و من احیا شم؟

برگشتم و نگاهش کردم.

جلو می‌اومد و من میخ به زمین، ماتِ صورتش بودم.

تنم بین بازوها و تنش، گرم شد...

سرما نمی‌خورد با یه لا پیرهن؟...البته برای من که بد نبود؛
واسطه‌ی زیادی بین من و قلبش نبود، و اینو دوست داشتم!

کنار گوشم نفس می‌کشید، مطمئن تر میشدم از
حضورش؛ و قلبم چقدر قانع بود!

دستاش روی کمرم جابجا شد، یکی پایین تر رفت و یکی بالا
اومد، روی گردنم... بیشتر از این نمی‌شد بهش نزدیک
باشم!

_ فکر نمی‌کردم خوشگلا هم بتونن انقدر ترسناک باشن...

با من بود؟ خوشگل؟ ترسناک؟

_ من؟؟؟

لبش روی شقیقه ام تگون میخورد:

_ دقیقاً تو!... فکر می‌کردم به اندازه‌ی تنت، به اندازه‌ی
اجزای خوشگل صورتت، به اندازه‌ی صدات، ظریفی... ولی
نیستی... انقدر ازت ترسیدم که الآن منم که بهت پناه
آوردم.

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

دستم بندِ بازوهاش شد:

_من ترسناکم؟... چرا؟

لباش داغ بود، مثل نفسش.

_ترسناکی چون اینهمه روز رو تونستی بدون هیچ واکنشی،

بدون هیچ خبری، بگذرونی... ازت ترسیدم، فهمیدم رها

کردن انقدر هم سخت نیست برات...

چرا ناراحت نمیشدم ازش؟

_اشتباه میکنی...

نزدیک چشمم رو بوسید: از اشتباه درم نیاوردی...

دستم از بازوش تا گردنش بالا رفت: من بهت زنگ زدم

امشب.

انگشت هاش روی گردنم شیطنت میکردند: می‌بینی؟... من
با سر او مدم!

صورت جذابش زیر دستم بود: اگه زنگ نمیزدم،
نمی‌اومدی؟

کف دستم رو بوسید: نه... تا وقتی مطمئن نمیشدم که منو
میخوای، نه، نمی‌اومدم.

دستاش دوباره پشت کمرم قفل شدن. حواسم به همه جا
رسیدگی میکرد.

_نمیدونی من چقدر میخوامت؟ مطمئن نبودی؟

لبش روی صورتم سرگردان بود.

_مطمئن نبودم... نیستم... چون تو کیمیایی!... چون نمیدونم
با دختر ظریفی که اینهمه اختلاف داریم، باید چطوری رفتار

کنم که آخرش نگه برم... چون هر لحظه نگرانم که بفهمی مناسب هم نیستیم و مثل این چند هفته‌ی ترسناک، رهام کنی...

ضعف کرده بودم از بوسه هاش:

_من دوستت دارم رضا... من داشتم میمردم این چند هفته...

بوسه‌ش روی لبم، یعنی تکرار نکنم احتمال مرگم رو!
_به من میگی ترسناک ولی... من فقط ترسیده بودم؛ که نکنه با تو بد رفتار کرده باشم و تو انقدر ناراحت شده باشی که برای همیشه رفته باشی...

روی لبم خندید: چقدر خُلی تو!... منم هستم البته...

حرف که میزدم، لبم به لبش میخورد: چرا خُلیم؟

با خنده بوسیدم و باز نزدیک لبم حرف زد: خُلیم
دیگه... وگرنه اینهمه روز اینجوری دق نمیدادیم خودمونو،
انقدر فکروخیال الکی نمیکردیم... یه تماس، یه دیدار، یه بار
حرف میزدیم باهم و تمام.

چرا انقدر جذاب شده بود؟... حتی موهای همیشه یک
شکش هم داشت چشمک میزد بهم؛ و بالاخره دستم رو
کشیدن بین خودشون...
_ انقدر عکساتو نگاه کردم که چشم بسته هم میتونم
بیکشمت!

صورتش رو به صورتم سایید: و من هر روز به پنجره اتاقت
نگاه میکردم و فکر میکردم یعنی هنوز به من فکر میکنه؟!!

از ثانیه هم جلو زدم، وقتی دستام دور گردنش پیچید و
بهش چسبیدم... باید میگفتم "بغلش کردم" ولی من به

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

معنای واقعی بهش چسبیده بودم؛ انقدر محکم که نتونه
ازم جدا شه و بره.

و زمزمه شو شنیدم: عزیزدلم...

نفس عمیقی کشید؛ از جابجایی عضلات سینه‌ش روی تنم
فهمیدم.

_چرا همیشه باید پدرمون درآد تا دوباره اینجوری همه چی
برگرده سرجاش؟... چرا باید اینهمه ترس و ناراحتی
میکشیدیم؟... هوم؟

صدای عمو احمد تو ذهنم اکو شد...

_چون زندگی جدا کردن تکه های طلا از بین سنگ ریزه
هاست!

@Vip Roman

part99#

...قیافه‌ی ریحان واقعاً خنده‌دار شده بود.
هم معذب و خجالتی بود، هم خیلی فازِ عروس گرفته بود!
با اون پیراهن بنفشش هی میرفت و می‌اومد، و هی من
مجبور بودم چشم چرونی کنم... مسلماً من انقدر صالح و
چشم پاک نبودم که بتونم از قوس کمرش موقع راه رفتن
بگذرم!
موهاشو یه جور عجیبی توی یه شال پیچیده بود... شبیه
عمامه بود ولی راحت‌تر از عمامه بنظر میرسید؛ و تقریباً
هم‌رنگ لباسش بود.

گویا سنگینی نگاهم اثر کرد که غضب کرده برگشت و
حرصی، یواش گفت:

_چته سهیل؟ چرا انقد زُل زُل نگاه میکنی؟

نیشخند زدم و بی‌ربط گفتم: سردت نیست با این لباس؟

پوکرفیس نگاهم کرد: نه... بافته‌ها!... تازه آستین بلند هم
هست.

با حرکت سرم تایید کردم... کاملاً واقف بودم که چقدر
مسخرگی داره موج میزنه تو رفتارم.

چپ چپ نگاهم کرد و دوباره رفت پیش مامان.

رسماً با مامان شده بودن عروس-مادرشوهر!... فقط اسماً
مونده بود که اونم بزودی قرار بود برم درخواست غلامی
بدم به باباش!

خیره به خنده‌ی مضطرب مامان و دلداری دادن های
ریحان، سرمو گذاشتم روی پشتی مبل... کاش میشد این
صحنه رو قاب بگیرم و هر روز هزار بار ببینمش و کیف
کنم.

نگاه مامان نشست روم.

به ریحان چیزی گفتم و خلاف جهتی که اون ایستاده بود،
به سمت من اومد... یه احساس خطر ریزی داشتم.

بالاسرم وایساد:

_دکتر استراحت مطلق داده بهت پسرم؟

نیشم شل شد: اوهوم... گفته این ماه های آخر مراقب
باشم، وضعیت بچه خطرناکه گویا!

لبشو گاز گرفت که نخنده بهم ولی چشمش می‌خندید.

خیز گرفتم و بوسیدمش:

_فدات بشم من که انقدر خوشگل میخندی فرزانه خانم!

اینبار خندید...تعریف من واقعی بود ولی خب راسته که
خانم ها عاشق اینن که ازشون تعریف بشه!

با صندلش زد به ساق پام:

_پاشو بیا کمک کن...بنده خدا اومده مهمونی مثلاً؛ بیگاری
که نیاوردیش!

ناامید از مهر و عطوفت مادری، بلند شدم و همقدم
شدیم:

_نمیداری گریه رو دم حجله بکشم مادر من،
نمیداری!...بده میخوام یه عروس حرف گوش کن و کاری
برات بیارم؟

زد به گونه‌ش: خدا نکشدهت سهیل؛ نگو اینجوری!

قهقهه زدم: چه جدی گرفتی ننه... بنظرت این بنفشه خانم،
با این پرستیژ، چنان عروسی درمیاد ازش؟

و باهم خندیدیم.

توجه ریحان بهمون جلب شد و برگشت سمت ما... چرا
هیچ وقت زشت نبود این بشر؟

جلوتر از مامان رفتم طرفش و کنارش ایستادم.
دستم هرز رفت و دور کمرش پیچید... لب گزید و به مامان
اشاره کرد.

چشمکِ اطمینان بخشی زدم و جلو رفتم به قصد
بوسیدنش که صدای مامان مانع شد:

_نمیدونم تا حالا چی گذشته بینتون ولی لطفاً تا محرمیت
رسمی تون، یه ذره خوددار باش سهیل... لااقل از من
خجالت بکش یه کم!

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

شرمنده خندیدم و از ریحان فاصله گرفتم... ریحان که کاملاً
آب شده بود از خجالت.

مامان نزدیکش شد:

_ شما ببخش دخترم؛ پسر من یه ذره بی حیاست!

بریده بریده خندیدم: لااقل خرابم نکن مامان!

مامان ظرف های سالاد رو برداشت و رفت سمت یخچال:
_ نباید کم فروشی کنیم... از الآن بگم که ریحان فکراشو بکنه
قشنگ!

نگاهم به نگاه ریحان رسید... ممکن نبود نه بگه، هوم؟
مثل یه پسر سربه راه نزدیکش شدم و یواش حرف زدم:
_ جرات داری بگو "نه"!

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

لبخند فریبنده ای زد و صدایش بلند شد: مامان! سهیل داره تهدیدم میکنه.

ناباور خندیدم... اینا دیگه خیلی تو نقش خودشون فرو رفته بودن!

به میز تکیه زدم:

_ آقا قبول نیست! اینجا داره تبعیض جنسیتی صورت میگیره!

مامان برگشت کنار ما. لبخند خونسردی زد و دستشو گذاشت روی شکمم:

_ حرص نخور عزیزم؛ برای بچه ضرر داره... مخصوصاً این ماه های آخر!

ریحان ریشه رفت از خنده و مامان هم همراهش شد. واقعاً اگه این تبعیض نبود، چی بود؟



part100#

آیفون که زنگ خورد، دست از خنده برداشتن. همزمان
استرس گرفتیم؛ هرکس به یه دلیل...

اولین نفر حواسم جمع شد و رفتم سمت آیفون. درو باز
کردم و بدو برگشتم پیششون.
_چرا خشکتون زده؟... اوامد ها!

مامان دستی به بلوز-دامنش کشید و از آشپزخونه خارج شد.

از جو بوجود اومده، سوءاستفاده کردم و لبمو چسبوندم به گونه‌ی ریحان...برق گرفتش و به هوش اومد.

با اخم، خندید و دورم کرد. دستشو سریع آب زد و باهم رفتیم تو هال.

خونه که زنگ خورد، عمیق نفس کشیدیم و مامان درو باز کرد.

یه دسته گل بزرگ وارد شد، پر از رزهای سفید و سرخ و زنبق. یه جعبه شیرینی هم زیرش بود...و پشتشون، آقای احدی!

دسته گل رو که به مامان داد، صدای متعجبِ ریحان، هممون رو شوکه کرد:

شمایی عمومجتبی؟؟

راست می‌گن که گاهی عقربه‌های ساعت هم از حرکت می‌مونن!

مامان به آقای احدی نگاه میکرد و من به ریحان.

سکوت مزخرفی که ایجاد شده بود رو، مامان شکوند:

_بفرمایید بشینید!...سهیل؟ریحان جان؟ بشینید بچه‌ها.

سعی کردم سریع هوشیار شم. دسته‌گل رو از مامان گرفتم:

_ممنون آقای احدی، خوش آمدید!

گذاشتمش روی میز دکوری، کنار عکس بچگی هام.

با تایید گرفتن از مامان، رفتم چایی بریزم...

در حالت عادی هم من حالم بخاطر "شوهر ننه" دار شدن

خوب نبود؛ حالا که سورپرایز جدید هم داشتیم!...نیاز به

یه بیهوشی چندساعته یا حتی چند روزه داشتم که بتونم از

این ماجراها بگذرم و بتونم با همه چیز طبیعی برخورد کنم... ولی خب غیرممکن بود!

با سینی چای رفتم تو هال و اول هم به آقای احدی تعارف کردم.

چاپی رو برداشت و انقدر گرم و مودبانه تشکر کرد که خب مخموزدیه جورایی!

به مامان هم تعارف کردم و سینی و چاپی های باقیمانده رو گذاشتم جلوی خودم و ریحان.

ریحان حالت گُنگی داشت؛ هم لپاش گل انداخته بود، هم داشت جلوی خنده شو میگرفت.

چند ثانیه در سکوت طی شد تا آقای احدی به حرف اومد:

_فکر کنم من و ریحان باید یه کم حرف بزنیم برای شما...درسته عمو؟

ریحان خنده‌شو آزاد کرد: آره... حرف بزنیم... اول شما!

آقای احدی خندید، و من مطمئن تر شدم که یکی از چیزهایی که مخ مامانمو شسته، همین خنده‌های گرم و مهربونش بوده.

_من و ریحان... خب پدر ریحان، دوست خیلی خیلی صمیمی منه و اینطوریه که ما همدیگرو میشناسیم. ریحان از بچگی تو بغلم بوده، الآن هم اگه خودش خجالت نکشه، من مثل دخترم دوست دارم بغلش کنم!

ریحان، جیگر خندید و البته همچنان خجالت زده بود.

_والا اعمو، منم اینجام چون... خب یعنی...

کمکش کردم:

_ ما قراره ازدواج کنیم انشاءالله... ولی خب هنوز با خانواده
ریحان درمیون نداشتیم... برای من و مامان همه چیز تموم
شده ست، واسه همین امشب گفتیم عروس خانواده هم
تو جمع باشه.

آقای احدی یا همون آقامجتبی، با حالتِ تو فکری، سر
تکون داد:

_ پس فکر کنم من و ریحان از امشب یه راز پیش هم داریم
که تا زمان اعلان شون، باید حفظشون کنیم؛ هوم؟

مامان برگشت طرف ریحان: شما با کیمیا ارتباط
داری؟ دوستید باهم؟

ریحان با حال بهتری جواب داد:

_ بله... خیلیم دوستیم؛ والا همین چند روز پیش خونمون
بود... آجیم شده اصن!

آقامجتبی به ریحان نگاه کرد:

_ امیدوارم وقتی قراره رابطه‌م با فرزانه خانم رو علنی کنم
هم، دوستیت با کیمیا بتونه کمکم کنه!

ریحان با هیجان خودشو جلو کشید: وای عمو، فکر میکنی
چه واکنشی داشته باشه؟

و باز جمع ساکت شد.

راستش به نوبه خودم، میدونستم که مسیر سختی در
پیشه... دختری که من دیدم، به راحتی با این قضیه کنار
نمی‌اومد... واقعاً دِمِ خودم گرم!

نگاهِ مامان به آقامجتبی بود:

_ فکر کنم از من متنفر شه!



part101#

ریحان با چشم های گشاد شده نگاهم کرد... و خب، این راز
بین من و مامان بود!

آقامجربی گیج بود: یعنی چی؟ مگه میشناسه شما رو؟

مامان که دست کشید روی دامنش، فهمیدم دوباره کف
دستش عرق کرده؛ باز نگران و مضطرب شده بود.

_من نمیدونستم... اصلاً فکرشم نمیکردم که کیمیای من،
همون دختر شما باشه... من واقعاً نگرانم...

ریحان همچنان هیجان زده بود: یعنی شما کیمیا رو قبل از
آشنایی با عمو مجتبی میشناختی؟

قبل از اینکه مامان جواب بده، فوری گفتم: چایی هاتون
یخ کرد!

یه زنگ تفریح اجباری ایجاد شد که همراه چایی و شیرینی
مون، شنیده هامون رو هم هضم کنیم...

والا هیچ وقت فکرشم نمیکردم که زندگیم بتونه انقدر
هیجان و پیچیدگی تو خودش جا بده!... اوج هیجان و راز
برای من، دوستیم با ریحان بود، که اونم بنظر خودم راز
بود چون مامان کاملاً آگاه و هوشیار بود!

ریحان چاییشو داغ داغ خورد و سریع به حرف اومد:

_خب تعریف کنید مامان!

یواش خم شدم نزدیک گوشش: جون بابا... "مامان" رو به
ننه ی من گفتی؟

نیشخند زد بهم: عیبی داره مگه؟ خودش گفت خب!

صدای برخورد فنجون مامان که با میز او آمد، نگاهمون
برگشت طرفش.

آهسته شروع کرد به صحبت کردن و ماجرای آشناییش با
کیمیا رو تعریف کرد...

ریحان هیجان زده بود ولی از قیافه‌ی آقامجتبی چیزی
نمیشد فهمید؛ نگاهش مستقیم به مامان بود ولی مشخص
بود که فکرش جای دیگه ست.

مامان که ساکت شد، آقامجتبی یه نفس عمیق و سنگین
کشید... بماند که منم از یه بخش هایش خبر نداشتم ولی
خب کنجکاو هم نبودم درباره‌ش وگرنه مامان میگفت بهم.

باز هم ریحان چراغ اولو روشن کرد: حالا چی میشه عمو؟

از گرفتگی نگاهِ آقامجتبی کم شده بود: توکل به خدا... ما که خلاف شرع نکردیم؛ بالاخره هم که میخواستیم بگیریم به بچه‌ها، اگر نگفتیم بخاطر خودشون بوده... حالا هم چیزی عوض نشده؛ سر یه فرصت مناسب میگیریم به کیمیا.

خب، حالا من یه راز داشتم که مال شخص خودم بودم، کاملاً انحصاری!... کسی نمیدونست من کیمیا رو دیدم و حتی حرف هم زدیم.

نه که کار خلافی کرده باشم ولی نگفتم... نمیدونم چرا ولی نگفتم بهرحال.

تازه یه ذره جو آروم شده بود که مامان رو کرد به ریحان:

_بابا یه وقت بفهمن اینجا بودی، ناراحت نشن؟

کرک و پرِ ریحان ریخت.

_نه... یعنی نه که ناراحت شه... نمیدونم واقعاً...

به حدی حرصی شده بودم که به زور داشتم جمع رو تحمل میکردم... مامان ما هم شوهر نکرد، نکرد، با چه خانواده کلاف مانندی هم ازدواج کرد!

ولی خب انصافاً خوشگل بودن!... کیمیا که خیلی... آقامجربی هم با وجود سنّش، بازم مرد جذابی بنظر میرسید... حتی ریحان که با اینا نسبتی نداره هم، خوشگله! از فکر دراومدم و با تذکر مامان، رفتم میز بچینم... واقعاً فکر نمیکردم همین دو کلام حرف زدن، اینهمه زمان بیره!

ریحان که برای کمک کنارم ایستاد، بیخیالِ همه گیر و گرفت ها، فهمیدم «دنیا هنوز خوشگلیاشو داره»!

part102#

حالم واقعاً بد بود. exchange
سال‌ها بود اینطوری نشده بودم... کوفته بودم و دائم از
چشمم اشک می‌اومد... آبریزش بینی که غوغا کرده بود.
ریحان میگفت از چنین هیجکی، چنین بیماری شدیدی
بعیده!... و من مطمئن بودم بخاطر ضعف روحی، انقد
بیماری قوی شده در من. @Vip Roman

بعد از کلی غلت زدن تو تخت و نخوابیدن، کوفته تر از قبل
بلند شدم، رفتم پایین.

ریحان از اوایل پاییز دیگه نرفت سرکار ولی الآن که من
مریض بودم، بازم خانم کاجی رو فراخونده بود!...دختر
نیست که، کدو تنبله!

یواش زدم به در آشپزخونه و وارد شدم.
لبخند مسخره‌ای که رو لب ریحان بود، فضا رو عجیب و
مشکوک کرده بود.
حسانه خانم برام آبلیمو-عسل درست کرد و گذاشت
جلوم.

درحال بوکشیدنِ محتویات لیوان، نگاهم به ریحان بود.
_یه جوری هستی ریحان...شبيه اینایی که تازه با یکی
دوست شدن، هیجان دارن ولی میخوان کسی نفهمه!

چشمات گشاد شد:

_وا...اینو دیگه از کجا آوردی؟...مریضی مغزتو فاسد کرده‌ها!

همونطور داغ داغ، کمی از محتویات لیوان رو نوشیدم.
_حالا مغز من فاسد، ولی قیافه‌ی تو خیلی خیطه که یه چیزی داری مخفی میکنی...مگه نه حسانه خانم؟

حسانه خانم هم نگاهش کرد: نه زیاد ولی آره!

ریحان دهن کجی کرد: خب بابا، آره، یه چیزی مخفی میکنم...حله الان رضاجان؟

لیوان خالی روی میز گذاشتم:

_مرحله‌ی اول حله...می‌مونه مرحله دوم!

نگرانی چشم های ریحان، حدس های بدی رو تو سرم
می پروروند...

_ با کسی رابطه داری؟

اینبار چشم های حسانه خانم هم گرد شد... و این یعنی
حدسم دور از واقعیت نبوده!

اما ریحان زیاد واکنشی نداشت و باز به شک افتادم.
یه جورایی هم ادامه دادن بحث رو جلوی حسانه خانم،
درست ندیدم؛ بنابراین لبخند رو وصل کردم به صورتم.
_ شوخی کردم بابا، چتونه؟

چشم های حسانه خانم عادی شد و نگاه ریحان همچنان
نگران بود...

_ تا کی ریحان شما رو به زحمت انداخته حسانه خانم؟

لبخند مهربونش همیشه همراهش بود: تا وقتی شما بهتر
شی، آقاپسر!

متشکر نگاهش کردم: من چجوری جبران کنم اینهمه
زحمت شما رو؟... ممنونم واقعاً!

لبخند و فشردن پلک هاش روی هم، نشون میداد که
احساساتی شده و بجای حرف زدن، فقط تایید و تشکر
کرد.

آروم بلند شدنم و حین فشردن دستمال به بینیم، ریحان رو
مخاطب قرار دادم:

_حوصلت رسید، بیا لباسای منو بپوش که بندازی تو
ماشین... دستت درد نکنه.

و خیلی خونسرد و گان لم یکن رفتم بالا.

دراز کشیدم و به کیمیا پیام دادم که آگه تونست، عصری
بیاد پیشم.

مریض بودن، بهونه گیرترم کرده بود؛ خودم به خوبی متوجه
بودم... ولی هشت روز ندیدن کیمیا، بهونه الکی ای
نبود!... مخصوصاً که دائم فکرم کشیده میشد به اون روز و
اون ماشین مشکی و... حالم بدتر گرفته میشد.

عصبانی، گوشی رو گذاشتم کنار بالشت و دستامو بالای
سرم گره زدم.

تقه ای به در خورد و بعد صدای ریحان: پیام تو؟

تو جام نشستم: نه، لختم، بذار لباس بپوشم... بیا تو بابا،
این نربازی ها چیه؟

با خنده وارد شد، درو بست و سریع نشست لبه تخت:

_زودی پیرس هرچی میخوای؛ نمیخوام حسانه جون
مشکوک شه.

خب، جلوه ای دیگه از هوش خواهرم رو شاهد بودم و
جای بسی مباحات داشت!

لپشو کشیدم:

_باهوش خوشگلم...خب، بگو ببینم...

نگاهش خونسرد بود: چیو بگم؟

دوباره دراز کشیدم: چی بود که گفتم مخفی کردی، بگوش!

نفس عمیقی کشید که بازدمش به منم خورد.

_راجع به عمومجتبی ست، به من و اون چرتی که گفتم
مربوط نیست.

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

متاسفانه سوژه از ریحان به کیمیا رسید!
چی شده عمو؟

مستقیم نگاهم کرد: زن گرفته!

دوباره نشستم: چی؟؟ زن گرفته؟؟



part103#

@Vip Roman

ریحان با خنده پلیدی، ابرو بالا انداخت:

_بله عزیزم، ازدواج کرده!... تبریک میگم مادرزن دار شدنت
رو داداش!

واکنش کیمیا اومد جلو چشمم... تازه اونموقع قطعی نبود؛
اگه می فهمید قطعی شده که دیگه...

تکیه دادم به تاج تخت:

_حالا تو از کجا انقدر مطمئنی؟

لبخند گشاد و مسخره‌ای زد: باهم دیدمشون!... و فکر کنم
بابا هم بدونه... البته مطمئنم که میدونه!

حرکت دستم بین موهام، کاملاً غیرارادی بود.

_کیمیا بفهمه، جر میده خودشو.

ریحان به دستاش تکیه داد و شونه بالا انداخت:
نمیدونم...نمیدونم چی بگم...شایدم برعکس شه و خوب
باشن باهم، هوم؟

سرمو تکیه دادم و زیرچشمی نگاهش کردم:
_کیمیا نسبت به هر آدم جدیدی گارد داره...یعنی این
فرضیه خوب شدن که میگی هم، لااقل چندماه زمان میبره
بنظرم.

دوباره بدجنس شد: واسه تو هم همین قدر زمان برد؟

پام رو به پهلویش فشار دادم:

_مگه من قراره زن باباش بشم؟

بلند خندید: والا اگه به ضرر و زیان باشه، ضرر تو بیشتره
براش...دیگه وارد جزییات نشم، حرمت ها باقی بمونه...

کوسن رو پرت کردم طرفش:

_خدا رو شکر وارد جزییات نشدی، لطف کردی واقعاً!

دست کشید روی صورت‌م:

_دیگه من و تو که این حرفارو نداریم داداش جونم. دیگه همه ی مادر و خواهرت، منم... استفاده کن از دانشم درباره خانم‌ها!

چپ چپ نگاهش کردم: اگه همه خانم‌ها بخوان شبیه تو باشن، من میرم از مردی میندازم خودمو!

انقدر یکدفعه و انفجاری خندید که ترسیدم واقعاً.
_چته روانی؟... پشم به تن ما نداشتی.

واقعاً غیرقابل کنترل میخندید.

چندبار زد روی پاش تا کمی خنده‌ش آرام شد.
_ فقط دارم فکری کنم تو مرد نباشی، بعد این هیکل و این
هیبت؛ اصن خیلی سوژه بود حرفت...وای فکر کن...

و دوباره شروع کرد خندیدن...دیوانگی هم عالمی داره!
گوشیم که زنگ خورد، نگاهمو از ریحان گرفتم. کیمیا بود.
با هدایتِ پام، از روی تخت بلندش کردم و همونطور که
میخندید، رفت بیرون.

تماس رو وصل کردم: سلام کیم عزیزم...خوبی؟

صداش خسته بود: سلام...نه، خوب نیستم...میگی کیم که
بدتر هم میشم...

جابجا شدم و دراز کشیدم:

_ چرا؟ کیم به این خوبی!

حرصی شد: میرفتی با همون کیم دوست میشدی...

خندیدم: الآن هم باهاش دوستم، منتها نسخه‌ی ایرانیش!

_من کجام شبیه اونه آخه؟

پلید شدم: اونو حضوری باید توضیح بدم براتون!... کی قدم رنجه میکنید بانو؟

صداش کم و زیاد میشد: همین الآن هم تو راهم؛ قبل از اینکه تو بگی داشتم میومدم... فقط زنگ زدم حالتو پرسم.

وای... چرا من انقدر عوضی نیستم که بیخیالِ همه چی، از خجالت این چشم قشنگ دریام؟... ناکام از دنیا نرم...

_من فدای محبت شما بشم که فقط دردسره برام.

تعجب از صداش می‌بارید:

_وا...دردسر چرا؟

سرمو به بالشت فشار دادم: به درد سینت نمیخوره... تو فقط بیا.

و تماس رو قطع کردم.

آدم سست عنصر و زن ندیده‌ای نبودم؛ ولی در مواجهه با کیمیا، اعضا و جوارحم مستقل عمل میکردن... و همچنان ترسِ عدم تناسب مون، همراهم بود... و عکس‌العمل‌های بدنم رو خنثی میکرد...

@Vip Roman

زنگ زدم و تا باز شدن در، چترمو جمع کردم؛ چندمترِ
حیات تا خونه، ارزش نداشت...

درو پشتم بستم و بدو رفتم طرف ساختمون. چشمم روی
تاب بود ولی خب خیس بود، و انتظار برای یه روز آفتابی
در پاییز، چقدر سخته!

چترمو به دیوارِ کنار در، تکیه دادم و با ریحان روبوسی
کردم.

_منور کردید خانوم!... میذاشتی عیددیدنی میومدی دیگه.

وارد شدیم و ژاکتم رو درآوردم: ریحان جان، من همین هفته
پیش اینجا بودما...!

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

الکی لب برچید: میدونی یه هفته، چند روزه؟... داداشم پیر و مریض شد از دوریت.

لباسام رو آویزون کردم به جالباسی دم در.

_پس بگو... تو شور داداشتو میزنی!

ابروهاشو بالا-پایین کرد: پس چی؟... داداشِ جیگر ندادم دستت که دو پاره استخوون تحویل بگیرم.

عقب عقب رفتم طرف پله‌ها: داداش شما بخواد هم نمیتونه دو پاره استخوون بشه!... اونهمه بَروبازو و ماهیچه، با دو روز دوری، نیست همیشه.

همزمان که برای هم زبون درازی کردیم، صدای خنده‌مون پیچید تو پذیرایی...

_خدا داداشمو عاقبت بخیر کنه از دست تو!

براش بوس فرستادم و رفتم بالا.

در نزده، وارد اتاقش شدم... بدم نمیومد یکبار دیگه بدون لباس ببینمش؛ کم چیزی نبود اون بدن! حیا و شرف منم به باد داده بود...

_سلام بر داداشِ مریضِ ریحان!

چرخید طرفم و لبخند زد.

تیر من که به سنگ خورد، هیچی... قیافه‌ی مریضش واقعاً ناراحتم کرد.

پتو رو کمی کنار زد:

_می‌آی پیشم؟

مریض بود، مریض میشدم... ولی... رضا بود، نمیتونستم نه بگم بهش.

کنارش دراز کشیدم.

بدنش گرمتر از همیشه بود... دست گذاشتم روی پیشونیش، اما تب نداشت.

موهامو باز کرد... فقط نگاهش کردم.

روی بالشت پخششون کرد... کار همیشگیش بود!

دستش دور تنم حلقه شد و بهش نزدیک شدم.

سرش روی موهام بود:

_ چجوری مریضت کنم که مجبور شی بیای اینجا، وِ دل خودم، باهم دوره‌مون رو بگذرونیم؟ هوم؟ چجوری دلم بیاد مریضت کنم؟

سرمو که برای نگاه کردن بهش تکون دادم، مجبور شد نگاهم کنه:

_ یه راه ساده داره... که دلم بیادا!

گیج و اخمو نگاهم کرد: چی؟

وقتی بوسیدمش؛ ویروس و باکتری و سرایت، بی اهمیت
ترین چیزایی بودن که بهشون فکر میکردم.

بالا تر کشیدم و اینبار قدرت عمل رو خودش دست
گرفت... ناقلِ تمام حس های ممکن بود؛ دوست داشتن،
خشونت، مالکیت، دلتنگی، قدرت، جذابیت، شیفتگی و...
انقدر حس های خوبش پررنگ بود که حاضر بودم یک
هفته تب کنم ولی تموم نشه.

صورتش که فاصله گرفت، تازه نفس کشیدم... اونم
همینطور؛ از حرکت تند سینه‌ش روی تنم فهمیدم.
_خوبی رضا؟

مستقیم نگاهم میکرد: @Vip Roman

_بهرتر از این نمیشم... یه تیر و اینهمه نشون خوب!

دستم روی تنش، مشت شد؛ براحتی نرم میکرد دلم رو...
_ چیزی میخوری برات بیارم؟

دستش بین گردن و شونه ام وول میخورد.
_ آوردن نمیخواد، همین جا حی و حاضره!

آروم زدم روی سینه‌ش: تو چرا مریض میشی، انقد ذهنت
منحرف و خراب میشه؟

سفت بغلم کرد: چون مریضم دیگه... بقول ریحان، مغزم
فاسد میشه.

خندیدم و کوتاه بوسیدمش... تا یه سرمای جانانه
نمیخوردم، دست از هوسِ بوسیدنش برنمیداشتم... مغز
منم دست کمی از رضا نداشت!

پاش رو انداخت روی پام و گیرم انداخت.
_خوبی عزیزدل؟

کنترل احساسات چقدر سخت بود...

_میداشتی شب می‌رسیدی!

بیحال خندید: تقصیر خودته که نیومده همه سنسور هامو
فعال کردی... وگرنه من که مثل یه پسر خوب، خوابیده
بودم تو جام!

دلم نمی‌اومد حتی نیشگونش بگیرم.

_آهان، بله... فقط میشه بفرمایید کی بود که دعوتم کرد کنار
خودش؟

جایی بین گوش و گردنم رو گاز گرفت: جز من کسی غلط
میکنه دعوت کنه!

نگاهم میخ شده بود روی صورتش: منم فقط دعوتِ همین
پسرخوبی که تو جاش خوابیده رو قبول میکنم...

چشمم رو بوسید: عمو میدونه دخترش چقدر دلبری میکنه
برای پسرخوبی مثل من؟



part105#

@Vip Roman

خندیدم...چه اعتماد بنفسی داشت!

_بابا میدونه من هرچی هستم، حاصل زحماتِ خانواده
رسوله!

لبخند پلید و چشم های مریضش، به هم نمیخورد:
_دست خانواده رسول درد نکنه بابت همچین جیگری!

حرصِ خوشایندی داشتم: خیلی پرروئی بخدا!

حلقه‌ی دستش رو دور تنم تنگ کرد و با دست دیگش، پتو
رو کشید روی سرمون.

گیج نگاهش کردم...

بی حرف، چشم بست و سرشو گذاشت روی سرم.

قلبش زیر گوشم می‌تپید... نه چندان منظم...

دستم از زیر تیشرتش رد کردم و روی سینه‌ش گذاشتم،
روی قلبش.

نفس عمیقی کشید و ضربانش نظم بیشتری گرفت...

یه جور عجیبی خندهم گرفته بود:

_دقت کردی؟ از هیچ اقدامی دریغ نکردی برای مریض کردن من.

انکار نکرد: اوهوم...میخوام مریضت کنم...

سعی کردم نفسم رو با نفشش هماهنگ کنم: چرا؟؟؟

دستش بین موهام بود:

_مریض بشی، مجبوری همینجا بمونی؛ پیش من، با من...
رسید به گردنم:

_اصن بری خونه که چی؟...پیش کی؟

از گردنم به کمرم رسید:

_بابات که دیر میاد...تنها بمونی که چی؟هوم؟

زیپ لباسم رو کمی باز کرد و دستش پایین تر رفت:

_واسه من شو!...میدارمت رو چشم...یا نه، تاجِ
سرم...دوست نداری؟

گریه‌م گرفته بود.

لذت شنیدن حرفاش، با گواهِ بدی که دلم میداد، کم میشد.

_دوست دارم...خیلی...ولی چرا اینجوری میگی؟

دستش، روی تک تک مهره‌های کمرم مکث میکرد:
_چجوری میگم مگه؟

تیشرتش خیس شده بود: من بیام پیش تو، بابام تنها
میشه...گناه داره...

شقیقه‌م رو بوسید:

_تو فکر بابات نباش؛ تو فقط به فکر من باش...فکر من
باش که حالم خوب نیست...

گریه‌م عصبی بود؛ قطع و وصل میشد.
حال منم خوب نبود... حال بابا، حال رضا... مثلاً اوامده
بودم بهتر شم!
حرکت دستش روی کمرم، آرومم کرد؛ مثل یه مُسکن.
صورت‌م کشیده میشد به لباسش؛ صورت من پاک میشد،
لباس رضا خیس...

صداش کمی خنده داشت:

_راحت باش، دماغ‌م بگیر با لباس من!

نشد که نخندم: خب حالا... انقد تکونم نده که صورت‌م
نخوره بهت.

با تفریح نگاهم میکرد:

_انقد جیگر نباش که مجبور نشم بغلت کنم، تکونت
بدم..._

چقدر پررو بود.

_خب درش بیار اگه خیلی خیسه.

و دستمو گذاشتم لبه تیشرتش و کشیدمش بالا.

نزدیک گردنش، دستمو گرفت:

_عه عه...چیکار میکنی خانوم؟ من ناموس دارم

خودم...دستتو بکش...

دو انگشتی، پیشونیش رو هل دادم عقب و خندیدم:

_یه دقیقه صاف باش، بذار در بیارم...نچایی، بندازی

تقصیر من.

دستشو گذاشته بود روی چشماش: خدایا خودت عفتم رو
حفظ کن!

زدم روی شکم سفتش: خیلی مسخره‌ای!

خندید و سریع، تیشرتش رو از گردن و سرش رد کرد و
درآورد.

دستش که دوباره دورم پیچید و کمرم رو لمس کرد، فهمیدم
شوخی بدی رو شروع کردم!

صداش خشدار شده بود:

_الآن راحتی کیم؟

خب، درحالی‌که سینه و شکمش زیر دستم بود، نه، چندان
راحت نبودم... حالتِ بسیار جذابی بود ولی نه، راحت
نبودم... یعنی نباید میفهمید که مایل و راحتم!

پس بحث رو منحرف کردم:

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

_ باز که گفתי کیم!

به عادت همیشه‌ش، روی صورت‌م لب زد: دوست دارم
بگم!

انگشتم روی سینه‌ش، بازیشون گرفته بود: چرا
خب؟ بخاطر رنگ پوست؟ چی؟

دستش که از کمرم پایین رفت و عضو برجسته‌ای رو فشرد،
جیغم تو گردنش خفه شد...

صداش خش و خنده داشت:

_ حالا فهمیدی چرا کیم منی یا بیشتر توضیح بدم؟

به سختی جلوی خنده‌مو گرفتم: واقعاً که...
@Vip.Roman

دستش بدون فشار روی همون عضو موند و گونه‌مو
بوسید:

_از اولین باری که دیدمت، چشمم گرفته بودش... اینم یکی
از اعضای دردسرافزینه!

سرمو بین گردن و سینه‌ش گذاشتم:
_متاسفم که نمیتونم برای دردسرت چاره‌ای بیاندیشم...

خندید و تنگ تر بغلم کرد:
_همین که اینجایی، تو بغلمی، یعنی چاره...

@Vip Roman

part106#

خوشحال و خندون، در تراس رو بست و پرده رو انداخت.
سریع ایستاد کنار رادیاتور.

— یخ زدم!

فرزانه لیوان شیرِ گرم رو داد دستش:

— مگه مجبوری دختر؟

کیمیا اما مست و سرخوش از تمام حس های خوبی که
داشت، لب تر کرد:

— آخه خیلی خوبه... ما تراس نداریم چون یه طبقه
ایم... هیچ وقت نمیتونم اینجوری از بالا، باریدن بارون رو
نگاه کنم.

فرزانه از تهه دل بوسیدش:

_لبات گل انداخته از سرما.

کیمیا با لذت شیرش رو تموم کرد و لیوان رو گذاشت
کنارش: دستتون درد نکنه، خیلی چسبید!

دل فرزانه برای سهیل تنگ شد: چقدر شبیه پسرم گفتم...

کیمیا بلند خندید. این اصطلاحات رو مدیون رضا و ریحان
بود؛ اساتید قابلی بودن در زمینه یاد دادن حرف های بد!

_اگه زودتر دیده بودمتون، قبل از رضا، میومدم عروستون
میشدم... شما خیلی ماهی!

فرزانه، جا خورده از صراحت کیمیا، سعی کرد لبخندش رو
حفظ کنه:

_فکر نکنم هیچکس بجز آقارضاتون بتونه تو رو اینقدر
خوشحال و پرذوق کنه!

کیمیا نشست کنار فرزانه:

_آره واقعاً!...رضا یه جورِ خیلی خوب و جامعیه...مثل
یه...مثلِ یه خاک خوب که هرچی توش بکاری،بهترین
محصول رو میده...رضا انقدر خوب و دوست داشتنیه که
اصن نمیدونم چجوری تعریف کنم ازش...!

فرزانه به هیجانش خندید...این حس رو با پدرش تجربه
کرده بود...و از ریحان درباره ی سهیل شنیده بود...یه حسِ
خوب و مشترک بین تمام کسایی که یه شریک خوب برای
تنهایی هاشون پیدا کردن!

کیمیا رو بغل کرد و سرشو روی شونش گذاشت:

_هیچوقت نذار این حس از بین بره!...کمیابه...ممکنه
هزاران نفرو ببینی ولی فقط به یک نفر این چنین احساسی
رو داری.

کیمیا غمِ صدای فرزانه رو گرفت و گفت: شما تا حالا
داستی چنین حسی؟ هوم؟

ذهن فرزانه عقبگرد کرد به سال‌ها قبل...

نه، هیچ‌وقت چنین حسی نداشته... به جز برای مجتبی!
حال بدی گریبانگیرش شده بود... احساس خیانت میکرد؛
ظهرش رو با کیمیا میگذروند و بقیه روز رو با پدر کیمیا.
دستی به چشم هاش کشید و نمش رو گرفت.

کیمیا متوجه گرفتگی حالش شد:

_عه... چی شدی فرزانه جون؟ داری گریه میکنی؟

تلاش فرزانه بی نتیجه موند و اشک هاش جاری شد...
کیمیا رو تنگتر بغل کرد و اشک ریخت...

چرا باید اینهمه غصه دوروبرش می‌بود؟ چرا کیمیای
عزیزش؟

دست کیمیا هم حلقه شد دور کمر فرزانه...عاشق این زن
بود!...بوی مامان ها رو میداد براش...مهربون و شیرین و
گرم.

_چرا گریه میکنی فرزانه جون؟...دلم ریش شد بخدا...

فرزانه، بریده بریده و با حق هق حرف زد:
_تو باید بدونی...من...من باید بهت بگم...



@Vip Roman

part107#

کیمیا ترسیده نگاهش کرد.

چند وقتی بود که در کنار تمام اوقات خوشش، دلش آرام نبود و یه حسی بهش میگفت خبر بدی در راهه... حتی وقتی بغل رضا بود... حتی وقتی بوسیده میشد... هیچ چیز نتونسته بود دلش رو آرام کنه.

و حال فرزانه هم مزید بر علت شد.
_فرزانه جون؟ چی باید به من بگید؟

فرزانه دستمالی برداشت و صورتش رو پاک کرد.

باید خودشو جمع و جور میکرد و جوری حرف میزد که کیمیا بتونه تحمل کنه... با گریه حرف زدن، فقط گناهکار جلوه می‌دادش!

نفس عمیقی کشید و دستمال رو تو دستش چلوند:

_ شاید کارم درست نباشه... یا الآن زمانش نباشه... ولی
نمیتونم دیگه... من نمیتونم این حال رو تحمل کنم...

کیمیا ماتش شده بود: تو رو خدا بگید چی شده؟

فرزانه دست کیمیا رو گرفت، به این تبادل انرژی نیاز
داشت:

_ کیمیا جان، یه اتفاقی تو زندگی هست که از کنترل ما
خارج... اصلاً نمیفهمی چی شد و کی شد... ولی
میشه!... گاهی خوبن، گاهی بد... ولی بهر حال غیرقابل
پیش‌بینی و کنترلن.
نفس گرفت:

_ منم نمیدونم چی شد... از کجا شروع شد... ولی شد!

قلب کیمیا، نزدیک به حلقش میزد: چی شد؟

فرزانه دستش رو محک‌تر گرفت، انگار از فرارش می‌ترسید.
_من ازدواج کردم کیمیا!

کیمیا وا رفت...

اینهمه دلش به حلقش رسیده بود برای شنیدن چنین
خبری؟... خب اینکه خبر خوبی بود!... پس این تپش‌های
وحشتناک برای چی بود؟

لبخندش رو پیدا کرد و به صورت زد:

_مبارکتون باشه فرزانه جون!... ترسیدم بخدا، خبر به این
خوبی رو، دور از جونتون، مثل عزا دادین... خیلی خوشحال
شدم براتون؛ خدا رو شکر واقعاً...

فرزانه بیشتر ترسید.

اگه ادامه خبرو میشنید، واکنشِ بدش هم، به همین اندازه
غلیظ بود؟؟؟

لبشو تر کرد و به حرف اومد:

_خدا روشکر...خیلیم شکر، چون خدا بهم این فرصتو داد
که آرامش رو، در کنار یه مرد خوب بچشم؛ هرچند تو
چهل و نه سالگی!...خدا روشکر که آقامجتبی سر راهم قرار
گرفت.

پلکِ کیمیا پرید. یه واکنش ناخودآگاه در برابر شنیدن یک
اسم آشنا!

چیزی در دلش ریخت ولی لبخندش رو حفظ کرد:
_اسمشون مجتبی ست؟...ببخشید...آقامجتبی؟

باز هم چشم های فرزانه، افسار اشک هاشو رها کرد...
اصلاً نمیفهمید چرا انقدر عذاب وجدان داره؟ مگه چکار
کرده بودند؟ همه چیز شرعی و عرفی بود، این حال چی بود
پس؟

دستی به صورتش کشید و مغموم گفت:
_بله، اسمش مجتبی ست...مجتبی احدی.

چشم های کیمیا، مات و گشاد شده، خیره به فرزانه بود.
دست هاشو به سرعت از پای فرزانه عقب کشید و بهم گره زد.

حس بدی از معده اش میجوشید و تا مغزش بالا
میرفت... پاهاش بی حس بود... چیزی درش فرو ریخته
بود... چیزی شبیه به اعتماد...

فرزانه همچنان نگاهش میکرد.

حدسش درست بود؛ اشک های فرزانه گناهکار جلوه
می دادش...

کیمیا با بی رحمی، فرزانه رو سارق احساسات پدرش
میدید... سارق نگاه گرمش... سارق حضور هرچند با
سکوتش در خونه... فرزانه پدرش رو جادو کرده بود... فرزانه
پدرش رو ازش گرفته بود!

از فرزانه دور شد و ایستاد.

_چند وقته؟



VIP



exchange group part108#

ROMAN

فرزانه سبک شده بود. هیچ گناهی نداشت جز اینکه به خواست مجتبی، موضوع رو پنهان کرده بودند؛ وگرنه هیچ گناه و اشتباهی این بین نبود.

@Vip Roman

_نزدیک سه ماهه...

دست های مشت شده‌ی کیمیا رو، فرزانه هم دید.

_ چرا من نفهمیدم؟

صداش میلرزید:

_ چرا کسی به من نگفت؟

با غیض به فرزانه نگاه کرد:

_ اصن براتون مهم بود یه منی هم این وسط هستم؟

فرزانه صورت خیسش رو پاک کرد:

_ بخدا قسم مهم بود... مهم هست!... ولی گذاشته بودیم

سر فرصت بهتون بگیم... باور کن، به جون خودت، به

جون سهیل، من نمیدونستم آذری که تو شناسنامه پدرته،

کیمیای منه!

تکخندِ کیمیا، عصبی بود.

_ چرا همون دوسه ماه پیش نگفتید ازدواج

کردید؟ هوم؟... ترسیدید جداتون کنم؟ هوم؟

فرزانه نزدیکتر شد:

_ نه بخدا... ما فقط از واکنش شما می‌ترسیدیم!

ذهن کیمیا، جای دورتری بود... جایی در شش سالگیش...

_ تا حالا مامان نداشتم... حالا بابا هم ندارم... من دیگه هیچکسو ندارم.

قدم‌های بیحالی که برمیداشت، حال فرزانه رو بدتر میکرد.

ژاکت و روسریش رو برداشت و تن زد.

فرزانه بلند شد و نزدیکش ایستاد:

_ کیمیا، میخوای بری؟

کیمیا برنگشت و فقط "بله" ای زمزمه کرد.

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

فرزانه دستش رو گرفت ولی کیمیا پس کشید:
_ معذرت میخوام ولی... نمیتونم...حالم خوب نیست...

فرزانه فقط نزدیکش ایستاد:

_ انقدر بزرگ شدی که بدونی ازدواج ما اشتباه نبوده؛
اشتباه ما فقط پنهان کردنش بود!...همه چیز خیلی سریع
پیش رفت...وگرنه قصد ما پنهان کردن نبود...ما باید...

کیمیا برگشت و غرید:

_ چرا به من توضیح میدید؟الآن دیگه چه فایده‌ای
داره؟چیو میشه عوض کرد؟

فرزانه جدی شد:

_ توضیح میدم چون بهر حال این توضیح حفته!

نگاه کیمیا سرد بود.

_حق؟...ممکن بود همین امروز هم نگید به من...این چه حقیه که همه میتونن زمان دادنش رو تعیین کنن؟

فرزانه هم جدی نگاهش کرد:

_تو الآن ناراحتی و هر حرفی که بزنم رو به منفی ترین وجه ممکن تعبیر میکنی...ما یه اشتباهی کردیم و واکنش تو رو هم بعنوان نتیجه کارمون می‌پذیریم. طبیعیه که از شنیدن خبر ازدواج پدرت جا بخوری؛ ولی حواست باشه که منطقی رفتار کنی!...اینو بخاطر خودم نمیگم، من بهرحال از امروز، اسمِ نامادری اومد روم...بخاطر پدرت میگم که ناراحتش نکنی!

کیمیا هم اشک ریخت:

_ناراحتی من چی؟ برای کی مهم بوده؟

فرزانه دوست داشت بغلش کنه و بگه "برای من" ولی کیمیا میخواست تمام راه های ارتباطی ذهنش رو ببنده.

_من از زندگی شما، همونقدری میدونم که تو بهم گفتی.
مجتبی هیچ‌وقت هیچی نگفته... فقط میدونستم یه دختر
داره که تمام این سال‌ها بخاطرش رفته سرکار و بخاطرش
برگشته خونه؛ بخاطرش خندیده و گریه کرده؛ انقدر
غذاهای بیمزه ش رو خورده تا بالاخره تو آشپزی ماهر
شده.

دستی به بازوی کیمیا کشید:

_من بابت همه این چیزها ازت معذرت میخوام... ولی فقط
سعی کن درک کنی و بزرگ فکر کنی.

کیمیا داشت پرپر میزد برای یک لحظه به آغوش کشیدن
فرزانه... اما نمیتونست... نمیخواست که بتونه... دل چرکین
شده بود... تمام آجرهایی که تو مغزش چیده بود و
میخواست گذشته‌ش رو صاف کنه، با زلزله‌ی این خبر، بهم
ریخته بودند.

کیفش رو برداشت، "ببخشید" آرومی گفت و از خونه خارج شد...

فرزانه به در تکیه داد.

شاید مجتبی ناراحت میشد از کارش، از برملا کردن این اتفاق؛ ولی سنگینی این بار، روی دوشش نبود، روی دلش بود؛ نمیتونست تحمل کنه.

کیمیا واقعاً براش "کیمیا" بود!...هم جای خواهر نداشته ش بود، هم دختر نداشته ش...

چندطبقه پایین تر، کیمیا، گریان از ساختمون خارج شد. دوست داشت کسی میزدش و بهش میگفت همه اینها یه نمایش مسخره بوده...یه نمایش مضحک با یه پایانِ تکراری: "از دست دادن یکی از والدین"!...

part109#

قیژ قیژ شیشه‌پاک کن رو مخم بود...اگه چنین بارون
وحشتناکی نمی‌بارید، در لحظه خاموشش میکردم.
از بین قطره‌های باران و بخشی از شیشه که پاک میشد، به
باز شدن در پارکینگ نگاه میکردم...
از صدای باز و بسته شدن در، نگاهم سریع چرخید طرف
شاگرد و...کیمیا؟؟
خیس خیس بود...آب از موها و لباساش میچکید...
صداش زدم ولی هیچ واکنشی نشون نداد جز یه "هوم"
خیلی ضعیف.

سریع ماشین رو بردم داخل.

تکونش دادم ولی واقعاً شل و بیحال بود.
دستپاچه شده بودم... هزارتا فکر وحشتناک تو سرم بود...
دست بردم به در برای بازکردنش، که دستش نشست روی
بازوم:

_نرو... بمون... پیشم... رضا...

قلبم یکی درمیون میزد... دستشو جدا کردم و سریع پیاده
شدم.

در سمت شاگرد رو باز کردم، دست انداختم زیر تنش و
بلندش کردم.

در ماشینو با پام بستم و راه گرفتم سمت
ساختمون... صورتشو چسبوندم به سینه‌م که بارون نزنه
تو صورتش.

بین در و دست و تنم نگهش داشتم و با یه دستم گشتم
دنبال کلید... حالا بی صاحب گم شده بود...

بالاخره تهه جیب کتم پیداش کردم و سریع زدمش به در و باز کردم.

درو با پای کیمیا بستم و کفشامو درآوردم.

آب از همه جونش میچکید... معلوم نبود چند ساعت زیر بارون مونده بود... اصلاً کجا زیر بارون بوده؟... چرا انقدر داغون؟

روسی خیشش رو با دندون از سرش کندم و پرت کردم روی جاکفشی.

مونده بودم ژاکت‌شو چیکار کنم؟!

روی زانو نشستم و خواستم بذارمش روی مبل... دستش دور گردنم محکم شد و خودشو بیشتر بهم چسبوند. پیره‌نم که خیس شده بود، آب به شلوارم هم رسیده بود... دوباره به مبل نزدیکش کردم و دوباره بهم چسبید.

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

عصبی و نگران بودم:

_میخوام ژاکتو دربیارم کیمیا... بشین رو مبل، نمیتونم اینطوری.

جواب نداد، دستش هم شل نشد.

حالم خوب نبود؛ حالِ کیمیا بدتر از من...

بلند شدم و یادم رفت کیمیا رو با خودم بلند کنم؛ با من ایستاد، همونطور دست به گردن.

خندهم گرفته بود، مصداق کوآلا شده بود این دختر!

یه دستشو باز کردم، آستین ژاکت رو درآوردم و بعد، دست دیگه اش... ژاکت رو درآوردم و به سختی انداختم روی میز... آب چکه میکرد ازش.

لباس و شلوارش هم خیس بود... ولی واقعاً کاری از من برنمی‌اومد!

موهای خیسشو از صورتش کنار زدم:

_لباسات خیسه عزیزم، سرما میخوری... بیا بریم عوض کن.

فقط یک کلام گفت «نه» و دوباره خاموش شد.

"بیچاره" وصفِ حال من بود!

بی معطلی، دوباره بلندش کردم. روی نزدیکترین مبل به رادیاتور نشستم و کیمیا هم روی پام.

موهایش آویزون شد، خیالم کمی راحت شد بابت خشک شدنشون و شاید سرما نخوردن کیمیا!

با اینکه نشسته بودیم و تقریباً روی من لم داده بود اما دستم رو به کمرش نگه داشتم...

دستی به صورتش کشیدم و موهای باقی‌مونده رو کنار زدم.

دور چشماش سیاه بود و روی پیرهن من هم ردی از سیاهی گذاشته بود...

دوباره وحشت کردم... چرا حرف نمیزنه؟ چرا انقدر بی‌حال و هوشه؟ چرا دور چشماش سیاهه؟ چرا باید گریه کرده باشه؟

دست کشیدم روی گونه‌ش:

_کیمیا؟ میشنوی صدامو؟



part110#

exchange group

سرشو کمی جابجا کرد و صورتش تو گودی گردنم جا افتاد.
_اوهوم...میشنوم...

خیلی آروم گفت ولی شنیدم؛ تمام تنم گوش شده بود.
نگران و عاجز، آستین هاشو بالا زدم، پاچه ی شلوارش رو،
پایین بلوزش رو؛ به دنبال رد کبودی یا سرخی یا خونمردگی...

دیوانه شده بودم... حال و روز کیمیا دیوانه‌م کرده بود.

سخت گفتم: کیمیا خوبی؟

باز هم همون جواب: اوهوم...

رسماً کمر بسته بود به دیوونه کردنم!

_چیزیت نشده؟... جاییت درد نمیکنه؟... اذیت نیستی؟

نفساش، گند ولی عمیق بود: نه...

همین! یه "نه" گفتم و من همچنان مثل مرغ سرگنده، بال
بال میزدم از بی خبری.

_توروخدا درست جواب بده کیمیا... داری منو سخته
میدی... تو این وقت شب، با این حال، چیکار میکردی
اینجا؟

حرف که زد، لبش روی گردنم بازی میکرد:
_ منتظر تو بودم... تو بیای... با تو باشم... پیش تو... منتظرت
بودم...

نفس تقریباً راحتی کشیدم... گربه ی خیزی که روی پام
بود، بخاطر من اینطوری شده بود.
سر خم کردم و پیشونیش رو بوسیدم... داغ بود، شاید تب
داشت؟!
_ مُردم از نگرانی... ندیدی خودتو!... به کسی می‌موندی که...

بین حرفم، حرف زد: که...؟؟

دوباره بوسیدمش، اینبار گونه، اینبار حریص تر...
_ لعنت بر شیطون با فکرای که تو سر آدم میندازه... ولش
کن.

تک خنده‌ی کوتاهی کرد، بیشتر نمیتونست انگار.
_ فکر کردی... بهم تجاوز... کردن؟

حرصی از خودم و خودش و شب‌هایی که امن نبود،
غریدم:

_ به زیون نیار!

نفس که میکشید، تنِ خیسش به تنم فشرده میشد.
_ چی رو؟ تجاوز رو؟

لجبازی میکرد یا واقعاً خنگ شده بود؟

_ گفتم به زیون نیار... ببند لطفاً!

دستش بین تنش و سینه‌ی من، مشت شد.

_ چیه مگه؟... یه کلمه‌ست دیگه... "تجاوز" ...بین...یه
کلمه...

پهلوشو فشردم از حرص.

_ خفه شو کیمیا... انقدر تکرار نکن این بی صاحبو!

داغی اشکشو روی گردنم حس کردم...

_ تجاوز درد داره، نه؟

بیچاره بودم... بیچاره بودم که میخواستم لهش کنم ولی
قلبم میتپید براش.

_ چه مرگته کیمیا؟ چرا انقدر تکرار میکنی اینو؟... آره، تجاوز
درد داره!... جوابتو گرفتی؟... تجاوز به هرصورتی که باشه،
درد داره؛ تو بگو تجاوز به خاک یک کشور!

صداش به ناله و نوحه شبیه بود:

_فکر نکنم دردش بیشتر از چیزی باشه که من حس کردم...نمیدونم تجاوز چقدر بده...ولی حال من خیلی بده...حالم بده رضا...دارم میمیرم...

منشاء حال بدش رو نمیدونستم...به حال و هوشِ کیمیا هم نمیشد امیدی داشت و توضیحی خواست...من مونده بودم و کیمیایی که مثل ماهی بیرون از آب، روی دستم افتاده بود...

_حال منم بده...تازه شاید حال من از تو بدتر باشه!...تو اومدی پیش من، ولی من برم پیش کی؟هوم؟...باید پیام پیش تو، ولی تو خودت حالت بده...من چیکار کنم وقتی تو اینجوری ای؟ من به کی پناه برم بخاطر اینطوری دیدنِ تو؟...صبح تا شب فکرم پیش توئه؛ شب میام، میبینم اینجوری، انقدر داغون، میشینی تو ماشین، بی هوش و بی حرف؛ دلم هزار راه میره، مغزم هزارتا فکر وحشتناک میکنه...فدای تو بشم من، چیکار کنم بهتر شی؟هوم؟...لب

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

تر کن، من همون کارو کنم... بگو چیکار کنم خوب شی
عزیزدلم؟

اشک میریخت و اشکاش از گردنم راه میگرفتند تا
سینه‌م... روی قلبم...



#نامه_ای_به_یک_مرده

part111#

@Vip Roman

گرمای تنِ تب کرده‌ش، از خیزی لباسش و لباسم
میگذشت، و روی تنم می‌نشست...

لبش روی گردنم بود و نفس های عمیقش، به هدفِ
سست کردن اراده‌م رها میشدن...
نمیخواستم توجه کنم ولی نمیشد...

تنش رو از تنم فاصله دادم...
نمودِ ظاهریِ فعل و انفعالاتی که در بدنم ایجاد کرده بود،
چیزی نبود که بخوام حس کنه یا ببینه!
سرش هنوز زیر سرم بود ولی تنش رو دور کردم... خوبیت
نداشت اظهار وجود بدنم رو در چنین شرایطی متوجه
شه...!

روی گردنم که خندید، حواس و نگاهم برگشت به
صورتش.

_ تو سردت همیشه؟ هیچ وقت زیرپوش نمیپوشی آخه... حتی
الآن که انقدر سرده...

خدا روشکر انگار یخش داشت آب میشد... شیطنتش گل کرده بود!

_نه، اینطوری راحتترم... (مثل خودش شدم:) مثل تو که الان نبستی!

به خنده افتاد، بیحال و کوتاه... سرش سُر خورد و صورتش روی سینه‌م قرار گرفت.

_چقدر عوضی شدی تو... از کجا فهمیدی نبستم؟... بی حیا...
exchange group

دستم روی نیمرخش، نقش می کشید...

_دوساعته لم دادی رو دستم، تازه میگی از کجا فهمیدم؟... واضحه دیگه، چیزی نمیاد زیر دستم!

مشت بی جونش رو کوبید بهم.

_ذهنتون فاسده... دست خودتون نیست...

جای شکر داشت که از خودم دورش کرده بودم وگرنه
فساد ذهنم رو به معنای واقعی میفهمید.

دست بردم زیر موهاش و تو هوا پخششون کردم؛ تا حد
زیادی خشک بودن.

_یه دقیقه چشمتو ببند، بخواب...حالت بهتر بشه، بشینم
تا صبح برات از مراتبِ فاسد بودنم بگم!

با همون چشم های بسته، دوباره اشک ریخت.

_کاش امروز از خواب بیدار نمیشدم...کاش اصن امروز
نمی‌اومد...

روی موهاشو بوسیدم: @Vip Roman

_اونوقت دیگه نمیتونستم اینجوری بغلت کنم...حیف
میشد که!

جواب نداد. ساکت، با نفس‌هایی نامنظم و عمیق، چشم بسته بود... شاید واقعاً قصد خواب کرده بود...

یک ساعت بعد، با وپره‌ی گوشیم بیدار شدم. به سختی از جیب کتم، بیرون کشیدمش و قطعش کردم... ریحان بود.

به کیمیا نگاه کردم، همونطور خواب و بیهوش تو بغلم بود... کی خوابم برد که نفهمیدم؟ دست انداختم زیر پاش و بلندش کردم.

نه که سنگین باشه، اتفاقاً برای من "مگس وزن" حساب میشد ولی بهر حال بالا رفتن از پله سخت بود... اتاق بابا گزینه‌ی بهتری بود! مخصوصاً که برای چندروز تهران نبود...

خوابوندمش روی تخت بابا. جوراباشو درآوردم و لحافِ
پشم شیشه رو کشیدم روش... اتاق گرم بود ولی کیمیا هنوز
خیس بود و ممکن بود مریض شه... هرچند که حتم داشتم
مریض شده!

برگشتم تو پذیرایی.

ژاکت و روسری و جوراباشو برداشتم و انداختم توی
ماشین.

لباسای خودمم درآوردم و انداختم؛ خیس و لک شده
بودن... و البته به حرف کیمیا رسیدم؛ یه رکابی لازم بود که
من انقدر لخت و بی لباس نمودم!

مطمئنم از خواب بودن کیمیا، با همون لباس زیر وارد اتاق
شدم... به شلوارگر مکن های بابا دستبرد زدم و یکیشونو پام
کردم... بهتر شد!

رفتم سراغ گوشیم و ریحان رو گرفتم.
_الو رضا؟ سلام... چرا جواب ندادی؟

با دستمال و شیشه پاککن سراغ میز رفتم.

_سلام... نتونستم جواب بدم... خوبی تو؟ کجایی؟

_من هنوز لواسونم... چرا نتونستی جواب بدی؟

نشستم کنار میز: کیمیا اومده اینجا... داغون بود ریحان،
باید میدیدیش! خیس و گریون... به زور و از خستگی
خوابش برده تازه.

_عه... چرا آخه؟ نگفت چشه؟

نگاهی به در باز اتاق کردم: نه، فعلاً که چیزی نگفته... کی
برمیگردی تو؟... بیا کمک، یه حموم بیرش، میچاد اینجوری
تو لباسای خیس...

صداش خوب نبود: رضا...

نگران شدم: جانم؟ چی شده؟ چرا نالونی؟

_جاده بارونیه، میگن خطرناکه رانندگی... چیکار کنم
من؟ چجوری برگردم؟... الان که کیمیا رو گفتم، حالم بدتر
شده... چیکار کنم من؟

کلافه و خسته جواب دادم: مگه تو ویلا نیستید؟ خب شب
بمون همونجا... دیگه مجبورید، همیشه خطر کرد.

قانع نشد: همیشه که... تو تنهایی، کیمیا مریضه... ای خدا،
چه شانسیه من دارم!؟

سرمو تکیه دادم به دسته مبل:

_انقد نق نزن! بچه نیستیم که، خودم مراقبشم... حالا انگار
این آچار فرانسه بود، همه کاری میکرد... بشین سرجات، از
این توفیق اجباری لذت ببر پیش دوستات... برو، مزاحم
منم نشو دیگه.

در جوابم "دوستِ دارمی" گفت و قطع کردیم.

مغزم برخلاف تنم داغ بود... چه شبی شده بود... البته تازه
سرشبش گذشته بود!

همین که بلند شدم و ایستادم، خون به مغزم رسید و یاد
عمومجتبی افتادم!

قلبش خوب نبود و فقط خدا خواسته باشه و نگرانی
بخاطر کیمیا، حالشو بد نکرده باشه...!

مریم میرمظفری

نامه‌ای به یک مُرده

سریع شماره‌شو گرفتم...



VIP



part112#

exchange group

ROMAN

سریع شماره‌شو گرفتم.

بعد دو تا زنگ، جواب داد:

_سلام رضا جان.

@Vip Roman

نمیشد از صد اش چیزی فهمید: سلام عمو... حالتون
خوبه؟

آهی کشید که تا تهه ماجرا رو خوندم و خودم زودتر به
حرف او مدم:

_راستش زنگ زدم بخاطر اینکه...خب...کیمیا پیش
ماست!...گفتم بهتون خبر بدم، نگران نشید.

صداش جون گرفت: واقعاً؟...الهی شکر...خدا خیرت بده
پسر...الهی شکر...

دوباره به اتاق نگاه کردم، کیمیا کاملاً خواب بود.
_ببخشید دیر شد عمو...تا یه کم روبراه بشه و بخوابه،
طول کشید؛ شرمنده.

صداش غصه داشت: حالش چطوره؟

شیشه‌پاککن رو گذاشتم سرجاش و به کابینت تکیه دادم:

_خوب که نیست، ولی خوب میشه... نگران نباشید شما،
مراقب قلبتون باشید لطفاً... من مراقبشم...

مراقبتِ من صورت خوشی نداشت برای یه پدر:
_ریحان هم هست... نگران نباشید.

نفس عمیقی و آه ماندنی کشید: ممنونم... خیلی ممنونم.

تماس که قطع شد، چای ساز رو روشن کردم... آگه یه چیز
گرم می‌خورد، براش خوب بود، نه؟

تا جوش اومدن آب، در خونه رو قفل کردم و کلیدم
گذاشتم کنار... هر تصمیم احمقانه‌ای از کیمیای فعلی
انتظار میرفت!

رفتم بالای سرش؛ خوابِ خواب بود... صورتش گلی شده
بود و... تب داشت!

لباسای خیسش هنوز تنش بود؛ خیزی شون کم شده بود
ولی خیس بود، دامن میزد به حال بدش.

اوضاع بدی بود...

باید لباساشو درمیاوردم ولی اینکه هیچ اطلاعی از زیرش و
آنچه ممکن بود ببینم نداشتم، نگرانم میکرد.

به دو رفتم اتاق ریحان و یه ست ورزشی برداشتم.

قبل از اینکه دوباره برم پیش کیمیا، بجای چای، شیر ریختم
توی قوری و گذاشتم روی آب جوش که گرم شه...

لحاف رو از روش کنار زدم؛ حرارت پامیشد از بدنش.

دستی به صورتم کشیدم... من هار و زن ندیده بودم؛ پس
مزخرف بود که اون حالو داشته باشم... یه لباس بود دیگه؛
درمیاوردم و تمام!

نشستم لب تخت و دست بردم به دکمه های
لباسش... بدتر از همه این بود که یک ساعت قبل دربار

بستن یا نبستن بحث کرده بودیم و حالا من بابتش
میترسیدم... نه که ترس؛ بهر حال اوضاع جالبی نبود؛ نه برای
من، و نه برای کیمیا مسلماً!

یه نیم تنه ورزشی پوشیده بود و خداروشکر!

دست بردم زیر کمرش و بلندش کردم؛ سریع لباس رو از
دست و کمرش رد کردم و خوابوندمش و بعد کامل
درآوردمش.

درآوردن شلوار راحت‌تر بود، هرچند موقعیتش استراتژیک‌تر
بود!

شلوار ریحان رو پاش کردم ولی واقعاً پوشوندن لباس در
توانم نبود... لحاف رو انداختم روش و تا گردنش بالا
کشیدم؛ کافی بود بنظرم.

لباساشو با بقیه لباس های توی ماشین، زدم شسته بشه؛
خودمم نشستم تو آشپزخونه.

قضیه هر چی بود، عمومجتبی ازش خبر داشت!... وگرنه
چرا کیمیا نباید میرفت خونه یا چرا عمو انقد آشفته
بود؟... احتمالاً دعواشون شده... شاید سر ماجرای عمو!؟

سرم درد میکرد و فکر کردن بی نتیجه، داشت بدترش
میکرد...

یه مُسکن خوردم. شیر تقریباً گرم رو ریختم توی لیوان و
عسل ریختم توش... معجونی که حسانه خانم میگفت،
همین بود ترکیبش؟!!

چندبار تکونش دادم تا بالاخره با "آه" ضعیفی، هوشیاریشو
نشون داد.

_ کیمیا، پاشو... یه ذره اینو بخور، خوبه برات... پاشو عزیزم.
پاشو بخور اینو.

به کمک دستم که پشت کمرش بود، نیمه نشسته شد. لیوان
رو بردم نزدیک دهنش...

نصفشو خورد و دستمو کنار زد...همین قدر هم خوب بود.
لیوان رو گذاشتم کنار تخت و خواستم بلند شم که بازومو
چنگ زد.

_نرو بیرون...همینجا بمون...

چای ساز رو خاموش کرده بودم...توی پذیرایی هم فقط یه
دیوارکوب روشن بود...درو هم قفل کرده بودم...پس
موندم!

نور اتاق رو با کنترلش، به حداقل رسوندم...لحاف رو کنار
زدم و کنارش خوابیدم...این بهترین حالت بود، خوابیدن
کنار منبع نگرانیت!

خودش تو بغلم خزید...دستمو دورش پیچیدم و پاهاشو با
پام قفل کردم...اینجوری خیالم راحت بود.

یه خواب آروم، هم نیاز من بود،هم کیمیا...

یه خواب، بدون فکرِ پدرش، بدون اینکه فکر کنم تو چه
وضعیتی هستیم...

یه خواب که ضربان قلبمون رو منظم کنه...
زندگی این خوابو بهمون بدهکار بود...!

#نامه_ای_به_یک_مرده

part113#

با احساس گرما، روی تخت جابجا شد... لحاف رو کمی کنار
زد و... لحاف از کجا؟

به سختی و با کلی پلک زدن، چشم باز کرد.

تو اتاق خودش نبود!

در جا نشست و دورشو دید زد...

تصاویر کمرنگی از شب گذشته و رضا و آغوشش به یاد آورد
و... دوباره خودشو از کمر انداخت روی تخت.

خیالش راحت شده بود ولی نه انقدر که یادش بره چرا
اومده بود اینجا!

به پهلو چرخید. یه لیوان شیر روی پاتختی بود. ساعت از
دو ظهر گذشته بود و هیچ صدایی از بیرون نمی‌اومد.
تو تخت موند... ولی نهایتاً به مثانه‌ش باخت و مجبور شد
بلند شه.

درحین رفتن به سرویس، نگاهی به پذیرایی انداخت؛ واقعاً
کسی نبود!

از سرویس که خارج شد، سرمای پذیرایی، حواسشو به
لباسش جمع کرد... لباس‌های خودش کجا بود؟
دوباره برگشت به اتاق و گوشیشو برداشت.

نزدیک به پنجاه تا تماس از مجتبی داشت، همشون برای
شب گذشته بود... فکر کرد احتمالاً رضا بهش خبر داده که
دیگه تماسی ازش نبود.

شماره‌ی ریحان رو گرفت و تا وصل شدنش، رفت
آشپزخونه.

_سلام عزیزم.

حتی صدای ریحان رو هم دوست داشت.

_سلام ریحان، خوبی؟...خونه نیستی، نه؟

ریحان نگاهی به سهیل که کنارش نشسته بود انداخت و
لب زد «کیمیاست» و جواب کیمیا رو داد:

_نه عزیزم...من اصلاً تهران نیستم...شرمنده تنها موندیا،
ببخشید...دیشب نتونستم برگردم.

کیمیا به دنبال چیزی برای خوردن، آروم در یخچال رو باز
کرد.

_ نه بابا، راحت باش... من مزاحمتون شدم؛ دیگه قرار نیست که از کاروزندگی بیفتی که... دیدم خونه ساکته، گفتم سراغتونو بگیرم... رضا هم نیست انگار...

ریحان برای ماشین کناری که سرنشین هاش، دوستاشون بودن، دست تکون داد.

_ عه! رضا نیست؟... صبح حرف زدیم، گفت می‌مونه خونه که!؟

یه ظرف خورش پیدا کردم و درش آوردم.

_ نمیدونم... الان که کسی نیست انگار؛ من هرچیم سروصدا کردم کسی نیومد... حتماً کاری پیش اومده براش و رفته.

ریحان، نگران تنهایی کیمیا و ناپدید شدن رضا، لب‌گزید.

_ حالا تو نترسیا، برمیگرده هرجا باشه... اصن الان بهش زنگ میزنم، ببینم چش شده.

کیمیا با قاشق، پشت میز نشست: نه عزیزم، خودم
میزنم... مزاحمت هم شدم، نگرانت کردم... برو به تفریحت
برس.

خدا حافظی که کردند، سهیل سرعتش رو بیشتر کرد و دنبال
دوستاش رفت.
_چی میگه کیمیا؟

ریحان بالاخره از صفحه‌ی خاموش موبایل، دل کند
و جواب داد:
_هیچی... تنها مونده بود؛ زنگ زده بود ببینه من کجام.

سهیل، فکری سرتکون داد: @Vip Roman

_چه شبی هم شد دیشب!...حالا از شانس، دقیقاً وقتی ما اومدیم اینجا، باید این موضوع فاش میشد!...کارایی میکنه این مامان...

ریحان به پهلو نشست: زودتر از اینا باید گفته میشد...اصن نصف بدی حال کیمیا بخاطر اینه که خودش خیلی وقته حدس زده ولی فکر نمیکرده جدی باشه. فکر میکرد اگه جدی باشه، عمو بهش میگه. اینکه نگفتن، بدتر حساس کرد قضیه رو!

سهیل کنار ماشین دوستاش، رو به سد، پارک کرد و چرخید طرف ریحان:

_میدونم سخته براش ولی واقعاً انقدرام چیز غیرقابل هضمی هم نیست...اصولاً ما پسرا باید غیرتی شیم، خودمون و شوهرننه رو جر بدیم؛ این برعکسه!

ریحان خندید و شونه بالا انداخت: چمیدونم والا...خودم
کم نگران بودم، اینم اضافه شد...

سهیل بوسیدش: تو فقط نگران دل من باش که تنگ میشه
برات!...بریم چایی بعد نهار رو بزنیم لب سد؛ برگردیم
سریع...بعد ببینیم چه کنیم با آبجی جدیده؟!

پیاده شدند و ریحان پرسید: ایندفعه بری دیدنش، میگی
بهش که کی هستی؟

دست سهیل دور کمرش حلقه شد: نمیدونم...ولی خب
احتمالاً بگم؛ شترسواری دولا دولا نمیشه که!...البته بازم
بستگی به شرایط داره.

به زیرانداز رسیدند و نشستند...

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

کیلومترها دورتر، کیمیا از پشت میز بلند شد و باقی‌مونده‌ی خورش به رو گذاشت یخچال... سرد بود ولی بهش مزه کرده بود.

خورش خوری و قاشقش رو که شست، به رضا زنگ زد... انقدر احساس گرسنگی میکرد که تنهایی و نگرانی رفته بودن تهه لیست.

به دقیقه نکشید که رضا جواب داد:

_جانِ دلم؟

دل کیمیا از حس خوبی که بهش منتقل شد، مثل شمع آب شد.

_سلام رضا... خوبی؟

رضا نگاهی به اطرافش کرد، همه سرگرم بودن.

_ خوب که...چی بگم؟...دارم میکشم خودمو که زودتر بیام
خونه...همه فکرم پیشته، خوب نیستم.

کیمیا به دنبال لباساش، اتاق احمد رو بررسی میکرد...
_ من جام خوبه، ناهارم خوردم، دستشویی‌مم رفتم، حال‌مم
که خوبه فعلاً...نگران نباش عزیزم.

رضا، کلافه از دوریش، خودشو رها کرد روی صندلی:
_ حالا تو تا شب بگو؛ من تا نبینمت که خیالم راحت
نمیشه!

کیمیا دوباره برگشت به پذیرایی...سردش بود و ژاکت‌شو
میخواست.

_ نرفتی جنگ که! برمیگردی خونه، منم که انجام...رضا،
لباسای منو چیکار کردی؟



part114#

رضا با یادآوری شب گذشته و خواب راحتی که داشت و
تنی که به تنش گره خورده بود، پرلنت خندید و فاتحانه به
صندلی تکیه داد:

_لباسات خیلی خیس بود، شستم، پهن کردم روی
بند... فکر کنم خشک شده باشه از صبح تا حالا.

کیمیا به طرف تراس رفت:

_ببخشید... اذیت کردم دیشب...

رضا، دلتنگ و نگران جواب داد:

_من هنوزم نمیدونم چرا اونقدر حالت خراب بود؛ ولی هرچی بود، هرکی بود، خوب بود...نمیدونی چه خوابی کردم دیشب...اصن محشر!

کیمیا لباس های نیمه خشکش رو برداشت و به شیطنتِ رضا خندید...قصدش این بود که حرف رو به جاهای باریک بکشونه ولی کور خونده بود!

_من که هیچی یادم نیست...یعنی بیدار شدم هم، کلی هنگ بودم تا فهمیدم اتاق عمواحمده!...دیشب که اصن بیهوش بودم...

رضا، از همکاری کیمیا ناامید شد ولی به محافظه کار بودنش لبخند زد.

_عیبی نداره عزیزم؛ تکرار رو برای همین وقتا گذاشتن!...بازم تکرار شه، خوب جا میفته تو ذهنت!

کیمیا لبشو گاز گرفت... نه از بی حیایی رضا، بخاطر خودش
که مایل به اون تکرار بود... خیلی مایل!

_ کی میای خونه رضا؟

رضا نگاهی به ساعت و نگاهی به نقشه های جلوی دستش
انداخت:

_ فکر کنم غروب یا بعد اذان... بابا گفت پیام چندتا چیزو
چک کنم وگرنه خونه بودم... چطور؟

کیمیا با کیف و لباساش رفت طرف اتاق رضا:

_ هیچی... میخواستم برم خونه، یه خرده لباس مباس
بردارم... میخواستم ببری منو ولی خب خودم میرم... تا تو
بیای، ممکنه بابا برگشته باشه...

@Vip Roman

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

با به زبون آوردنِ "بابا"، تازه فهمید یه روز شده که ندیدتش
و غصه هجوم آورد به دلش... دلتنگ مجتبی بود و لب
برچیده بود.

رضا متوجه غصه و سکوتش شد.

_ مطمئنی میخوای بری؟ نمی‌مونی تا پیام؟

مردد شده بود: نمیدونم... شایدم نرفتم... اگه رفتنی شدم،
بهت پیام میدم...

رضا سعی کرد جو رو عوض کنه:

_ اگه رفتی که هیچ... اگه رفتی، میام دنبالت، شام بریم
بیرون، هوم؟

کیمیا لبخند زد؛ چقدر دوست‌داشتنی بود رضا!

_ باشه، پایه‌م!

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

تماسشون که قطع شد، رضا اونور و کیمیا اینور، چشم بستند و همدیگرو تصور کردند... "دل به دل راه داشتن" مصداق حالشون بود.

رضا مشغول کار شد که زودتر برگرده...

و کیمیا، ناراحت و نگران و دلتنگ، روی مبل به خواب رفت...



part115#

یک ساعت از پیام کیمیا میگذشت.

با حداکثر سرعت، کاراشو جمع و جور کرده بود، به احمد زنگ زده و گزارش داده بود؛ بعدم کتَش رو چنگ زده بود و از شرکت خارج شده بود...

البته با حساب نیم ساعتی که توی ترافیک علاف شده بود، میشد گفت یک و ساعت از وقتی کیمیا گفته بود میره خونشون میگذشت.

کلافه به چراغ قرمز روبروش نگاه کرد و سعی کرد به یاد بیاره که جریمه رد کردن چراغ قرمز چقدره؟ تازه چراغ سبز شده بود که زنگ کوتاهی، اعلام کرد براش پیام اومده.

دست به فرمون و بدون نگاه گرفتن از روبروش، گوشی رو برداشت و آورد بالا، روی فرمون.

کیمیا دوباره پیام داده بود:

«کجایی رضا؟... من کارم تموم شده، خودم میام خونه. تو هم برو خونه که بریم شام»

نمی‌تونست تایپ کنه، پس بهش زنگ زد...

چندبار زنگ خورد ولی جواب نداد.

تقریباً سه تا کوچه مونده بود به خونه شون؛ گوشی رو کنار گذاشت و سرعتشو بیشتر کرد که قبل از رفتن کیمیا، بهش برسه.

پیچید توی کوچه و تا رسیدن به خونه شون، کم کم سرعت رو پایین آورد و...

کیمیا از پنجره، خم شده بود تو یه ماشین... یه دویست و شش مشکی!

تمام دلهره‌ی دیشب و دیده‌ی امشبش، شد سردردی که یکدفعه بهش حمله کرد و پیشونیش تیر کشید.

مطمئن بود قبلاً هم این ماشین رو دیده... مطمئن بود...

راننده پیاده شد و چمدون کوچیکی که کنار پای کیمیا بود رو برداشت و علیرغم ممانعت های کیمیا، گذاشتش روی

صندلی عقب... بعد هم در جلو رو باز کرد و با اشاره دست،
کیمیا رو دعوت به نشستن کرد...

چیز زیادی از چهره‌ش پیدا نبود؛ موهای کوتاه و هیکل
چارشونه و تیپش، تنها چیزهایی بود که زیر نور چراغ‌های
شهرداری، قابل رؤیت بود... و کیمیایی که بالاخره نشست!

منطقی بود اگر مثل فیلم‌ها، محکم و پی در پی می‌کوبید
روی فرمون و داد میزد و فحش میداد... ولی خشک شده
بود...

مطمئن بود اون ماشین رو قبلاً دیده...

در سکوت به چشم‌ها و دیده‌هاش تکیه کرده بود و
مغزش... لابلای خاطرات قدیمی، دنبال یک اتفاق مشابه
بود... مشابه و دردناک... یه درد تکراری برای "رسول"‌ها...

چراغ‌های دویست و شش روشن شد و راه افتاد.

رضا هم بی اختیار به دنبالش...



part116#

دویست و شش، هم مسیر با رضا، داشت میرفت خونه
شون...

تمام بدنش خاموش بود، مغزش فقط به علائم راهنمایی و
رانندگی توجه میکرد، و به دست و چشم هاش فرمان
میداد.

قرار گرفتن در یه مسیر تکراری، به یادش آورد که قبلاً
دویست و شش رو کجا دیده... دقیقاً همین مسیر؛ فقط
چند ساعت زودتر... و چند هفته قبل تر...!

اینبار مغزش یه فرمان دیگه هم صادر کرد و دستش کوپید
روی فرمون...مغزش پیش دستی کرد که قلبش به چشمش
فشار نیاره...

ماشین مشکی رنگ، بالاخره سرکوچه متوقف شد.

توی ماشین چراغی روشن نبود و نمیشد چیزی دید...فقط
گاهی، سایه‌ی دونفر معلوم میشد که درحال حرف زدن
بودن...سایه‌ی کیمیا و...؟؟؟

بدحال و خسته، ماشینو روشن کرد و از دوپیست و شش
گذشت و رفت خونه...چیزی تو گلوش بود که باید زودتر
میرفت خونه و آب می‌خورد و راهش رو باز میکرد...چیزی
به سفتی سنگ.

ماشین رو پارک کرد و وارد خونه شد.

ریحان با موهایی که تو حوله پیچیده شده بود، از
آشپزخونه خارج شد.

_سلام داداش.

نگاه سرگردانش، نشست روی صورت ریحان.

صداشو به سختی پیدا کرد:

_سلام. رسیدن بخیر.

ریحان نزدیکش شد و گونه‌شو بوسید: دلم برات تنگ شده بود رضا... من چجوری زنت بدم پس فردا روز؟

سعی کرد لبخند بزنه ولی نهایتاً طرح لرزانی از غم روی صورتش نقش بست.

راه اتاقش رو پیش گرفت:

_نترس... من جایی نمیرم که دلت تنگ شه... سنگرِ خونه رو سفت چسبیدم.

ریحان، جاخورده و نگران، به بالارفتن برادرش نگاه کرد... "جایی نمیرم" چه صیغه‌ای بود؟

گنگ و فکری به آشپزخونه برگشت و به غذاش سر زد. چای دم کرد و جعفری های خردشده رو ریخت توی سوپی که برای کیمیای سرماخورده درست کرده بود.

در قابلمه رو بست و به سهیل پیام داد:
«چه خبر سهیل؟ دیدیش؟ حرف زدید؟»

همزمان با ارسال پیام، آیفون زنگ خورد...
کیمیا بود.

در حیاط رو باز کرد و دم در پذیرایی منتظرش شد که جواب سهیل رسید:

«تو کوچه‌تون بودیم... حرف زدیم ولی نتیجه‌ای که میخواستیم نشد.

قاطیه، مراقبش باش.»

سربلند کرد و کیمیا رو با چمدون کوچیکش دید که با
قیافه‌ای گرفته جلو می‌اومد.
گوشی رو سُر داد توی جیب سویشرتش و جلو رفت.

چمدون رو ازش گرفت و به داخل هدایتش کرد.
_سلام دخترقشنگ و زیبا...خوش اومدی خانوم!
درو پشت سرشون بست:
البته تو دیشب خوش اومدی...

کیمیا سعی کرد گرفته بنظر نرسه؛ همه که نباید میفهمیدن
پدرش چه کلاه گشادی سرش گذاشته بود...!
روی دسته‌ی مبل نشست و چمدون رو از ریحان گرفت و
زمین گذاشت.

_ببخشید واقعاً...من همش زحمت میدم بهتون...روم
نمیشه نگاهتون کنم ولی واقعاً دیگه کسیو ندارم..._

ریحان با حدسِ علت این ترک منزل، با گشاده رویی بغلش کرد:

_گمشو دیوونه... روم نمیشه و این مسخره بازی چیه دیگه؟... تو عزیز مایی؛ دختر این خونه ای... ازش جدا شد و لبخند پلیدی زد:

_تازه ممکنه بزودی عروس این خونه هم بشی... پس انقدر تعارف نکن!

کیمیا بالاخره واقعاً لبخند زد!... حتی شیرینی فکر اینکه بشه عروس خانواده رسول هم، کم از واقعیتش نداشت... عروس عمواحمدِ مهربون... زن داداشِ ریحان عزیزش... و همسرِ رضا... هیچ واژه‌ای برای توصیف رضا نداشت؛ رضا خودِ خودِ قلبش بود!

نیم طبقه‌ی بالا، رضای تکیه داده به انتهای نرده‌ها، دستی به صورتش کشید و پایین رفت...

با تمام دیده هاش، دل دل میکرد برای دیدن
کیمیا.. "کیمیا"ی عزیزتر از جاناش!

پا که به پذیرایی گذاشت، نگاه کیمیا سریع برگشت طرفش
و لبخندی که تمام صورتش رو گرفت؛ و صدایی در سرش
تکرار کرد: «عروس خانواده رسول»...
بلند که شد، رضا هم نزدیکتر شد.

ریحان فضا رو از حضورش بی نیاز دید و به بهونه سرزدن
به غذا، رفت... exchange

رضا روبروش ایستاد و نگاهش کرد... از چشم تا پا... چرا
تمام تنش میل به بغل کردنش داشت؟ دیوانه بود؟
خواهشِ تنش رو، کیمیا جواب داد و بی معطلی، دستش
حلقه شد دور کمر رضا و سرش روی سینه‌ش خوابید... تپشِ
قلبش، دلِ ناراحت کیمیا رو آروم میکرد.

رضا لب گزید...نباید، نباید، نباید درباره کیمیا بد فکر
میکرد...کیمیا مال خودش بود!

دستش دور تن کیمیا قفل و تنگ شد...هیچکس جز
خودش حق نداشت بغلش کنه...فقط خودش!

آروم گفت:

_خوبی عزیزدل؟

کیمیا یه "آره" ضعیف گفت...

_من نیومدم، راحت برگشتی؟

کیمیا غصه‌دار بود، دوباره یه خبر شنیده بود...ولی پیش
رضا، خوب بود...نباید غصه‌دار می‌موند.

_آره...با ماشین اومدم تا اینجا.

دست رضا روی کمرش مشت شد...غیرمستقیم پرسیده بود
و کیمیا چیزی نگفت.

فکر کرد: «من کار خودمو کردم، بیشتر گیر بدم میفهمه دیدمش. خودش باید بگه»... ولی درحقیقت دلش آروم نبود.

حرفی نزد و کیمیا رو به خودش فشرد...



part117#

ریحان، خم شده روی قابلمه غذا، از گوشه چشم، صحنه ی عاشقانه رو رصد میکرد و لبخندش تا بناگوشش رفته بود...

خواهر و برادری بین خودش و رضا مطرح نبود؛ همیشه دوست بودن، از بهترین نوعش، از حامی ترین نوعش... و از ته دل خوشحال بود که رضا، بالاخره خاطره‌ی زنی که ترکشون کرده بود رو کنار گذاشته و دلشو به دل کیمیا بند کرده بود.

احساساتی و بغض کرده، صداشو بالا برد:

_مرغ عشق های عزیزم، کاراتونو بکنید، یک ساعت دیگه میخوام شام بیارم!

رضا با خنده فاصله گرفت و بلند گفت:

_ما شام نیستیم یانگوم جان!

ریحان سریع اومد بیرون:

_غلط کردید، من شام درست کردم... @Vip Roman

رضا با خونسردی نگاهش کرد که پاکوبید روی زمین:

_خیلی نامردید!

رضا از حالت چهره‌ش به قهقهه افتاد:

_ما از ظهر قرار گذاشتیم خب!

ریحان دهن کجی کرد:

_خدا زیونو ازتون گرفته که به من بدبخت
بگید؟...دوساعت سوپ گذاشتم برای کیمیا که
سرماخوردگیش بهتر شه مثلاً...خیلی ضدحالید.

کیمیا بازوی رضا رو فشرد.

نگاه رضا به چشم هاش رسید و کیمیا آروم گفت:

_ولش کن خب، امشب نمیریم...گناه داره ریحان، تنها
می‌مونه...یه شب دیگه میریم، هوم؟

رضا چیز زیادی از حرف های کیمیا نفهمید؛ نگاهش بین چشم ها و لب های کیمیا میگشت... فقط برای ضایع نشدن، سر تکون داد.

کیمیا خوشحال شد، روی پا بلند شد و بوسیدش و بدو رفت پیش ریحان.

_داره اذیتت میکنه رضا... ما قرار نداریم...

ریحان به رضا نگاه کرد؛ لبخند گیجی که داشت، نشون میداد کیمیا یه کارایی کرده و نتیجهش شده یه قرار لغو شده!... چیزی نگفت، فقط بلند و از ته دل خندید...

با قر ریزی، جلو رفت و دست کیمیا رو گرفت و با خودش همراه کرد:

_داداش جان، یه چیز قری بخون، یه صفایی به کمرمون بدیم...

چپ چپ نگاه کردن رضا، صدای خنده‌ی دخترها رو بلند کرد.

فقط کمی خوشی میخواستند؛ چیز زیادی بود؟

part118#

...صدای قاشق و چنگال و بوی کباب همچنان به راه بود... واقعاً ساعت دوازده شب، وقت شام خوردن بود؟ برای صدمین بار تو جاش غلت زد و به پهلوی دیگه ش خوابید.

یه چیزی همزمان، هم به قلبش نیش میزد، هم مغزش... و نمیدونست بابتش ناراحت باشه یا خوشحال یا چی دقیقاً؟!

با زنگ خوردن گوشیش، نشست و از روی پاتختی برش داشت.

_سلام مامان.

صدای فرزانه، خوش تر از روزهای قبل بنظرش رسید:

_سلام عزیزم... خواب که نبودی؟

همونطور گوش‌ی به دست، دوباره دراز کشید... دروغ گفتن بخاطر دلخوشی مادرش، خیلی گناه داشت؟

_نه، تازه اومده بودم تو تخت... خوبی شما؟ آقامجربی خوبن؟ همه چی روبراهه؟

صدای مادرش با تاخیر اومد: خوبم عزیزم؛ همه چی خوبه... فقط مجربی زیاد سرخُلُق نیست، که خب تعجبی

هم نداره...البته نه که بد باشه ها، فقط خیلی سرحال نیست.

فکر کرد: «مامان ما هم شوهر نکرد، نکرد؛ با یه همچین خانواده پیچیده‌ای ازدواج کرد! عالیه واقعاً!» ولی گفت:
_درست میشه... خوب کاری کردی رفتی پیشش! این یک هفته‌ای هم که گذشت، نباید میذاشتی تنها بمونه؛ بخاطر قلبش... گفته بودی روبراه نیست خیلی...

فرزانه به مجتبی نگاه کرد؛ روی کاناپه نشسته بود و در بی آزارترین حالتی که میشد تصور کرد، مشغول تلویزیون دیدن بود.

_خیلی دلتنگ کیمیاست... نمیدونم چیکار کنم
براش؟... نمیگم کارم اشتباه بوده، اتفاقاً دیر هم بود؛ ولی
الآن که کیمیا اینطوری کرده، ناراحتم.

از اخلاق کیمیا حرصی بودم:

_ولش کنید بابا؛ زندگیتونو بکنید...دختره لوسِ
غیرمنطقی!...بچه نیست که؛ جاشم خوبه انگار؛ الکی عذاب
وجدان نده به خودت مامان!...ببخشید اینو میگما ولی شما
خیلیم لطف کردی به این پدر و دختر که رازِ این وسط رو
گفتی؛ وگرنه چندوقت دیگه که خودش میفهمید، حتماً
میومد یه گیس و گیس کشی هم با شما میکرد...همون
خوب شد گفتی.

سهیل تا حدودی حق داشت؛ خود فرزانه هم میدونست
که کیمیا لجوج بود...آروم بود ولی لجوج هم بود.
نه خودش، نه مجتبی، قصد نداشتند به کیمیا آسیبی وارد
شه؛ درواقع تمام این پنهانکاری بخاطر این بود که در
بهترین شرایط بهش بگن...البته در هرصورت انتظار چنین
برخوردی نداشتن...از یک دختر بیست و چندساله، توقعِ
منطقی بیشتری داشتن!
و در کنار تمام این نگرانی ها و مسائل؛ هنوز یک شب
نگذشته، فرزانه دلتنگ سهیل شده بود...

_نمیدونم... امیدوارم همه چی ختم به خیر بشه!... فعلاً که
انگار حالش خوبه؛ مجتبی همش از احمد آقا میپرسه
حالشو...

سهیل، کنجکاو و عجول پرسید: احمد آقا کیه؟

فرزانه تعجب کرد: وا؟ نمیدونی؟... بابای ریحان دیگه؛ احمد
رسول!

اسمی که فرزانه برد و قطعیتی که داشت، شد نیشی که به
قلب سهیل خورد... "احمد رسول"... بابای ریحان...

فرزانه که جوابی نشنید، خودش ادامه داد:

_مراقب خودت باشیا سهیل! من دلم شور بیفته، میفهمم
دوباره بیخیال خورد و خوراکت شدی... قشنگ غذا

بخوریا...اگه فرصت کنم میام خونه، ولی تو بهرحال
حواست باشه به خودت.

سهیل نفس عمیقی کشید؛ مادرش نباید نگران میشد.
_چشم دورت بگردم؛ حواسم هست... ماشاءالله یخچالم
که پر کردی و رفتی!... برو پیش آقامجتبی، خیالت راحت.

و با خدا حافظی کوتاهی، به تماس پایان داد.
سریع بلند شد و رفت سراغ مدارکش.

تو نسخه‌ای از قرارداد کاریش که دستش بود، دنبال اسم
آقای رسول گشت...
"احمد رسول"... دید!

وارفته و گیج، به کمد تکیه داد.
تمام یک هفته‌ای که گذشته بود، حرف های کیمیا تو
سرش بود:

«...نمیدونم تا کی پیش خانواده رسول بمونم ولی فعلاً
نمیتونم برگردم... نه میتونم بابامو ببینم، نه فرزانه خانم
رو... اگر میدونستم شما پسر ایشونی، هرگز همراhton
نمیشدم...»

از تمام حرف های که زده بود، فقط همین چندجمله رو به
یاد داشت؛ اونم بخاطر "خانواده رسول"ی که گفته بود!...

شاید همه چیز فقط به تشابه اسمی بود!؟

سعی کرد فامیلی ریحان رو به یاد بیاره... اصلاً به یاد نداشت
آخرین بار کی درباره چنین جزییاتی باهم حرف زده بودند؟!
سعی کرد اولین دیدارشون رو به یاد بیاره... «جلوی ورودی
شرکت، درحالیکه خم شده بود برای بستن بندهای
کتونیش و سهیل از نمای باسنش، به خنده افتاده بود...»
لبخندی که با یادآوری اون روز روی لبش اومده بود رو
محو کرد.

ریحان گفته بود یکی از دوستاش اونجا کار میکنه... نگفته بود پدرش، گفته بود دوستش!... نگفته بود فامیلش "رسول" ه، گفته بود "رسولیان"... چرا؟

این چرا و ندونستن و نفهمیدن، همون نیش هایی بود که سهیل چندشب دردشون رو داشت...

چرا ریحان نگفته بود؟

و تا کی قرار بود نگه؟

بی طاقت، سریع دست به گوشی برد و براش تایپ کرد:


«بیداری ریحان؟»

مدارک رو جمع و جور کرد و سرجاش گذاشت.

منتظر و گوشی به دست، رفت آب خورد و برگشت.

خوابید روی تخت، گوشی رو گرفت جلوی صورتش... هنوز

جواب نداده بود.

part118# 

دوباره برایش نوشت:

«واقعا خوابیدی؟ هنوز ساعت یک نشده!... بچه کوچیک
دارید مگه؟»

و باز هم جوابی نیومد.

واتس‌آپ و تگرامش رو هم چک کرد؛ چندساعتی از آخرین
بازدیدش می‌گذشت.

گوشی رو کوبید روی تخت و چشم بست...

عصبانی بود. گیج بود. ناراحت بود. یه عالمه حس بد رو
همزمان داشت و ریحان هم جواب نمیداد و... این بدتر
بود!

عاشق ریحان بود ولی از دروغ متنفر بود... اصلاً دلیلی برای این نگفتن، نمیدید؟!

شنیده بود دخترها پیچیده‌ن و همیشه فهمید به چی فکر میکنن؛ ولی این دیگه تو کتتش نمیرفت...



...نگاه بابا مستقیم به صفحه لپ تاپ بود.

از فرصت استفاده کردم و به ریحان اشاره دادم که بره پیش کیمیا.

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

ریحان که بلند شد و رفت، صدای تلویزیون رو بیشتر کردم
و به بابا نزدیک شدم.

سر بلند کرد و متعجب نگاهم کرد.

_چرا اینجوری میکنی پسر؟

بی اختیار بلند خندیدم؛ یه جوری گفت که انگار قصد
تعرض داشتم.

_میخوام یواش حرف بزنم خیر سرم... همه رو خبردار کردی
که بابا.

عینکشوزد بالاتر و نگاهش باریک شد:

_چیه؟ چی شده؟

ناخودآگاه نگاهم به طبقه‌ی بالا کشیده شد:

_بابا، درمورد کیمیا... شما، میدونید چرا اینجاست، نه؟

بابا صفحه لپ تاپ رو بست: مهمه که چرا اینجاست؟

نفهمیدم که میخواست یه دستی بزنه یا واقعاً بی اهمیت بود دلیل؟!

بهرحال صادقانه جواب دادم:

_مهم که... نه، بطور کلی مهم نیست؛ قدمش روی چشم من... گفتم شاید بتونیم کمکش کنیم، حالش بهتر شه... همین!

بابا نفس گرفت: با مجتبی مشکل پیدا کردن... یعنی کیمیا مشکل پیدا کرده و رفته از خونه، وگرنه مجتبی چیزی نگفته یا کاری نکرده.

طاقت نیاوردم و پرسیدم: @Vip Roman

_بخاطر اینکه عمو ازدواج کرده، مشکل پیدا کردن؟

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

بابا باتعجب نگاهم کرد و کم کم لبش زاویه گرفت و خندید:
_ شما خبر داشتید؟

تکیه دادم:

_ من فقط شک کرده بودم... خود کیمیا که خیلی مشکوک
شده بود؛ احتمال میداد اینطوری باشه ولی فکر نمیکرد
عمو بهش نگه...الآن بخاطر همین زده بیرون، آره؟

بابا سرتکون داد:

_ آره...انگار با فرزانه خانم، خانمِ مجتبی، آشنایی قبلی
داشته؛ اون بهش گفته...بعدم دیگه کیمیا نرفته خونه، تا
الآن.

همزمان بازدم کردیم...
نمیدونم فکر بابا کجا بود ولی من به کیمیا فکر میکردم.

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

واقعاً انتظار نداشتم انقدر شدید واکنش بده و از خونه بزنه بیرون!

عمو کار خوبی نکرده، درست؛ ولی خب انقدرام غیرقابل هضم نیست...

نمیدونم؟!... شاید من نمیفهمم، نه همجنسیم، نه همدرد!

بابا حواسمو جلب کرد:

_به شما نگفته چرا اومده اینجا؟

سرمو به نفی تکون دادم:

_نه... من که رسیدم دم در، اومد تو ماشین، آوردمش داخل و به زور خوابوندمش... چیزی نگفت، منم چیزی نپرسیدم.

_ریحان چی؟ به اون نگفته؟

شونه بالا انداختم: نمیدونم... ولی فکر نکنم! اگه گفته بود،
ریحان میگفت به ما.

نگاه بابا دوباره رفت طرف لب تاپ و صفحه‌شو باز کرد.

_اگه حرف بزنه، میتونیم یه کاری کنیم، یه جوری
جوششون بدیم... ولی خب همیشه چیزی هم گفت... اگه
اینجا احساس امنیت نکنه، میره؛ ولی واقعاً هیچکس و هیچ
جا رو نداره.

تا حدی دلیل حال خراب کیمیا رو میفهمیدم؛ واقعاً تنها و
بی کس بود... نه دوستی، نه فامیلی؛ همه دنیاش عمو بود و
ما!

بابا رو تایید کردم:

_آره، ما نباید چیزی بگیم... اگه بخواد بره، میذاره میره
راحت؛ ولی بقول شما کجا میخواد بره؟

به ظاهر ساکت بودم ولی تو سرم همه‌مه بود... تمام این هفت-هشت روز رو منتظر بودم کیمیا حرف بزنه ولی نزده بود... نه درباره باباش، نه اون جوون چارشونه...! بلند شدم و ظرف های روی میز رو بردم گذاشتم تو سینک.

گوشیمو از روی کنسول برداشتم و رفتم بالا. صدای حرف زدن کیمیا و خنده‌های ریحان از اتاقشون می‌اومد... اوضاع بنظر آروم بود. در اتاق رو پشت سرم بستم.

در حال درآوردن لباسام، برای کیمیا تایپ کردم: «خدا رو شکر خونه شخصیه، صدای قهقهه های شما رو کسی نمیشنوه!

بخوابید زودتر؛ برنامه فردا که یادتون نرفته؟
من علاف آلاگارسون کردن شما نمیشما، خودم میرم.»

پیام رو ارسال کردم، حوله‌مو از جالباسی پشت در برداشتم
و رفتم حموم...
وسط بخار و آب، خنده‌م گرفت...

یاد کیمیا افتادم؛ خیلی جدی براش سوال بود که من
چجوری تو این اتاقک شیشه‌ای جا میشم و خودمو
میشورم؟... منم نامردی نکردم و با خودم بردمش
داخل... جا تنگ شده بود ولی قانع شد... و متاسفانه بعدش
بدن من قانع نمیشد که همینجوری بذارم بره؛ وضعیت
خیلی دلچسبی بود، خیلی نزدیک بودیم و هرفکر ناجوری
که ممکن بود به سرم زده بود و بیخیال شدنشون سخت
بود...

به دیوار تکیه دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم... حال‌م مثل
همون روز شده بود.

سرمو محکم تکون دادم که مثلاً فکرش بره بیرون...

دوش رو بستم، دست دراز کردم و حوله رو برداشتم.

پیچیدمش دور کمرم و رفتم جلوی آینه... کف اصلاح رو
مالیدم به صورتم و اصلاح کردم... در واقع سعی داشتم
حواس خودمو پرت کنم که تا حدی هم موفق شدم!



part120#

صورتمو شستم و حوله پیچ اومدم بیرون.
همونطور تو تاریکی و کورمال، یه لباس زیر از کشو بیرون
آوردم و پوشیدم... این حجم از احساس گرما توی
آذرماه، غیرطبیعی بود واقعاً!

حوله‌مو انداختم روی حوله‌خشککن و نشستم لبه تخت،
که در اتاق باز شد...!

چشم تنگ کردم برای تشخیص که صدای کیمیا درحال
پچ‌پچ کردن اومد:

_رضا؟... خوابیدی؟... چه وقت خوابه الآن؟

خنده‌مو خوردم و مثل خودش پچ‌پچ کردم: رضام ولی
بیدارم!

درو آرام بست.

_من نمیبینمت خوب...

صفحه گوشیمو روشن کردم و نورشو گرفتم طرفش.

_شب کوری داری کیمیا؟

خندید و نزدیک شد: نخیرم؛ فقط چشم عادت نکرده بود
به تاریکی.

نزدیک که شد، گوش‌یو خاموش کردم و دستشو گرفتم و
جلو آوردمش.

خم شد برای لمس کردن لبه تخت و نشستن، که دستش
خورد به پام...

_یا خدا... تو لختی رضا؟

خبثت خونم رفت بالا: لخت دوست نداری؟

محکم زد روی زانوم که دستش بهش خورده بود... خدا
میدونست چه فشاری روم بود که صدای خنده‌م نره
بیرون!

دستشو کشیدم و نشوندمش روی پام.

دستشو گذاشت روی سینه‌م و فاصله انداخت بینمون.

_وای... به هرجات هم دست میزنم، لخته که.

بی صدا میخندیدم و میلرزیدم:

_اوهوم... یادت باشه به هرجایی دست نزن!

اینبار زد به سینه‌م و "بیشعور"ی نثارم کرد... و من همچنان میخندیدم.

حرصش گرفت و از روی پام بلند شد که دستشو گرفتم و نگاهش داشتم:

_کجا خانوم؟ بودی حالا...

_میخوام برم... اصن نباید می‌اومدم...

عقب رفتم و کیمیا رو جلو کشیدم:

_بیا... بیا بخواب، انقدر خون به جیگر نکن

منو... دخترخوب به حرف بزرگترش گوش میده!

روی تخت کشیده شد و به اجبار نشست.
_نکن رضا... همیشه که... لختی تو...

خوابوندمش و پای راستم رو گذاشتم روی پاهاش که تکون
نخوره.

_شورت پامه بابا، لخت نیستم... سرویس کردی ما رو...!

همچنان سرتق بازی درمی آورد:

_وا...الآن مثلاً اون خیلی پوششه؟

خم شدم روی صورتش:

بدون پوشش تر هم میشه‌ها!... شاکر باش!

لحاف رو روی تنمون بالا کشیدم:

_حالا انگار تا حالا نبوده تو این وضعیت!...انقدر اذیت نکن منو، هرشب هرشب که حوری نمیاد تو اتاقم!

انگشتش روی شونه‌م می‌چرخید و خط میکشید.

_اونموقع‌ها هوشیار نبودم...الآن سخته خب...

خنده‌مو تو بالش خفه کردم.

_ای جونم...یعنی الآن دوتا فن بزنم روت، بیهوش شی، تمومه دیگه؟ بعدش دیگه باکی نیست؟ هرچه بادا باد...؟

از بازوم نیشگون گرفت: خیلی بی‌حیایی...

دستم روی گردن و شونه‌ش، بازی میکرد.

_تقصیر خودته که ناغافلی اومدی...اتاق یه پسر، اینجوریه که هر وقت خواستی میتونی بیای ولی هر وقت خواستی

نمیتونی بری!... پس راحت باش، شب قشنگی داشته باشیم...

بالاخره خندید!

_چرا من نمیتونم نه بگم به تو؟

بوسیدمش: چون میدونی چقدر دوستت دارم!

سرشو گذاشت روی بالش من، بین گردن و شونه‌م.

_چون میدونم اذیتم نمیکنی هیچ وقت...

به غلط کردن افتادم از وضعیتمون!... با چه عقلی آوردمش

روی تخت؟ اونم انقد نزدیک؟

سرمو بردم عقب و نفس عمیقی کشیدم؛ انتظار داشتم

اوضاع تحت کنترلم دربیاد ولی نشد...

پامو از روش برداشتم و نیمخیز شدم... به حافظه‌م اعتماد کردم و دست دراز کردم برای برداشتن شلواری که روی صندلی‌م انداخته بودم... و بود!

زیر لحاف، پا کردمش و دوباره لحاف رو کشیدم بالا، و دوباره کیمیا خزید کنارم.

_ آفرین، الان پسر خوبی شدی!... من موندم تو نمیچاپی تو این هوا؟

اگر میدونست چقدر داغ کرده بودم...!

_ مثل تو که یه پره گوشت نیستی؛ طاقتم زیاده.

دیگه چیزی نگفت؛ فقط بی حرف، روی تنم نفس می‌کشید...

وقتی انقدر مظلوم و ساکت میشد، همه چیز یادم میرفت... چه سرتق بازی هاش... چه دویست و شش مشکی...

سرشو بلند کرد:

_چرا هیچی نمیپرسی ازم؟

part121#

دستم زیرموهاش، روی گردنش بود:

_چی باید پرسم؟

_این که چرا من اومدم اینجا؟

ستون فقراتش قابل لمس بود...

_دلیلش مهمه مگه؟...اینهمه شده اومدی پیش ما، مگه
دلیل لازم داره؟

صداش مثل نفسش، می‌لرزید:

_یک هفته‌ست من اینجام...

پیشونی شو بوسیدم: قدمت روی چشم من!

دست گذاشت روی قلبم و بی مقدمه گفت:

_بابام، زن گرفته...

غم از صداش می‌بارید.

نباید دل به دلش میدادم...قضیه نباید بغرنج جلوه میکرد!

خونسرد جواب دادم:

_عه! به سلامتی... مبارک باشه... چرا زودتر نگفتی، تبریک بگم به عمو؟... زشت شد که...

مشخصاً عصبانی شد:

_تبریک بگی؟... من میگم زن گرفته، تو میخوای تبریک بگی؟

و من همچنان خونسرد: نگم؟ تسلیت بگم؟... خب ازدواج تبریک داره دیگه!

حرصی و عصبی، سعی کرد از تنم دور شه.

_اصن میفهمی چی میگم؟... حال منو میفهمی؟... من دارم دیوونه میشم، دارم میمیرم؛ بعد تو بفکر تبریکی؟

عصبانی شدنش، بهتر از سکوتش بود!

دوباره به خودم نزدیکش کردم:

_چرا عزیزم؟ چرا داری دیوونه میشی؟

ناباور گفتم: رضا؟ چرا داره؟... بی خبر از من رفته ازدواج کرده، این ناراحتی نداره؟

موهاشو دور انگشتم می‌پیچوندم:

_حتماً ترسیده همین کولی بازی رو دربیاری دیگه... وگرنه چرا نباید به تنها بچش بگه؟ هوم؟

معارض صدام زد: رضا!؟

جدی شدم:

_رضا چی؟ دروغ میگم مگه؟... یه جوری رفتار میکنی انگار بابات رفته نامادری سیندرلا رو آورده بالاسرت!

آتیشش کمی خوابید.

_نه... اتفاقاً خیلیم زن خوبیه...

بی طاقت بوسیدمش: پس چی؟ الان مشکل چیه؟

نگاهش تو تاریکی برق میزد.

_مشکل؟!...مشکل اینه که من نامرئیم!...هیچ وقت
هیچ کس منو نمیبینه...من بودم ولی انگار هیچ وقت
نبودم...

مامانم وقتی نبود، وقتی رفت، وقتی خواست طلاق بگیره،
منو ندید...هیچ وقت منو ندید...

حالا بابا دوباره همون کارو کرد...منو ندید!...اصن انگار که
نیستم...چرا واقعاً؟

سعی کردم نرمش کنم: انقدر سختش نکن برای خودت...

صداش می لرزید:

_ میتونی تنها چیزی رو که داری، با کسی شریک شی؟ هان؟... اون تنها کسیه که من دارم! فقط همین! فقط همین یه نفر!... شاید هیچ وقت پدر و دختر نبودیم ولی پازل ایم نسبت به هم! لااقل اون برای من!... تو همه جای زندگیم، همه روزای زندگیم، همه کارام؛ همیشه بوده... حالا نمیتونم... نمیتونم ببینم اون جایگاه کم میشه یا خالی میشه... من از تنها شدن میترسم!... من دارم تنها میشم...

تبرئه کردن عمو، کار من نبود؛ لااقل وقتی انقدر کیمیا داغون بود...

_ نمیدونم چی بگم... بالاخره عمو هم یه فکری پیش خودش داشته که اینکارو کرده... تو به خوشحالی بابات فکر کن...

بین حرفم اومد:

_ پس خوشحالی من چی؟ هان؟... من هیچ سهمی ندارم؟... مامانم رفت چون اونجوری خوشحال بود... بابام

ازدواج کرد چون اینجوری خوشحاله... پس من چی؟ من
نباید خوشحال باشم؟ من چیم این وسط؟

بغلش کردم و به خودم فشردمش... تنم که خیس
شد، فهمیدم به گریه افتاده...

واقعاً نمیدونستم چی بگم؟!
فقط دستم روی کمرش مشغول نوازش شد...

سریلند کرد و باگریه گفت:

_من نباید به دنیا می‌اومدم، نه؟

لب گزیدم: اینجوری نگو کیمیا!

تو بغلم مچاله شد:

_اصن من چرا بدنیا اومدم؟ هوم؟

صورتش رو به سینهم تکیه دادم و صادقانه جواب دادم:
_ که من بینمت!

نفسش روی قلبم بود.
_ همین؟

موهاشو بوسیدم.
_ که من دلم بره برات!

بغض داشت انگار:
_ همین؟

اینبار هدف لب هام، پیشونی‌ش بود.

_ که من انقدر عاشقت بشم که بهم بگن "بچه‌باز" و به
هیچ‌جام نگیرم!

مثل بچه گربه، خودشو بیشتر تو بغلم جا کرد.

_ همیشه همین‌قدر دوستم داشته باش... همین‌قدر منو
بین... همین‌قدر حسابم کن... تو برام همون مُرادی هستی
که نطلبیده بودم... تو تنها دلیل من برای زندگی کردنی...

شوکه نگاهش کردم که سر بلند کرد و لب هاش زیر چونه‌م
نشست...

حس خوبی از همون نقطه جوشید و تو تمام تنم پخش
شد... و بعد، من بودم که حریص و مشتاق، مشغول
بوسیدنش شدم!...

@Vip Roman

part122#

نفسم بالا نمی‌اومد...
به مانتوم چنگ زدم و دوباره شماره رضا رو گرفتم.
اصلاً دوست نداشتم ولی صدای گریه‌م تو ماشین پیچیده
بود... دوست نداشتم ضعیف باشم... دوست نداشتم
هیچ‌وقت چنین وضعیتی رو تجربه کنم...
راننده که پشت چراغ قرمز ایستاد، صدای رضا رو شنیدم:
_جان دلم؟

بدتر به گریه افتادم...
صداشو میشنیدم ولی نه درحالی که اسمو صدا
میزد... صداشو میشنیدم، وقتی داشت میگفت به بابا
تبریک بگه... و من اونموقع نشنیده بودم...

دستم‌و گذاشتم رو سینه‌م که نفسم بالا بیاد:
_رضا... بیا بیمارستان...

و تماس رو قطع کردم.
حالم اصلاً خوب نبود... هزار نفر تو سرم داد میزدن که "تو
مقصری!" و من واقعاً مقصر بودم، حتی اگه همه انکار
میکردن...

تا راننده جلوی بیمارستان ایستاد، حساب کردم و پیاده
شدم.

بندهای کتونیم تو هوا بود... حتی فرصت نکرده بودم
موهامو ببندم... فقط زده بودم بیرون.

اسم بابا رو گفتم و مراقب‌های ویژه رو گرفتم.

بیخیال آسانسور، با پله رفتم بالا...

دست روی زانو، خم شدم و نفس گرفتم... و فرزانه جون رو دیدم!

ایستادم و نگاهش کردم.

سرشو به دیوار تکیه داده بود و نگاهش به مراقبت های ویژه بود... رد کردن دونه های تسبیحش و حرکت لبش، هماهنگ بود...

بخاطر بابای من اومده بود... بابایی که من بخاطر این زن ترکش کرده بودم...!

اگر از شرم میمردم هم حقم بود.

پسر فرزانه جون راست میگفت؛ عقل و رفتارم به سنم نمیخورد...

قصیدِ جلو رفتن داشتم ولی صدای سهیل متوقفم کرد:

_افتخار کن به خودت! @Vip Roman

برگشتم طرفش.

_همزمان، کار بابای خودت و مامان منو به بیمارستان
کشوندی...افتخار نداره؟

نگاهش برخلاف زیبونش، آروم بود...پسر فرزانه جون بود
بالاخره!

اما راست میگفت؛ من اونجا چیکار میکردم؟...پونزده روز
تمام، جواب هیچکدوم از تماس ها و پیام های بابا رو
نداده بودم و اومده بودم بیمارستان که چی؟؟

سر پایین انداختم و از کنارش رد شدم...

صدام زد و در جوابش، فقط سرعت قدم هامو بیشتر
کردم...نه حرمت بابا رو نگه داشته بودم، نه خودم رو.

صدای پایی دنبالم نمیشنیدم.
اینبار با آسانسور پایین رفتم...نتونستم تو آینه نگاه کنم؛
آدم بدی بودن که علامت نداشت!

با دیوارِ سردِ کنارِ خروجی تکیه دادم.

حتی حال و پشیمونیم هم مسخره بود، وقتی همه چیز پیش
رفته بود و من پشت هم اشتباه کرده بودم...وقتی همه
چیزو از شور درآورده بودم...وقتی حرف هیچکس رو
حساب نکرده بودم و خودمو محق دونسته بودم...سرتاپای
من مسخره بود!

دستم رفت زیر شالم؛ به گوشواره های عقیقم...انگار که
دستم رو به دست رضا داده باشم...انگار که دستم رو
فشرده باشه...

دستم که کشیده شد، نگاهم به کنار چرخید.

_کلاً عقلتو تعطیل کردیا...سرمامیخوری دخترا!

و کاپشنش رو انداخت روی شونم و آستین هاشو به هم
گره زد.



part123#

ناراحت، سعی کردم کاپشنش رو دربیارم؛ که دست گذاشت
روی بازو هام و کاپشن رو به تنم نگه داشت.
_نمیخوای دست از لجبازی برداری؟ الان هم بس نمیکنی؟

عصبانی شدم: درست حرف بزن با من... من کلاً دو-سه
بارم نیست که تو رو دیدم؛ درست حرف بزن باهام!

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

فشار دستش بیشتر شد.

_ تا اطلاع ثانوی، شما حق هیچ اعتراضی نداری خانوم
خانوما! دیگه دیدی که، یه زوج رو تارومار کردی؛
پس "لجهاز" حفته! این به کنار...

یه دستش رو انداخت.

_ بعدم اینکه به کمیت نیست، به کیفیته!... زیاد ندیدیم همو
ولی خیلی خوب آشنا شدیم باهم!

دستشو از بازوم دور کردم و بهش اخم کردم:

_ تو پسرِ زن بابای منی؛ پس اصلاً فکرشم نکن که بخوای
صمیمی شی باهام!

بلند خندید:

_ آره... راست میگی... باید از همون اول مثل خواهرای ناتنی
سیندرلا باهات رفتار میکردم، حساب کار بیاد دستت!
گره رو از قصد سفت کرد.

_ فکر نکن من خیلی دارم حال میکنم با اینکه شوهرننه دارما...اصلاً!...یعنی اگه تو ناراحتی، من غیرتی هم هستم...ولی اولویت با اینه که آدم باشیم! دستشو از گره آستین ها انداخت.

_ پس آدم باش و بزرگ شو و بفهم باید چیکار کنی!

بغض داشت خفه می‌کرد.

_ بس کن...بس کن تیکه انداختن رو...اونی که زیر دستگابه، بابای منه!...اونی که وحشت کرده، داره میمیره از ترس، منم!...بس کن...

دستمو گرفت و بین دست های گرمش نگه داشت.

_ وقتی بهت گفتم برگرد، بخاطر همین بود که الان وحشت نکنی!...دیگه از من و تو و زندگی هامون گذشته که بخوایم خودخواه باشیم...مامان من و بابای تو خودخواه نبودن، موندن پای زندگی، پس ما هم حق نداریم خودخواه باشیم.

راست بودن حرفش، به گریه انداختم...
به کپی چشم های فرزانه جون نگاه کردم:
_ کاش من بجای بابام روتخت بودم...بابا نباید اینجوری
میشد...

با پشتِ انگشتاش، صورتمو پاک کرد.
_ چرت و پرت نگو دخترجان...تو یه چیزیت میشد، هم
بابات دوباره همینجا میومد، هم مامان من! (دهن کجی
کرد 😊 نیومده، جا باز کردی تو دل زن بابات!

دوباره یاد فرزانه جون و ذکرگفتنش افتادم...چقدر من بد
بودم...

اخم کرد، صورتمو با دستاش قاب گرفت و کلافه گفت:
_ دختر دماغو کم داشتیم تو خونمون فقط!...بیا ببینم...

و بغلم کرد.

_نترس دختر دماغو؛ بابات خوبه...یه ملاقات میگیرم
برات، ببینه دخترش اومده، بهترم میشه.

کاش میشد ببوسمش...قاصدِ خوش خبر رو باید بوسید...!

part124#

...چترمو چندبار تکون دادم و بعد گذاشتمش دم در که
خشک شه.

خونه دوباره ساکت بود، چراغ ها خاموش بود، باز برگشته
بودیم به روزمره‌مون...

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

بوتم رو گذاشتم تو جاکفشی و رفتم تو آشپزخونه، چای ساز رو برق بزنم.

تا چراغو روشن کردم، هیبت رضا رو دیدم و ترسیدم... آرنجش روی میز بود و سرش به دستاش تکیه کرده بود.

یواش رفتم جلو... اینکه توی خاموشی نشسته بود، نشونه خوبی نبود.

دست گذاشتم روی شونه‌ش:

_حالت خوبه رضا؟

سریلند نکرد: اگه کاری نداری، چراغو خاموش کن برو...

متعجب از صدای خفه‌ش، عقب کشیدم.

چای ساز رو به برق زدم ولی بیرون نرفتم.

_اگه سرت درد میکنه، قرصی چیزی بدم بهت، هوم؟

سرشو بلند کرد و بی مقدمه گفت: من خسته کننده‌م؟

ابروهام بالا رفت:

_تو؟...نه...من تا حالا چنین چیزی حس نکردم...نمیگم همیشه خوش اخلاقی ولی خسته کننده نه!

وقتی سوال می‌پرسید، فقط باید به سوالش جواب میدادی!...رضا اینطوری بود.

اگه دوست داشت میگفت چرا و چی شده؛ اگه هم دوست نداشت، هزار جور هم ازش می‌پرسیدی، جوابی نمیگرفتی.

دوباره نگاه ازم گرفت.

معلوم بود حواسش اینجا نیست...دیگه بعد از اینهمه سال، حالت هاشو میشناختم!

دستاشو روی میز به هم گره زد:

_آره... تو خواهرمی خب!...نمیشه از تو پرسید...آره...

شال و کیفمو گذاشتم روی کابینت و نشستم روی صندلی.

_میدونی که من از اون خواهر خوبا نیستم که عیبت رو
نگم!

گیج نگاهم کرد.

_پس بگو عیبم چیه که این حاله؟

با حالی که تا حالا تجربه نکرده بودم، خم شدم سمتش و
موهای نامرتب شده‌ش رو با دست مرتب کردم.

_حالت چیه مگه؟ چجوریه؟

گره دستاش و بعد مشتش رو باز کرد... گوشواره‌های کیمیا
تو دستش بود!

یکی-دو هفته پیش بهش داده بود؛ تو تولدی که پیش پیش
براش گرفته بودیم که حالش خوب شه...

دست گذاشتم روی دستش و مشتش رو دوباره بستم.
_میدونی که حدس هام اکثراً غلط میشه... و اینکه تا خودت
نگی چیزی رو، من هیچ وقت ازت نمیپرسم!

اشکی که تازه داشت پایین می‌اومد رو، سریع با پشت دست
پاک کرد.

_احساس می‌کنم آهِ مامان دامنم رو
گرفته... نمیدونم... شایدم یکی دیگه... ولی کی آخه؟... من
هیچ وقت نه هیز بودم، نه هرز... مامان چنان کرد با
زندگیمون که دور هرچی زن بود رو خط کشیدم... آهِ
اونه، نه؟

داشتم می‌مردم برایش... یادم رفته بود که رضا هم ناراحت
میشه... چشمای قرمزش و اشکی که نمی‌داشت بریزه،
داشت میکشت منو.

دستشو گرفتم:

_آه اون چرا باید تو رو بگیره؟ اصلاً فکر میکنی ذهنش
هیچ وقت درگیر ما میشه که حالا بخواد آه بکشه یا
نه؟... اصلاً چرا باید آه بکشه برات؟

نگاهش دوباره چسبید به میز:

_هر وقت دیدیمش، بهش تیکه انداختم... دروغ نگفتم
هیچ وقت، واقعاً بد کرد با ما... فقط میگم شاید نباید
میگفتم... هوم؟

واقعاً منتظر بود من تایید یا تکذیب کنم؟

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

_از من می‌پرسی رضا؟...من اگه پای آه کشیدنش رو هم
بخورم، باکم نیست...من وقتی با تو درباره پرپود شدن سرچ
کردم، وقتی مجبور شدم به بابا بگم که بره برام
نواربهداشتی بخره، خیلی از خودمو دفن کردم...



VIP
exchange group
ROMAN

part125#

@Vip Roman

لبشو گاز گرفت.

رگ پیشونیش متورم شده بود.

_ چرا نحسی زندگیمون تموم نمیشه؟... بعد از بیست سال،
تو سی و پنج سالگی، گفتم دیگه زندگی خوب
شد... هه... نتیجه‌ی دلخوشیم، شد یه جفت گوشواره!

و به گوشواره های کیمیا اشاره کرد.

دلم داشت میترکید از غصه‌ش:

_ چرا آخه؟

لبش خندید ولی اشکش ریخت...

_ چون من حتی حق نداشتم ازش یه سوال پرسم!

و صورتشو تو دستاش پنهان کرد... که من نبینم گریه‌ی
تکیه گاهم رو.

_ اینجوری نباش رضا... درست میشه... عمو تازه برگشته
خونه، حالش روبراه نیست کیمیا... یه کم درکش کن؛
پشیمون میشه خودش...

در حال پاک کردن صورتش، سربلند کرد:

_ درکش کردم که بعد از یکی-دوماه ازش پرسیدم!

درموندگی بیداد میکرد تو نگاهش:

_ بخدا ده جور پرسیدم ازش نامحسوس... نمیدونم

نمیفهمید یا نمیخواست آنتن بده... نمیدونم... ولی من بهش

زمان دادم بگه خودش!

_ نگفت؟

گوشواره‌ها رو رها کرد روی میز...

_ نه... نه اونموقع، نه امروز... اصلاً انگار لایق

نمیدونه... انگار من داد و بیداد کردم سرش، دعواش

کردم... من فقط ازش پرسیدم ریحان!

کیمیا رو دوست داشتم ولی نه بیشتر از برادرم که آغوشش همیشه برام باز بود!

_کیمیا واقعاً نیاز داره که بزرگ شه!...خدا رو شکر میکنم که بابای ما، ما رو اینجوری بار آورد؛ عمو نتونسته کیمیا رو از خیلی جهات درست تربیت کنه...شاید بخاطر اینه که اون بچه‌تر بوده وقتی مادرش رفته، نمیدونم...ولی واقعاً نیاز داره که فکرشو بزرگ کنه!...امیدوارم زن جدید عمو بتونه کمکش کنه!

عصبی خندید:

_الآن یعنی ما خیلی خوبیم؟

حرصی بودم:

_آره، لااقل انقدر بچه‌بازی درنمیاریم!...میدونم دوستش داری هنوز ولی ببخشید دیگه، حقیقت رو همیشه انکار کرد!...دیدید که، عمو رفت اون دنیا و برگشت تا یه ذره به حرف بقیه گوش داد و فهمید درست میگفتیم!

با غصه چشم بست...

_فایده‌ی عقل و منطق ما چیه؟ وقتی قراره فقط ضربه
بخوریم...

دوباره گوشواره‌ها رو برداشت.

_میدونم کیمیا خوبه، شک ندارم بهش...خودم به راه
آوردمش!...یه جورى تنظیمش کردم که فقط بامن بسازه،
فقط برای من باشه، فقط منو بخواد...میدونمم چقدر
دوستم داره...فقط نمیفهمم این نگفتن‌ها یعنی چی؟...من
فقط ازش یه توضیح خواستم...یعنی بخاطر همین، باید
اینجوری منو بذاره کنار؟ دنیا انقدر مزخرفه؟

بلند شدم کنارش ایستادم، سرشو بغل کردم...گاهی پدرم
میشد،حالا من باید مادرش میشدم.

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

_آره، دنیا خیلی مزخرفه... همون وقتی که تونست ذاتِ یه
مادرو عوض کنه که از بچه‌هاش دل بکنه، باید مطمئن
میشدی دنیا بده!

دستش دور کمرم پیچیده شد.

_خیلی ناراحتم ریحان... خیلی خسته م... احساس میکنم
اینهمه سال الکی خوب بودم... الان دستام خالیه! حتی دیگه
کیمیا رو هم ندارم... خالی خالی ام...

مقاومتم برای گریه نکردن داشت می شکست:

_همه چی درست میشه!... خدایی که ما رو برای همدیگه
نگه داشت، همه چیو روبراه میکنه.

و ریحانِ دوازده ساله بود که پیشونی برادرش رو
سپاسگزارانه بوسید...

part126#

...گوشی رو دست به دست کردم و به نوشتن ادامه دادم:
_جان عزیزت بیخیالِ من شو مامان! باور کن سخته پیام.

میدونستم تلاشم بیهوده ست ولی خب...
_شام بخور و برو سهیل، خب؟...جونِ مامان بیا!

نفسمو باحرص بیرون دادم: @Vip Rom
_میدونی جونم به جونت بنده، واسه همین جونتو میداری
وسط؟...باشه، میام...فقط بخاطر شما و آقامجتبی!

شدت خوشحالی‌ش از صدایش معلوم بود:
_دورت بگردم که انقدر خوبی...منتظرتم.

و به همین سادگی، باز هم مغلوب ترفندهای مادرانه شدم!
تأییدیه‌ها و چیزایی که برای شهرداری لازم بود رو برداشتم
و رفتم سمت آسانسور.

سوار شدم و پیام ریحان رو باز کردم:
«سلام عشقم

یه خبرخوب! به لطف فرزانه‌جون امشب همدیگرو
می‌بینیم...انقده خوشحالم!

عصری بیا دنبالم که باهم بریم خونه عمو
مواظب خودت باش عزیزم.»

حسم به ریحان مثل درختِ کهنسالی بود خیلی ریشه دونده
تو زمینِ دلم؛ هیچ‌جوره ازش کم نمیشد...درسته دربارہ
خانوادش نگفته بود، ولی نمیتونستم ازش دلچرکین باشم...
دلم به شدت براش تنگ شده بود!...چند هفته به دلایل
مختلف پیچونده بودمش، نمیخواستم تمام حرصم رو
سرش خالی کنم؛ ترجیح دادم نبینمش...ولی برنامه‌ی شب،
غیرقابل پیچ بود!

در آسانسور که باز شد، صورت به صورت ریحان دراومدم!
رنگش پرید...

ولی مطمئن بودم نگاه من کاملاً خونسرده!
دسته‌ی کیفش رو چنگ زد و نیم قدم اومد جلو که دستمو
به نشونه‌ی "ایست" جلو بردم.
نگاهش از نگاهم کنده نمیشد...
خونسرد، گوشی رو سُروندم تو جیبم. با کاغذایی که دستم
بود، کمی کنار زدمش و رفتم جلو...

کنارش ایستادم و بدون اینکه نگاهش کنم و دست و دلم
شل شه، کنار گوشش حرف زدم:

_عصری میام دنبالت... «مواظب خودت باش عزیزم»!

و قدم برداشتم و ازش دور شدم.

کار غیرقابل بخششی نکرده بود... بالاخره هرکس برای
خودش دلایلی داره، برای گفتن یا نگفتن حرفی!... شاید
خیلیا نتونن بپذیرن این موضوع و پنهانکاری رو؛ ولی من،
لااقل بعد از ماجرای آقامجتبی و دختر سرتقش، فهمیدم که
به هیچ قیمتی نباید زمانی که برای خوش بودن دارم رو از
دست بدم!

من به همین رنگی که از ریحان پریده بود هم راضی
بودم... فهمیده بود میدونم!

فقط می‌موند دلیل کارش، که اونم بموقع می‌فهمیدم...

بعد از هماهنگی با خانم وجدی، در زدم و وارد اتاق آقای
رسول شدم.

با دیدنم، نیمخیز شد که سریع اشاره کردم بلند نشه... به شدت محترم بود و بعد از فهمیدن رابطه‌ی آقامجتبی با مامانِ من، مثل پسرواقعی آقامجتبی با من رفتار میکرد.

جلوی میزش ایستادم و برگه‌ها رو بهش تحویل دادم.
به مبل اشاره کرد:

_بشین پسر... تا به اینا نگاه بندازم، خسته میشی سرپا.

تشکر کردم و نشستم.

دقیقاً نمیدونستم ریحان، حاصل تربیتِ این مرد هست یا ذاتاً دوست‌داشتنیه؟! ولی خب مسلماً خانواده خیلی مهمه... خیلی خیلی!... اصلاً مگه میشه از چنین پدر محترمی، دختری غیر از ریحان به جامعه تحویل داده بشه؟

باصدای آقای رسول حواسم جلب شد:

_خوبی پسر؟... چرا منو نگاه میکنی، لبخند میزنی؟

شرمنده از سوتیم، سرپایین انداختم:
_ببخشید... تو ذهنم داشتم تعریفونو میکردم، حواسم
پرت شد...

لبخندِ شیکی زد:

_اینکه راحت حرفتو میزنی رو می‌پسندم!

دستم روی سینه‌م گذاشتم و اظهار ارادت کردم.
تا پایان کارش، دیگه نه من سربلند کردم، نه اون حرفی
زد... بعدم خیلی خوش اخلاق و عادی، برگه‌ها رو تحویل
داد و بابت دقتم تشکر کرد.

همین که بیرون اومدم، نفس گرفتم!

این که کسی مثل مهندس رسول، با این دبدبه و کبکبه به
آدم احترام بذاره، درعین اینکه به آدم اعتماد بنفس میداد،

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

کمی خوف داشت... به همون اندازه که میتونست حس خوبی بده و بالا بردت، ترس اینم وجود داشت که به محض دیدن خطا یا ناراضی بودن، بزندت زمین!...

ناهارو بیخیال شدم و بکوب نشستم پای کار...نباید به فکر درباره ریحان یا مهمونی شام، فرصت میدادم که اعصابمو خرد کنن!



#نامه_ای_به_یک_مرده

part127#

@Vip Roman

سیستم رو خاموش کردم و خودمو کشیدم... هوا هنوز روشن بود ولی زمان زیادی به غروب نمونده بود. کاپشنمو پوشیدم، کیفمو کج انداختم و راه افتادم.

تا برسم دم خونه رسول ها، هزارجور کلنجار رفتم با خودم...

یه جا غرورم بود، یه جا ریحانی که...

آخ ریحان!...

ماشینو جلوی خونشون پارک کردم و بهش زنگ زدم:

_سلام. بیا پایین.

چشم های بسته‌م، با ضربه‌ای که به شیشه زد، باز شد.

متعجب از تعارفش، درو از داخل باز کردم و منتظر

نشستنش شدم.

نشست، درو بست، کیفشو روی پاش گذاشت و نگاهم

کرد...

برای این نگاه قشنگ و مظلومش، میتونستم چشم ببندم
روی همه چیز... ولی معتقد بودم که آگه یه مسئله ای حل
نشه، تا ابد یه گوشه از ذهنت رو سیاه نگه میداره.

به فاصله بین پنجره و صندلی تکیه دادم و خیرهش شدم.
_خوبی؟

وقتی در جواب سوال ساده‌م، لب برچید، فهمیدم آماده
اومده!

_احوال پرسى گریه داره که چشمت قرمز شد؟ هوم؟

برق اشک رو تو چشماش دیدم و محکم جلوی دلم
وایسادم که کارو خراب نکنه...

_نه، اینجوری نمیشه... آدم بخاطر یه "خوبی؟" که گریه
نمیکنه!... مگر اینکه چیز دیگه ای باشه... نه؟

با پشت دست، زیرچشمش رو پاک کرد:
_آره...یه چیزی هست...ولی خودت میدونی چیه.

"اوهوم" مسخره‌ای گفتم و دست به سینه شدم:
_یه چیزی هست که من میدونم...خب...تو چرا گریه
میکنی بخاطرش؟ یعنی میگی چیز بدیه؟

لباسش بین مشتش جمع شد:
_تو که همه چیو فهمیدی، چرا اذیتم میکنی دیگه؟

نگاهم باریک شد:
_اذیت؟ تو به این مکالمه‌ای که در آرامش داریم انجام
میدیم، میگی اذیت؟...پس من چی بگم بابت این
چندوقت؟

دستاشو بهم گره زد:

_ قصد بدی نداشتم... فقط همه چی یه طوری پیش رفت
که این مسئله تو ذهنم کمرنگ شد... باور کن...

بین حرفش پریدم:

_ چیه باور کنم؟ تو نزدیک به دو سال فرصت داشتی ولی
میگی نشد که بگی؟

_ اولش نمیخواستم ولی بعدش نشد...

حرصی خندیدم:

_ من تو شرکت دیدمت، من تو شرکت بهت پیشنهاد دادم،
من همون اول از سیرتاپیاز زندگیمو گفتم برات؛ و تو میگی
"نمیخواستم"؟... من خر بودم که شک نکردم بابت
شبهت فامیلیت به "رسول" ولی تو چرا نگفتی؟ هان؟

گریه‌ش رو اعصابم بود ولی پنهانکاریش بیشتر...

_ فکر کردی اگه بگی دختر رسولی، یه کیسه‌ی بزرگ میدوزم
برای دم و دستگاہ و مال و ثروت بابات؟ آره؟ انقدر ندید-
بدید و خراب دیدی منو؟

صداش می‌لرزید: سهیل نگو اینجوری...

عصبی، لبمو گاز گرفتم:

_ مگه جز اینجوری، جور دیگه ای هم داره؟... تو به من
اعتماد نداشتی و نداری! جور دیگه ای وجود نداره...

صداش از گریه خش گرفته بود:

_ نه، اینجوری نیست... اینکه بهت نگفتم، دلیل نمیشه
بهت اعتماد نداشتم...

حرصی خندیدم:

_ اوه، بله!... اعتماد داشتی ولی صلاح ندیدی... هوم؟

دوباره به گریه افتاد: میشه بس کنی سهیل؟

همه چیز دست به دست هم داد که کنترلمو از دست بدم،
گریه‌ش، نگفتنش، دل بی تابم...

و داد زدم:

_نه.نمیشه. بس نمی‌کنم!...تو منو، فکرمو، رفتارمو، بردی
زیرسؤال! اینو میفهمی؟برات معنی داره؟...من از همون
اول، همون اول اولش، گفتم من همینم که میبینی، گفتم
من دارم مثل چی کار میکنم که محتاج کسی نشم، گفتم
هرز نیستم، گفتم جدی ام دربارہ تو!...ولی تو...عوض همه
اینا، حتی فامیلت رو هم نگفتی به من! وحشتناک نیست
واقعاً؟

صدای هق هقش تو ماشین پیچیده بود:

_بخدا اونجوری که تو فکر میکنی نیست...من...

با ضربه‌ای که به شیشه خورد، حرف تو دهن هردومون
موند... و صدای بلندش از بازی پنجره به گوشمون رسید:
این کیه ریحان؟!



part128#

نگاه ترسیده ریحان رو که دیدم، کنجکاو شدم و شیشه رو
پایین کشیدم:

بفرمایید جناب؟ کاری داشتید؟

محکم کوبید لبه پنجره و بلند گفت: این کیه ریحان؟ چرا
حرف نمیزنی؟

منم عصبانی شدم: چته؟ چرا داد میزنی؟ تو خودت کی
هستی اصلاً؟

نگاه وحشیش اومد روی صورتم: من برادرشم!

چشم بستم و سعی کردم آرام بمونم...چه روز پرهیجانی
شده بود!

دست کشیدم روی صورتم که مسلط و مؤدب بمونم.

کوتاه به ریحان نگاه کردم و پیاده شدم.

حالا که کار به اینجا رسیده بود، باید ادامه میدادم...

از جلوی ماشین رد شدم و با فاصله از برادر ریحان،
روبروش ایستادم.

_من "سهیل کرمی" هستم... از کارمندهای شرکت پدرتون...

و هنوز جمله‌م تموم نشده بود که دستاش چسبید به یقه
ام و به طرف کاپوت خمم کرد:

_تو کی هستی؟ با خواهر من چیکار داری؟ هان؟... چرا همه
جا هستی؟... چی میخوای از خانواده ما؟

معلوم بود ورزشکاره و قوی، ولی بالاخره دستشو از یقه ام
انداختم و صاف ایستادم:

_شما خانوادگی توهم توطئه دارید انگار... من با خانواده
شما چیکار دارم؟ اصن شما کی هستید که کسی بخواد به
قصد خاصی نزدیکتون بشه؟... چتونه شماها؟

ریحانی که نفهمیدم بوم کی پیاده شده، به بازوی برادرش
چسبید:

_رضا، آرام باش... توضیح میدیم برات!

سر ریحان داد زد:

_چپو توضیح میدید؟ اینکه چرا تو ماشین این بودی رو؟ یا
اینکه چرا کیمیا تو بغلش بوده رو؟

واقعاً راست میگن که بعضی وقتها زمان می‌ایسته...!

وقتی رضا اسم کیمیا رو آورد، زمان برای هرسه تامون
ایستاد.

من به ریحان نگاه کردم که ببینم چپو دقیقاً باید توضیح
بدیم و از کجا؟

ریحان به برادرش نگاه میکرد، جوری که انگار میخواست
دوباره حرفشو بشنوه و مطمئن شه.

و رضا، با نهایت غضب و بدبینی، به من نگاه میکرد.

زمان به جریان افتاد و ماجرا رو دست گرفتم.
_کیمیا، دخترِ همسر مادرمه!

ریحان ادامه داد:

_سهیل پسر فرزانه خانمه، رضا...اون مدت که کیمیا اینجا
بود، کلی برو-بیا کرد که راضیش کنه برگرده خونه؛ قبل از
بیمارستان رفتن عمو...

حالم به شدت بد بود.

هنوز رفتار ریحان رو هضم نکرده بودم که برادرش با یه
آنگ جدید سررسیده بود...

_من نمیدونم تو ذهن شما، خانواده رسول، چی میگذره که
انقدر به همه کس مشکوکید؛ ولی کیمیا یه جورایی خواهر
من شده و من بخاطر مامانم و آقامجتبی، وظیفه خودم

دونستم که برش گردونم!...متأسفم که نتونستید حرصتون
رو سر من خالی کنید ولی بهر حال چیزی بین ما نیست!

نگاهش رام تر شده بود ولی هنوز گارد داشت:

_خط و ربطت به ریحان چیه؟

به ریحان نگاه کردم. کج خندیدنم، کاملاً ناخودآگاه بود:

قصدا ازدواج داریم...

و سریع ادامه دادم:

_آقامجتبی و مامانم هم در جریانن...قرار بود بعد از

مرخص شدن آقامجتبی، با پدرتون صحبت کنن که

خب...هنوز فرصت نکردن گویا!

مشتش باز شد و دست کشید روی صورتش.

راستش یه جورایی بهش حق میدادم...شاید چون هر دو مون

از پنهان کاری ناراحت بودیم!؟

دست گذاشت روی شونه ام:

_من معذرت می‌خوام... آدم تو عصبانیت نباید حرف بزنی،
عذر می‌خوام آگه جسارتی شد بهتون.

صداقت کلامش رو حس کردم که سرتکون دادم:

_خواهش میکنم. نمیدونستید دیگه، عمدی در کار
نبوده...

و خودم، دلخور و مستقیم به ریحان نگاه کردم:

_میفهمم چقدر پنهانکاری بده... مخصوصاً که دلیلی نبینی
براش!

نگاهمو دادم به رضا:

_نمیدونم چرا و چطور خبر نداشتید که من کی ام؛

مخصوصاً که انقدر صمیمی کیمیا رو صدا میزنید... بهرحال

بهتون حق میدم؛ من الآن درگیر همین موضوع بودم که

تشریف آوردید شما...

چند قدم عقب رفتم:

_امشب، ریحان خانم خونه آقامجربی دعوتن...اگر صلاح
میدونید، با من بیاد...وگرنه من مرخص شم از
حضورتون؟!

پلکش رو با آرامش و به تایید، بازوبسته کرد. درو برای
ریحان باز کرد و بعد از نشستنش، بست.
قبل از اینکه سوار شم، به نشونه احترام، دست بلند کردم
براش و در جواب، کمی سر خم کرد برام.

راه افتادم و تصویر رضا تو آینه جلو، کوچک و کوچکت
میشد...

و از تهه دل امیدوار بودم بخاطر چیزی که دیده بود، اتفاق
غیرقابل جبرانی نیفتاده باشه بینشون...

#نامه_ای_به_یک_مرده

part129#

یاد گرفته بودم تقلای اضافه، فقط بیشتر آدم رو به زیر
میکشه!

پس بدون اینکه نگاهم بچرخه و بی تاب، بشینه روی کسی
که نباید، سرجام نشسته بودم و به گوشه های میز نگاه
میکردم.

اصلاً برادر عروس چرا باید تو مجلس خواستگاری
باشه؟ نظرم اهمیتی داشت؟ یعنی من میگفتم نه، همه چیز
بهم می خورد؟

کلافه از جو "عروسی" و خنده‌های گاهی گذاری بقیه،
پرتقالی برداشتم و مشغول پوست گرفتنش شدم...
با صدای عمو مجتبی، سر بلند کردم:

_برادر عروس حرفی نداره؟

لبخندی زدم که شدت مسخره بودنش رو فقط خودم میفهمیدم.

_چی بگم والا؟!...نظر ریحان مهمه که مساعده گویا! منم راضیم به رضایت ریحان.

فرزانه خانم لبخند مهربونی زد.

کلاً نیمه گمشده عمو بود، از نظر سکوت و آرامش و رفتار. سهیل هم معلوم بود حوصله‌ش سررفته و ترجیح میده بره با ریحان خلوت کنه، تا بشینه اینجا و به حرفای فلسفی جمع راجع به زندگی گوش بده!

پیشقدم شدم:

_ببخشید...عروس-داماد حرف زدن باهم؟(و از طعنه هم دریغ نکردم 😊 البته میدونم آشنا بودن از قبل ولی بهرحال الآن قضیه جنبه‌ی رسمی پیدا کرده!

عمو به سهیل نگاه کرد.

_رضا راست میگه ها!...پاشید برید حرف بزنید، ما یه ذره میوه بخوریم، دهنمون کف کرد.

بابا خندید:

_مجتبی هم خانواده داماد میشه، هم خانواده عروس!

و رو کرد به ریحان:

_با آقاسهیل برید صحبت کنید باباجان.

ریحان دستپاچه بود: کجا بریم؟

خم شدم سمتش و چشم غره رفتم: اینهمه جا! این چه

سوالیه خواهرمن؟

ریحان بلند شد و خطاب به داماد آینده گفت: بریم حیاط
پشتی...

لبمو گاز گرفتم که نخندم... چقدر سوتی بود خواهر من!
"بریم حیاط پشتی"؟ این چه طرزشه؟ رسماً دعوت به
فساد و فحشا بود!

خنده‌مو با یه برش پرتقال پایین فرستادم و با نفس عمیقی،
سربلند کردم...

کیمیا داشت نگاهم میکرد.

نگاهمو تا زانوم پایین کشیدم...اونی که غرق میشه، دیگه
نباید من می بودم!

سینی و فنجون های خالی رو برداشتم و رفتم تو آشپزخونه.
گذاشتمون توی سینک...

دستمو گیر لبه سینک کردم و نفس گرفتم...چه مرگمه
هنوز؟ چرا انقدر حالی به حالی شدم از نگاهش؟

شیرو باز کردم و صورتمو آب زدم، چندبار...

برگشتم برای خشک کردنش، که کیمیا رو ایستاده در درگاه دیدم.

اینبار نگاه نگرفتم. اومده بود که نگاه کنه و نگاهش کنم؛
پس نگاهش کردم!

پیراهن نیلی رنگش خیلی بهش میومد، همین که وارد خونه شدن هم اینو اعتراف کردم به خودم.

موهایش از زیر روسری تا پایین کمرش ریخته بود و وسوسه میکردن برای لمسشون...

با حفظ نگاهم، سرتکون دادم:

— چیزی لازم داری؟

یه قدم کوتاه اومد جلو: نه... فقط خواستم ببینمت
و... حرف بزنیم...

@Vip Roman

سر خم کردم که پوزخندم رو نبینه: زیارت قبول!

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

از رو نرفت: حرف بزنیم؟

به نفی، سرتکون دادم:

_نه...الآن دیگه نه!...یعنی درواقع حرفی نمونده که
بزنیم...حرفاتو زدی قبلاً!

جلوتر اومد: فرصت نمیدی به کسی برای پشیمون شدن؟

نیشخندم اختیاری نبود:

_تو هر کسی نبودی! و من چندبار بهت فرصت دادم حرف
بزنی!

نگاهش خیره بود ولی مردمکش می لرزید: تو که بالاخره
فهمیدی اصل ماجرا رو...

حرفشو قطع کردم: آفرین!... "من" فهمیدم؛ پس فرصت تو سوخت!

نگاهش برق میزد از اشک:

_منِ حالِ خوب نبود...

منم رفتم جلوتر و به میز تکیه دادم:

_منم بخاطر همین چندبار بهت فرصت دادم! چندبار دیدم و نپرسیدم، چندبار توضیح خواستم و ندادی، پرسیدم و نگفتی... چی فکر کردی راجع به من؟ عاشقت بودم... هستم!... ولی قرار نیست هی خودمو خفه کنم، هی خودمو له کنم، که چی؟ خانم دوست نداره حرف بزنه، حسشو نداره، آدم حساب نمیکنه کسیو!... من خدا نیستم کیمیا! من نمیتونم انقدر بخشنده باشم... نه بعد از چندبار!

لبش زیر دندونش بود ولی اشکش در جریان بود...



part130#

انقدر حالم بد شده بود از گریه اش، که ممکن بود هر لحظه بیخیال همه چی بشم و بغلش کنم و تمام... معلوم بود بازم میخواد حرف بزنه، شاید بازم اصرار کنه؛ ولی واقعاً نیازی نبود... نه که نخوامش، چرا، میخواستم، ولی نه با این اخلاق، نه با این حال و اینهمه بی تفاوتی! دستم بی اختیار کشیده شد روی گونه‌ش...

_ اینکه بخوام برات بگم چقدر ناراحت و ناامید شدم، دوباره از اول ناراحتم میکنه... من آدم هرزی نبودم که بگم رفت که رفت، به فلان جام... نه، مهم بودی برام، جدی بودم درباره ات... فقط انگار زمان اشتباهی بهم رسیدیم... نمیدونم، چیز دیگه ای به ذهنم نمیرسه!

گریه‌ش شدت گرفت...

دستش بندِ لباسم شد و خودشو کشید تو بغلم...
التماسِ تنم برای همراهیش، فقط شد دستی که پشت
کمرش گذاشتم و نوازشش کردم... برای منی که شب تا
صبح بغلش کرده بودم، مثل ترکی یکباره‌ی مخدر صنعتی،
سخت و طاقت‌فرسا بود...

_ تمام این سال‌ها، سعی کردم زندگیم مثل بابام نشه... نه
که بگم بابام مشکلی داره ها، نه؛ چیزی که براش پیش اومد
رو میگم... بابا دوست داشت ولی دوست داشته نشد! من
نمیخواستم و نمیخوام این اتفاق بیفته... به حسابِ عدد

باشه، آره، سی و پنج سالم شده؛ ولی هنوز انقدر دیر نیست که بخاطرش خودم و یکی دیگه رو بندازم تو دردرس...نمیدونم گفتنش درسته یا نه، ولی من نیاز دارم که دوست داشته بشم!...فکر میکردم تو رابطه با تو، اینطوری هست، ولی نبود...نبود که دهنتم باز نمیشد برای حرف زدن!...نمیگم دوستم نداشتیا، داشتی، ولی اونجوری نبود که بین رابطمون رو محکم کنه.

آروم ازم جدا شد و با دستمالی که از روی میز برداشت، صورتشو پاک کرد.

_ تو این شکاف رو ایجاد کردی ولی الآن میبینم لازمون بود انگار!...نه تو هنوز انقدری که باید عاقلی، نه من به اندازه کافی صبورم...شاید این جدایی لازم بود...

نگاهم که کرد، جون کندم تا بگم:

_ امیدوارم با خانواده جدیدت، هم خیلی خوشحال باشی، هم تجربه‌های خوبی کسب کنی!

دستی به بازوش کشیدم و از کنارش رد شدم...
رد شدم و یه بخشی از من، همچنان روبروی کیمیا ایستاده
موند؛ خیره به چشم های قشنگش... خیره به نگاه
مظلومش...

رد شدم، مثل تمام وقتایی که از خوشی های زندگی رد
شدم...

part131#

«تو را صبحی مه آلود، از دلِ یک خواب آوردم

تنت را ریختم در شیشه‌ی مهتاب، آوردم

خریدم از پری‌ها، جفتِ مرواریدِ چشمت را
و از اعماق دریاها، بی‌پایاب آوردم

خودِ من یافتم در قصه‌ها، تخم نگاهت را!
تو را من کاشتم، من سایه بودم، آب آوردم

پرس این دست‌های هرزه‌ی آماده‌ی چیدن،
کجا بودند وقتی کالی‌ات را تاب آوردم؟

بریز از خویش؛ زنبیلِ مرا از خواستن پر کن
برای شاخه‌هایت یک زمستان خواب آوردم...*

دوست داشتنِ تو برای من، مثل چشیدن یه شیرینی برای
کسیه که حس چشایی نداشته... همین قدر لذت بخش و
ناشناخته!

این حس خوب، تا ابد در قلبم می‌مونه و شاید هر لحظه‌م رو
در حسرت دوباره داشتنت بگذرونم... پس تکلیفِ من،
صبوری کردنه!

و این گوشواره‌ها رو، کنار هم که قرارشون بدی میشه قلب.
من قلبم رو بهت دادم و تو پشش دادی و من باز تقدیمش
می‌کنم به خودت. یادت همیشه با منه و قلبم همیشه با
تو...

امیدوارم خنده‌های کمیابت، همیشه‌گی بشه زیبای من.»

کاغذ رو تا کردم.

خیلی وقته حفظش کردم ولی هنوز دوست دارم از روش
بخونم... مثل یک جور اعتیاد شده برام؛ هر صبح، هر شب،
هر روز، بازش کنم و بخونم و... گریه کنم...

کاغذ رو گذاشتم توی جعبه و گوشواره‌ها رو برداشتم.

دست کشیدم روشن.

یکسال میگذره...

همین جعبه، ولی بدون این دست‌نوشته...همین گوشواره‌های عقیقِ اشکی شکل، ولی بدون این دردی که تو سینه‌م حس می‌کنم...

سر گذاشتم روی دست‌های روی میزم.

قطره‌های بارون میخوردن به شیشه و پرت میشدن پایین...مثل من که پرت شدم عقب...

«...شوکه نگاهش کردم.

باورم نمیشد این حرف رو زده باشه!

انگاریکی بیاد و روی نقاشیِ رنگارنگ و خوشگلِت، یه ماژیک مشکی بکشه...

انگار آخر داستان سیندرلا، نامادری پیروز شده باشه...

انگار که به امیدِ نم نم بارون بیرون زده باشی و یهو سیل و صاعقه اومده باشه...

حرفش به همین اندازه شوکه کننده بود!

پیشونیم داغ شده بود، حسش میکردم... من نباید شرمنده میشدم، ولی انگار من از حرفی که شنیده بودم شرمنده بودم که اینجوری داغ شدم... شایدم عصبانیت بود... حرص... نمیدونم... فقط داغ بودم...

پام به زمین چسبیده بود انگار... حتی مغزم هم قفل کرده بود و فرمان به ترکِ محل نمیداد!

نگاهم مات مونده بود به نگاهش...

چجوری هنوز میتونست نگاهم کنه؟ چجوری بود که تونست بدون شرمندگی حرف بزنه؟

عصبی، دست کشیدم به شالم... مرتب بود ولی مرتبش کردم... دستم خورد به گوشواره‌هام؛ دوتا اشکِ عقیق! آروم قفلشون رو باز کردم و درآوردم. دلم گنده نمیشد ازشون... ولی دل گندم و...

دستش رو آوردم بالا، دستم رو گذاشتم زیر دستش که
حالت بگیره و گوشواره‌ها رو گذاشتم کف دستش. دستش
رو مشت کردم و ره‌اش کردم...
حالا نگاه اون مات شده بود!

توقع داشت توضیح بشنوه... یعنی خب هرکسی چنین
توقعی داره! ولی من توضیح ندادم... نخواهم داد... چیزی
برای توضیح دادن نداشتم! همه چیز واضح بود... شاید هم
برای من فقط!

کیفم رو روی شونه ام درست کردم و قدم به عقب
گذاشتم که صدام زد:

_می‌خوای بری؟... واقعاً می‌خوای بری؟... همین؟ فقط رفتن
به ذهنت رسید؟ من بگم، تو بشنوی و بری؟

نگاهم به یقه ی پیرهنش بود:

_خودت می‌دونی من کی ام و چی ام و چجوری بودم... چی
می‌خوای بشنوی؟ تاییدت کنم که مغرور شی؟ یا انکار کنم

که بیشتر پافشاری کنی رو حرفت؟ چپی دوست داری
بشنوی؟

صورتتم رو با دست های همیشه گرمش بالا آورد:
_ چیزی که واقعاً هست رو!

دست گذاشتم روی ساق دستش:
_ خودت میدونی واقعاً چیه!

و دستش رو از صورتتم انداختم.
تک خنده‌ی عصبی ای کرد:

_ واقعاً هیچی نمیخوای بگی؟ واقعاً کیمیا؟... یعنی من حتی
لایق یه "اشتباه میکنی" هم نیستم؟

قلبم سفت شده بود و سنگین میکوبید:

_وقتی می‌رسی اون کی بود که بغلت کرده بود، یعنی بهم شک داری دیگه... این جای توضیح نمیذاره!

صداش بلند شد:

_من فقط ازت سوال کردم! فقط سوال!!... پرسیدم که شک نکنم، پرسیدم که فکرمو خراب نکنم... بعد تو دست پیش گرفتی؟

منم صدامو بلند کردم: سر من داد نزن!

چهره‌ش تو هم رفت: خیلی بچه‌ای، خیلی... نمیدونم چی بگم بهت؟!

حرص زبانه کشید توی تنم و صدامو بلندتر کرد:

_مجبورت نکردم باهام بمونی، وقتی انقدر فکرت خرابه راجع به من... دیگه باهام نباش...

و روی پاشنه چرخیدم و با سرعت راه افتادم...

خیالِ رنگارنگم، خاکستری شد... و نم نم بارونی که بخاطرش
بیرون اومده بودیم، شد سیل... و از چشمم چکید...»



[* شعر از مهدی فرجی]

part132#

@Vip Roman

با صدای در، سرمو بلند کردم:

_بفرمایید...

در باز شد و ریحان اومد تو.

_عه، هنوز حاضر نشدی که کیمیا!

جعبه رو قبل از اینکه ببینه، گذاشتم توی کشوی میز و ایستادم:

_لباسامو گذاشتم، نپوشیدم فقط...

و رفتم سمت پالتوم و تن زدم.

همونطور که با شالم میرفتم طرف آینه، به ریحان نگاه کردم، همچنان تو اتاق بود و به دیوار تکیه زده بود.

_چیزی شده ریحان؟ چیزی میخوای بگی؟

تکیه از دیوار برداشت و سرتکون داد: نه... فقط داشتم نگاهت میکردم.

رژ گبھی عزیزم رو زدم و نگاهش کردم: آخه خوشگل ندیده
هم نیستی که بگم خوشگل ندیدی...

خندید و آدامو درآورد.

_ شوهر خوشگمو هر روز دارم میبینم!
و خیلی متکبرانه، چونه بالا داد.

دمپایی پشمالوم رو با پام پرت کردم طرفش: نذار
خواهر شوهر بازی دربیارما!

دست برد به زیپ پالتوش برای بستن...

_ تو و مامان اگه اینکاره بودید، تا حالا یه حرکتی زده بودید؛
من از سهیل میترسم که از شما نه!

خندهم گرفت: والا منم از سهیل می ترسم... هنوز یادمه
وقتی بابا بیمارستان بود...

مغزم از پردازش ایستاد و جمله‌م ناتمام، قطع شد.
صدام قطع شد و فقط تصویر بود که تو ذهنم جریان
داشت؛ مثل یه فیلم باکیفیت...
دستم روی کیفم فشردم و سعی کردم کنترل مغزمو دست
بگیرم.
به طرف در قدم برداشتم...
_بریم ریحان.

درو بازتر کرد و بیرون رفتیم.
سهیل روی مبل لم داده بود و صدای بازیش، معرفش بود.
با دیدن ما، نشست و لبخند فرزانه جون کپی شد:
_جون به اینهمه زیبایی!

ریحان قدم تند کرد و گونه‌شو با ذوق بوسید. و کاش میشد
این صحنه رو قاب کرد و سال‌ها دیدش...

فرزانه جون، وسایل رو گذاشت دم در:
_سهیل خان، تشریف فرما نمیشید که بریم؟

سهیل تقریباً از روی مبل پرید:

_مطیع امرِ شماییم ملکه مادر!

و بینی‌شو با انزجار چین داد:

_صدبار میگم این سریال کره‌ای‌ها رو نبینید؛ بیا! روی منم
اثر گذاشته.

و قبل از اینکه صدای اعتراض ریحان و مامانش بلند شه، با
وسایل رفت بیرون.

ریحان و فرزانه جون رو زودتر فرستادم بیرون و خودم درو
بستم و قفل کردم.

چکمه هامو پا کردم و بعد از جمع کردن شلنگ از کنار
باغچه، رفتم بیرون.

کنار فرزانه جون نشستم عقب؛ درو بستم و راه افتادیم...

آسمون صاف بود و بنظر میرسید که لااقل تا شب بارون نیاد.

زیرانداز رو برداشتم و جلوتر از همه، دویدم طرف درخت همیشه‌گی و پهنش کردم.

سهیل وسایل رو گذاشت گوشه‌ش و ولو شد.

_آخیش...چه هواییه!

ریحان هم اومد و با پاش، سهیل رو کنار زد:

_وسط زیرانداز نخواب سهیل، پا میذاریم روت.

سهیل با جابجا کردن باسن و بعد کمرش، رفت کنار: خدا به دعای مامانم منو سلامت نگه داشته وگرنه با این زنی که من دارم...

ریحان خم شد روی صورتش: زنت چی؟؟

سهیل گردن کشید و بوسیدش: زخم ماه!

ریحان که مشخصاً گول خورده بود، با خنده زد به شونه اش و برگشت.

دنبال فرزانه جون چشم چرخوندم، که زیر بیدمجنون دیدمش...

دوباره کفش پا کردم:

_تا میرم و برمیگردیم، جیک جیک های عاشقانه تون رو بکنید؛ بعدش تحریمید!

صدای سهیل رو پشت سرم شنیدم: خواهرشوهر به این میگن، جذبه رو داشتی!؟

دوستش دارم؛ نمیگم خیلی خوش اخلاق یا خوش رفتار، نه، حتی با ریحان و فرزانه جون هم اینجوری نیست... ولی حامی و دلسوزه، لااقل من چنین حسی ازش میگیرم.

مادرش رو که واقعاً روی سرش میذاره؛ هیچوقت مخالفت نمیکنه باهاش و هیچوقت هم تندی نمیکنه باهاش... اصلاً رابطه‌شون فراتر از مادر-پسر بودن... مثل "گره" هستن، یه گره کور؛ هیچ‌جوره از هم جدا نمیشن.

و با ریحان... سعی می‌کنم زیاد توجه نکنم وگرنه هر ثانیه‌م همیشه حسرتِ نداشتنِ رضا و از دست دادنِ توجهش...

کنار فرزانه جون به درخت تکیه دادم. برگشت طرفم و دستمو گرفت.

هر دو به آسمون خیره بودیم...

دست دیگه‌مو به بازوش بند کردم؛ محبت از لباس و پوست و گوشت میگذره و میره توی خون و قلب.

_کاش میشد زندگی رو عقب زد...هی تکرار کرد، تکرار کرد،
تکرار کرد...هی زندگیش کرد...ولی نمیشه...حیف که
نمیشه...

سرمو گذاشتم روی شونه‌ش.

فکر کنم هردومون به یه جا نگاه میکردیم، به یه ستاره...

part134#

نگاهی به کیسه‌های خرید کردم و برگشتم طرف سهیل.

_مطمئنی مامان گفت ماهی حلوا؟

دنده عوض کرد: آره بابا، من فقط حلوا و شوریده میخورم.

اداشو درآوردم:

_چه نازی هم داری... ماهی، ماهیه دیگه! بخدا اگه من
فرقشونو بفهمم!

خندید و با بدجنسی لپمو کشید.

_بجای این زیون ریختن ها، یاد بگیر علایق شوهرتو!

یه لحظه واقعاً ترسیدم: علایق؟ مگه دیگه چقدر از این
عشوه ها داری سهیل؟

انگشتاش که فرو رفت تو پهلوم، تقریباً جیغ زدم: باشه
باشه، اشتباه کردم!

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

لبخند کج و موفّقش، فقط به جذابیتش اضافه کرد و
متاسفانه اصلاً حرصیم نکرد!

—سهیل، یه چیزی بگم؟

کوتاه نگاهم کرد: جانم؟

به انگشترِ نشونم نگاه کردم:

—بنظرت نریم پیش مامانت اینا زندگی کنیم؟ هوم؟

ماشین که متوقف شد، متوجه چراغ قرمز شدم.

—چرا؟ چیزی شده مگه؟

با دندون به جون لبم افتادم...

—نه، چیزی که نشده؛ ولی خب نگرانِشونم همش...خدایی

نکرده چیزی بشه، کی میخواد به دادشون برسه؟

روی فرمون ریتم گرفت:

_مامان دوست نداره؛ میگه ما باید بریم مهمونش باشیم،
اگه باهم زندگی کنیم، میشه سربار ما.

لب گزیدم:

_این چه حرفیه؟...من واقعاً دوستشون دارم، خیلی خوش
میگذره باهم باشیم...

شونه بالا انداخت: چمیدونم والا...مامان اینطوریه دیگه!

سعی کردم درک کنم:

_پس بیا لااقل هرشب بهشون سر بزنیم، هوم؟...شام و
ناهارى نه، فقط بریم سر بزنیم...خوبه؟

لبخند زد و با فشردن پلک هاش روی هم، تاییدم کرد.

چراغ سبز شد، ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم...

با دیدن بستنی فروشی، همزمان واکنش نشون دادیم:

_عه بستنی!

خندیدم و سهیل به دنبال جای پارک، کم کم لاین عوض کرد...

صدمتر به مغازه مونده بود که با دیدن ماشینی که از پارک خارج میشد، اشاره دادم بهش: بدو اونجا!

جلوتر رفتیم و کنار ماشینی که پشت جاپارک بود ایستادیم.

سهیل خم شد طرف داشبورد برای برداشتن عینکش، که یکدفعه ماشین تگون خورد...

سرمون به ضرب بلند شد.

ماشینی که از پارک خارج میشد، زده بود بهمون!

تا سهیل عینک بزنه، سریع پیاده شدم...
سپر جلو رو خراب کرده بود؛ پشت خودش هم فرورفته
بود.

_وای...چه خرابکاری ای شد!

با صدای یه دختر، سرمو از خرابی بلند کردم و سریع
پرسیدم:

_شما پشت فرمون بودی؟

تازگی سرم درد میکرد برای دعوا! منتظر بودم تواضع نبینم
و خیلی غیرمتمدن، پیرم بهش.

_بله...ببخشید...واقعاً حواسم نبود...نتونستم کنترل کنم.

حرصمو کنترل کردم: الآن میفرمایید چه کنیم؟

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

صدای بازوبسته شدن در اومد و بعد صدای یه آقا:
_ خسارتش هرچقدر بشه، پرداخت میکنیم خانم... شرمنده
واقعا.

به دنبال سهیل، گردن چرخوندم که درحال صحبت با تلفن
دیدمش.

با دیدن نگاهم، سریع قطع کرد و پیاده شد.
ولی هنوز به ما نرسیده بود که...
_ تو؟؟؟

نگاه من و سهیل و پسر کنارم، نشست روی دختری که
روبروم بود.

طاقت نیاوردم: ایشون چی؟؟



part135#

انگار که اصلاً صدای منو نشنیده باشه، به طرف سهیل
قدم برداشت.

_نشاختی منو؟ اصلاً؟

لبم بین دندان های نیشم بود و نگاهم به نگاه باریک
شده‌ی سهیل.

دختره دو قدم با سهیل فاصله داشت، که باریکه‌ی چشم
های سهیل، گشاد شد و دستش به علامت توقف، جلو
اومد.

_برگرد عقب!

نیشخندِ دختره روی اعصاب منم خط کشید، وای به
سهیل...

_پس شناختی!

پسری که کنارم بود، سوال من رو با لحن خشنی پرسید:
شما همدیگرو میشناسید؟

"نه"ی سهیل با "آره"ی دختره همزمان شد و پسر کنارم رو
جری کرد:

_مثل آدم حرف بزن ارمغان!

پریدنِ پلک راستم رو خودمم حس کردم... گفت ارمغان؟

ارمغان های زیادی نمیشناسم... درواقع هیچ ارمغانی
نمیشناسم بجز...

وحشتزده به سهیل نگاه کردم. خیره‌ی دخترِ ارمغان نام بود
و اخماش گره کور خورده بود.

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

دلشوره اومد سراغم، یهویی و شدید...
به پسری که کنارم بود نگاه کردم. فوقش همسن سهیل بود.
شوهر ارمغان بود یعنی؟

دادش، تنم رو لرزوند:

_حرف بزن میگم!

ارمغان اما خیلی خونسرد بهش نگاه کرد و یه جور
قدرتمندی حرف زد:

_ایشون "سهیل" هستن...یادت میاد؟

خیره به پسر کنارم، منتظر بودم ببینم چه جواب یا واکنشی
میده...

با نگاهی تنگ شده و سوالی به دختره نگاه کرد، بعد به
سهیل.

گردنم درد گرفته بود از زاویه‌ای که بهش داده بودم ولی قلبی که تو حلقم میکوبید، مانع میشد که سر بچرخونم. عادی شدن حالت چشم های پسر با پوزخندش همزمان بود:

_یادم او مد...

نگاه به خون نشسته‌ی سهیل، ترسناک بود. پسر برگشت طرفم، به تبع سهیل اخم کرده بودم. _ تو کیشی؟

نداشت جواب بدم و خودش ادامه داد: _ چه اهمیتی داره اصلاً؟

و یکدفعه همه چیز از حالتِ معلق دراومد... پسر دست گذاشت روی صندوقشون و با پرشی واقعاً عالی، از بین دوتا ماشین گذشت و رفت روبروی سهیل... و مشتش که نشست روی فک سهیل...

جیغ من و ارمغان قاطی شد...

یقه‌ی سهیل رو با یه دست گرفت و قبل از اینکه واکنشی
نشون بدیم، دوباره مشتش نشست روی صورتش...

جیغم بی اختیار بود:

_ ولش کن عوضی.

و از پشت ماشین دویدم و رفتم نزدیکشون.

دستمو بند دستش کردم که از یقه‌ی سهیل بندازه ولی هی
عقب میزدش...

ناخنم رو فرو کردم توی دستش که بالاخره دستش شل شد
و زدمش کنار.

بی حرکت بودن سهیل روی مخم بود ولی واقعاً زمانی نبود
که به اون پردازم.

_ چته؟ اصن کی هستید شما؟ به چه حقی میزنیش عوضی؟

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

پسره مثل یه گاو میش، کله کشید طرفم:

— برو اونور تا یه بلایی هم سر تو نیاوردم!

حرصی خندید:

— البته تو هم یه احمقی بدتر از خواهر من...

سهیل کوبید زیر چونه‌ش و سرشو از من دور کرد.

— حرف دهن‌تو بفهم!

با پشت دست، چونه‌شو مالید و خندید:

— مگه غیر از اینه؟

بالاخره سهیل با خنده‌ی حرص درآرش، یه قدم دفاعی

برداشت:

— آره، غیر از اینه... ایشون هم سرم هستن و خواهر تو،

هیچی!

پسره رسماً رم کرد و دوباره خواست حمله کنه که سهیل
دستشو گرفت و فشار داد:

_ قبلی ها رو چیزی نگفتم، چون لازم بود برام... ولی اینبار
دیگه غلاف کن!

خم شد طرف ارمغان:

_ به داداش جونت نگفتی چقدر پایه‌ای؟ فقط از من گفتی
براش؟

پسره نیم نگاهی به خواهرش انداخت و دوباره سهیل:
_ چی میگی تو؟

سهیل دستشو ول کرد:

_ خوب نیست آدم به برادر بزرگترش بگه "تو"!!

موهای تنم راست شد از حرفش...

حالِ پارسالِ سهیل و جریانِش با ارمغان جلوی چشمم جون گرفت...نمیدونستم به کی حق بدم؟!

پسره همچنان با غیض و کمی گیج نگاهش میکرد.

_چی زر میزنی برای خودت؟

سهیل که انگار کمی حالش جا اوامده بود، دست در جیب، گردن کشید طرف ارمغان:

_به داداش نگفتی فامیلیمون یکیه؟ هوم؟ فقط گفتی یکی ماچ مالت کرد و بعدم ولت کرد، آره؟

دروغه اگه بگم تا حالا دعوا ندیدم ولی این جدید بود
یجورایی...همه چیز تو مه بود و هرسه دندون به هم نشون میدادن...

ارمغان بازوی برادرش رو چسبید:

_گفتم...خب که چی؟



part136#

پسره هم شیر شد:
_داری با این ک*شرا زمان میخری که چی؟هان؟ مرد
باش، پای کاری که کردی بمون...

داد سهیل حرفشو قطع کرد:

_دهنتو ببند!

صداش پایین رفت:

_دهنتو...ببند...

از حال بدش ترسیدم و دستشو گرفتم: سهیل؟ آرام باش
توروخدا.

دستش می‌لرزید.

_اصن حتی اسم "مرد" رو به زیونت نیار، وقتی بچه‌ی اون
بابای نامردی...

دستشو فشردم: سهیل توروخدا... جای این حرفا نیست
وسط خیابون.

نگاهش از پسره جدا نمیشد:

_آرش کرمی، برو خدا رو شکر کن من نون مادرم رو خوردم
وگرنه بلاپی به سر خواهرت می‌آوردم که... لعنت بر
شیطون...

پسره که تازه داشت جدی میگرفت قضیه رو، نگاه گنگی به خواهرش انداخت و بعد سهیل.

_داری زر میزنی...مگه ممکنه؟...زر میزنی...

سهیل که غیرقابل کنترل شده بود، گواهینامه‌شو درآورد و کوبید به سینه‌ش:

_بیا بین...بین اسم باباتو...جریان این خونِ کثیف رو تو رگ های منم بین!

از حالِ سهیل وحشت کرده بودم. میدونستم چقدر بدش میاد از اینکه بچه اون پدر باشه، اصلاً نقطه ضعفش بود. پسره گواهینامه رو بالا آورد و نگاه کرد، ارمغان هم زل زده بود به کارت.

دستم داشت از فشار دستِ سهیل، له میشد ولی جیک نزدم؛ میدونستم انقدر حالش بده که اصلاً متوجه نیست...

کارت رو از دست آرش کشید:
_جا افتاد برات؟...حالا هری...

نگاهِ آرش گیج بود؛ گاهی به زمین نگاه میکرد، گاهی به هوا.
_تو میدونستی برادر منی؟ واسه همین...؟

صدای ارمغان بود که حواس آرش رو جمع کرد.
داشتم سخته میکردم...قضیه داشت بالا میگرفت.
گردنِ آرش که به ضرب چرخید طرف سهیل، "یا خدا"ی
غیرارادی ای از دهنم خارج شد...
آرش چنان به سهیل حمله کرد که من هم پرت شدم عقب
و زمین افتادم؛ درد از استخون لگنم تا پیشونیم کشیده
شد...

سهیل رو از کمر به آسفالت کوبوند و مشتش که فرود
اومد، توانم تموم شد و افتادم...

صدای داد و بیداد مردم و جیغ های ارمغان، هوشیار نگهم داشته بود.

خواستم برم طرفشون که درد دوباره پیچید...

دستمو دراز کردم طرف سهیل، بهش نرسید...

جاشون عوض شده بود و حالا سهیل میکوبید...

بدنم رو منقبض کردم و تمام توانم رو جمع کردم که بلند شم. نیمخیز شدم و دستمو بندِ بازوش کردم و نگهش داشتم.

_توروخدا بس کن سهیل، جون من!

نفس نفس میزد و خون از بینی‌ش میچکید...

_برو به بابات بگو... بگو که توله‌سگی که پس

انداخته... انقدر هار شده که ممکنه خودش و... زن و بچش

رو بدره... بگو بهش... طرف خودم نبینمش... نه خودش... نه

شما آشغال‌ها... بهش بگو...

سرِ آرش، بی‌حال روی زمین افتاد ولی نگاهش به سهیل بود.
سهیل ولش کرد و دستشو به ماشین گرفت و بلند شد، منم
بلند کرد.

چندتا مرد دست گرفتند و آرش رو بلند کردند.

سهیل رفت طرف ماشین، دستشو روی سقف گذاشت و
بهش تکیه داد... و من به سهیل...

_ من نمیدونستم بابا بچه داشته... زن چرا، ولی بچه نه.

سر سهیل، بدون اینکه بلند شه، چرخید طرف آرش.

_ من نمیدونستم... اصن کاری هم از دستم برنمیومد... ولی
تو میدونستی!... تو... تو بد کردی...

صدای سهیل خشدار و خفه بود:

_ من عذاب خودمو کشیدم، تو نمیخواد خوب و بد به من
بگی...

هیچ وقت دلت نسوخت برای ارمغان؟ اون از هیچی خبر
نداشت، هیچکدوممون نداشتیم...

سر سهیل چرخید سمت من و نگاهم کرد:

نه... دلم برای خودم سوخت... نخواستم یه آشغالی بشم
مثل بابای شما... ارمغان رو ول کردم، بخاطر خودم، بخاطر
مامانم...

کمر راست کرد و برگشت سمت آرش.

نه که بگم حسابی داشتیم ولی دیگه بی حساب
شدیم، کاملاً!

و بی هیچ حرف و نگاه دیگه ای، در ماشین رو باز کرد:

بشین بریم ریحون...

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

بدو رفتم سمت شاگرد، سوار شدیم و راه افتاد.

بوی ماهی تو ماشین پیچیده بود...

_ریحان، همیشه شب بمونیم پیش مامان؟

صدای ناراحتش، دلمو ریش کرد: من که از خدامه!

نگاهش، کوتاه و عمیق بود...

و من، می‌میرم برای نگاهِ نجیبِ این مرد!

#نامه_ای_به_یک_مرده

part137#

بالاخره بعد از چندبار زنگ خوردن، احمد آیفون رو جواب داد:

_ بیا تو عزیزم.

گوشی آیفون رو گذاشت و به طرف کاناپه رفت:
_ رضا؟ پاشو پسر... رضا؟... پاشو جمع کن خودتو!

رضا نیم غلتی زد و با صدایی گرفته از خواب، جواب داد:
_ جمعم دیگه بابا... یجوری میگی انگار با شورت خوابیدم
این وسط...

احمد درحال جمع و جور کردنِ دسته های بازی، حرص میخورد.

_ ادبت کجا رفته پسر؟... پاشو از این وسط.

رضا، کلافه از زنگِ چندثانیه پیشِ آیفون و صدا زدن های پدرش، کوسن رو از زیر سرش برداشت و پرت کرد روی زمین...

_ چه زندگیه ما داریم!؟...نمیشه وسط هال خوابید...هر روز یه بساطی باید باشه...آه.

و بلند شد و به قهر، راه گرفت طرف پله‌ها... که در ورودی که احمد نیمه باز گذاشته بودش، باز شد و حسانه وارد شد.

_ سلام به پدر و پسر جذاب!

با شنیدن صدای حسانه خانم، پله‌های بالانرفته رو رها کرد و چرخید طرفش:

_ سلام حسانه خانم، خوبی شما؟

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

حسانه، مثل همیشه، از دیدن هرکدوم از اعضای خانواده رسول ذوق زده میشد.

_ سلام شاخ شمشاد. من خوبم ولی تو خوب نیستیا!

رضا درحال خمیازه کشیدن، کیسه‌هایی که دستش بود رو ازش گرفت و باهم همقدم شدن طرف آشپزخونه...

_ دلتون نخواد، خوابیده بودم! بابا شبیه انسان های قبل از کشف آتش بیدارم کرد، واسه همین هاپوی وجودم رخ نموده!

حسانه خانم خندید و به کابینت تکیه زد:

_ الهی بگردم، ببخشید، حتماً بخاطر من بیدارت کرده، شرمنده!

رضا همه چیز رو گذاشت روی میز:

_نفرمایید، تاج سری شما! منم آگه میدونستم شمایی، انقد کولی بازی درنمیاوردم... فقط الآن موندم بابا خودش کوش؟

و پشت بندِ "بابا"ی بلندی که گفتم، صدای سلام کردن احمد اومد:

_سلام عزیزم، خوش اومدی!

حسانه پالتوشو گذاشت پشت صندلی و کنار احمد نشست.

رضا نگاهی به پدرش کرد:

_مالیات می‌اومد آگه از همون اول میگفتید حسانه خانمه؟

احمد، لبخند پلیدی زد که دور از سنش بود: هیچانش به این بود که ندونی!

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

رضا چپ چپ نگاهش کرد:

_الآن خیلی خوب شد من این ریختی اومدم جلوشون، بعد
شما انقدر شیک و اصلاح کرده؟

احمد بلند خندید و حسانه جواب داد:

_هرجوری باشید، خوشتیپ‌اید هردو! الکی تو سر مال نزن
آقارضا.

رضا نیش باز کرد: هرکی می‌گه زن بابا بده، معلومه یه ریگی
به کفش خودشه؛ وگرنه ما که راضی ایم!

حسانه با گونه‌هایی رنگ گرفته از خجالت، خندید و بحث
رو عوض کرد: ریحان نمیاد امروز؟

احمد بلند شد و با برداشتن فنجان، قصد کرد چایی بریزه...

_نمیدونم، خبر ندارم ازش.

فنجون حسانه رو روی میز گذاشت:

_ نمیدونم این بچه کی انقدر شوهر دوست شد که من نفهمیدم؟!

رضا بی ملاحظه به قهقهه افتاد... حق با پدرش بود، ریحان مثل یه شوهرنندیده ی واقعی، همش به سهیل یا مادرش چسبیده بود.

حسانه با خنده لب گزید و سرشو پایین انداخت... حس خودش هم به احمد شبیه به همین حالت شوهرنندیدگی بود... و البته سرافکنده نبود، احمد مردِ به شدت جذاب و بامحبتی بود و حسانه هیچ وقت پشیمون نشده بود که بهش پیشنهاد ازدواج داده بود! انگشتش رو کشید لبه فنجون، و بی هدف و ناخودآگاه گفت:

_ دوست داشتن و واله بودن که دست خود آدم نیست... میفهم ریحان رو...

احمد، لبخند به لب و شیفته نگاهش کرد.
و رضا مصمم تر شد برای حرف زدن!
_ خب پس تا فضا خوبه، منم نون رو بچسبونم.

احمد، نشست و باخم و کنجاوی نگاهش کرد: چی شده؟

رضا دستاشو روی میز بهم گره داد:
_ چیز خاصی نیست... فقط میخواستم زمان رفتنم رو
اطلاع بدم... هفته دیگه من میرم.

سوال احمد رو حسانه پرسید: کجا به سلامتی؟

رضا نگران از واکنش پدرش، فقط به حسانه نگاه میکرد:
_ خونه خودم!

صدای توبیخ‌گر احمد بلند شد: رضا!

بالاخره شجاعتش رو پیدا کرد و نگاهشو به احمد داد:
_ بابا، لطفاً!... من بیست سالم نیست که بگید میخوام از
آب گل‌آلود ماهی بگیرم یا نمیتونم مراقب خودم باشم!

احمد عصبانی بود: یعنی چی آخه؟ خونه خودم یعنی
چی؟ اینجا کجاست پس؟

رضا دست پیچوند دور چایش:
_ اینجا خونه شماست، ما هم بچه‌های شما
هستیم... همه اینا درست ولی خب من تصمیم گرفتم برم...

حسانه با ناراحتی گفت:

_ من مزاحمتم آقارضا؟



part138#

ناراحتیش به رضا هم رسید:

_ نه بخدا حسانه خانم، نگید این حرفو!

صدا صاف کرد:

_ اتفاقاً دقیقاً من مزاحم زندگی شما و بابا شدم.

احمد حرص می خورد...

_ این چه چرتیه که میگی؟ تو خونه خودت مزاحمی؟

رضا خوشحال بود، نباید ولی بود... برای پدرش مهم بود و این باعث افتخارش بود که جزء معدود پسرهایی بود که با پدرشون رابطه خوبی داشتن!

بی حیایی و بی احترامی نکرده بود و همین همیشه عزیز نگهش داشته بود.

_ بابا، من بیشتر از ریحان یادمه زندگی قبلی شما رو؛ اوقات خوش برای ما تعریفی نداشت... ولی الآن شما حالتون خوبه، میفهمم اینو.
به حسانه نگاه کرد:

_ بابا با شما میخنده، جوون شده و حتماً آلاگارسون کرده میاد پیشتون، غذاش بیشتر شده، و مثل یه بابای واقعی به من گیر میده!

حسانه خندید و رضا ادامه داد:

_ شما هم همینطور؛ من میفهمم که چقدر خوشید کنارهم. لطفاً از من نخواستید که این وسط بمونم و حالم بد باشه.

لحن احمد ملتمس شده بود: داریم زندگی میکنیم دیگه! چه وسطی آخه؟

اخم رضا غیرارادی بود:

_ این چه زندگیه که چندشب حسانه خانم میاد اینجا، چندشب شما میرید خونه شون؟ هوم؟ پونصد متر خونه اینجاست، بعد شما باید همش تو راه باشید؟... حسانه خانم، شاید شما به لفظ "زن بابا" باشی ولی خودتون میدونید چقدر عزیزی برای ما! نمیگم مادر چون اصلاً کلمه‌ش پوچه برام؛ شما تاج سر مایی!... این مدل زندگی کردن در شأن شما و بابا نیست.

حسانه مداخله کرد:

_ باور کن بخاطر شما نیست...

رضا به مهربونیش، لبخند زد:

_ میدونم، منم پنجاه-پنجاه، بخاطر شما و خودم میرم.

احمد یواش کوبید روی میز: بخاطر خودت؟ تو اصلاً فکر کردی چجوری قراره تنهایی زندگی کنی؟ اصلاً قراره "تنها" زندگی کنی؟

رضا از ترفندی که پدرش برای نگه داشتنش بکار برده بود، خندید:

_ والا بخدا تنهام! دیگه از سن من گذشته که خونه مجردی رو بکنم مکان یا پارٹی بگیرم...

خنده‌ی حسانه حرفش رو قطع و وصل کرد:

_ حالا یجوری هم میگی "تنهایی"، انگار من اینجا بودم
چجوری زندگی میکردم؟!...صبح که صبحونه میخورم، بعد
کار، بعدش باشگاه، شبا هم که کتاب و بازی و فیلم...اینا
دیگه چمدنفر لازم داره؟

احمد دیگه دستاویزی نداشت؛ غصه‌ی رفتنش رو از همون
لحظه گرفت و روی لحنش اثر کرد: رضا، بابا...

غمش به دل رضا هم رسید:

_ توروخدا اینجوری نکن بابا! فکر کن منم زن گرفتم...

احمد سر به زیر انداخت:

_ دلم نمیخواد همش چشمم به در باشه، همش نگرانتون
باشم...از کجا معلوم منم مثل مجتبی...
@Vip.Banastan

رضا حرفشو برید: عه بابا!

احمد اما ادامه داد:

_ زندگی همین‌ه دیگه، همیشه پیش‌بینی کرد که! کسی از سال
بعدهش خبر داره؟

دست حسانه روی مشتِ احمد نشست و رضا جواب داد:
_ نه دیگه، خبر نداره... واسه همین میگم از زمانتون استفاده
کنید، بی سرخر...

حسانه معترض زد روی دست رضا: ای بی ادب!

رضا خندید و از در شوخی وارد شد:

_ ما از وقتی یادمونه، بابا رو دیدیم و بابا ما رو دیده.
میخوام یه کم به ذهنش استراحت بدم که فقط شما و
زیبایی ببینه... بده دنبال کار خیرم؟

اخم های احمد، گره کور خورده بود و دوباره رضا رو
مجبور به حرف زدن کرد:

_ دلتنگم هم نخواهید شد؛ هروقت ریحون بیاد منم میام؛
قشنگ اینجا رو میکنیم جنگل، خوبه؟

احمد نگاهش کرد: چی بگم بهت؟

رضا نیشخند زد:

_ از اون "بله" قشنگ ها که به حسانه خانم دادی!

احمد یه شکلات پرت کرد طرفش...

_ چقدر پروئی تو! راستی راستی باید یه مدت نبینیم همو!

رضا با خنده، روی میز ضرب گرفت...

_ بله رو از داماد گرفتیم بالاخره.

حسانه می‌خندید ولی نگاهش گیر داشت... احمد هم
همینطور... رضا اما فکراشو کرده بود و مطمئن بود.
از پشت میز بلند شد و چایی یخ کرده‌ش رو ریخت توی
سینک.

چایی پدرش رو گرفت برای تعویض و حسانه رو مخاطب
قرار داد:

_ حالا شام چی داریم حسانه خانم؟

حسانه، خنده‌رو بلند شد، گونه‌ی رضا رو بوسید و سراغ
یخچال رفت.

رضا فنجون ها رو شست و دستاشو خشک کرد.

_ من برای شام برمیگردم بابا.

نگاهش وصل شد به نگاه احمد:

_ فعلاً...

احمد با بستنِ پلک هاش، تایید کرد و رضا رفت بالا...

part139#

شلنگ رو به سمت راست باغچه گرفتم و به دیوار تکیه
دادم.

آب روی برگ های درخت خرمالو میریخت و بعد رزهای
رونده و بعد بوته‌هایی که اسمشون رو نمیدونستم... و یه
باریکه هم از بین موزائیک ها، جلوی پای من جاری بود.
سر بلند کردم، نگاهم افتاد به چراغ روشنِ اتاق مامان.
سرم زیر افتاد دوباره...

اتفاقی که ازش وحشت داشتم، افتاده بود و مامان باهام
سرسنگین بود. البته همین سرسنگینی هم صدقه سر ریحان
و کیمیا بود وگرنه میدونستم و میدونست که بدترین
مجازات برای من، حرف نزدن‌شه.

از صدای لخ لخ دمپایی، سرم چرخید سمت در.
ریحان با تیشرت گشاد و شلوار گشادترش، رسید کنارم:
_نگو که بدون هیچ نقشه‌ای، فقط وایسادی باغچه آب
میدی؟!_

نگاهمو از حرکتِ لباش جدا کردم: همینطوره!

چشم‌گرد کرد و صدای عصبانیشو پایین آورد:
_سهیل؟ مسخره کردی خودتو؟ مگه قرار نشد شب
بمونیم که تو حرف بزنی با مامان؟_

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

شلنگ رو برای آب ریختن روی برگ های بالاتر، جابجا کردم.

_نشد دیگه...چیکار کنم؟

کنارم تکیه داد:

_سه هفته شده‌ها!

کلافه از تکرار ناخوشایندی که میکرد، نفس عمیقی کشیدم که به اعصابم مسلط بمونم.

_خب چی؟ سه هفته نه، بگو سه ماه؛ میگی چیکار کنم؟

صداش با صدای نیسانی که زد میشد، قاطی شد: خیسم کن.

ناباور نگاهش کردم: چی میگی تو؟ چت شده امشب؟

نمیفهمیدم چرا آرام بود؟!

_وا، چیز بدی نگفتم که. میگم خیسم...

سریع دست گذاشتم جلوی دهنش.

_بسه ریحان! کیمیا و مامان هستن‌ها...چه پیشنهادیه تو

میدی؟ این وقت شب؟ اینجا؟

دستم و کنار زد و با چهره‌ای که معلوم بود داره میترکه از خنده، پچ پچ کرد:

_خاک بر سرِ آدمِ منحرف کنن...منظورم به این شلنگ وامونده بود! میگم بیا خیسم کن، من مامان رو بکشونم تو حیاط.

خندیدن، دستم رو شُل کرد و شلنگ ناخودآگاه منحرف شد و آب پاشیده شد به ریحان...جیغ زد و دور شد...

همونطور قهقهه زنان افتادم دنبالش و شلنگ رو طرفش
نگه داشتم.

سهیل...ن...نکن...سرما میخورم دیوونه...

سر شلنگ رو پایین آوردم: دیگه هوا بهاری شده، سرما
نمیخوری.

قدم به عقب گذاشتم که در باز شد و مامان سراسیمه
بیرون اومد:

خدا مرگم بده، چتونه شما؟

چشمم افتاد به ریحان:

_عه عه...چرا انقدر خیزی تو دختر؟...بیا تو، بیا، بدو دم
بخاری.

ریحان آبِ موهاش رو چلوند و بدو رفت داخل.

مامان هم چرخید سمت خونه که صداش زد:

_ مامان، میشه شما بمونی؟

نگاهم نکرد ولی ایستاد و درو بست.

سریع آب رو قطع کردم و برگشتم پیشش.

ژاکتش رو بسته نگه داشته بود و به آسمون نگاه میکرد.

_ مامان، من تا کی باید تنبیه شم؟

نگاهش رو تا ورودی کوچه پایین آورد:

_ زمان براش وجود نداره بنظرم...

ناراحت بودم از رفتارش...

_ من چندماه تنبیه شدم، کلی عذاب کشیدم، پدرِ خودمو

درآوردم... چرا فکر کردید انقدر بی عار و دردم؟

بالاخره نگاهم کرد.

_ نگفتم بی عار، بی درد... من فقط به شدت دلگیرم... نه فقط از تو، از خودمم دلگیرم... چجوری تربیت کردم تو رو؟ چرا پسر من باید چنین خطایی کنه؟ چه کردم این سال‌ها که تو کارت کشید به اون کار؟

عصبی شدم:

_ مامان تو روقرآن یه جوری حرف نزنید انگار من تجاوز کردم بهش!... من اگه الآن هم بهتون نمیگفتم، شما هیچ وقت نمیفهمیدید؛ یه جوری حرف نزنید انگار من قالتاقِ دو عالم شدم.

نگاهش هنوز دلخور بود.

_ میدونم چقدر خوبی و همین نمیداره دلم بیاد سفت و سخت تنبیهت کنم!



part140#

مطمئناً آشفته‌گی رو از نگاهم میفهمید:

_ حتی به اون تنبیه فکر هم نکن مامان!

گوشه‌ی لبش بالا رفت..

_ منو بزن، بیرون کن، هرکاری میخوای بکن، ولی حرف بزن

باهام... صداتو نشونم، می‌میرم بخدا.

دستمو گرفت و نوازشم کرد:

_ عُمر منی. همین نفسی که میکشم هم بخاطر توئه...

سرِ حرفش رو گرفتم: پس چرا...

حرفم رو برید و ادامه داد:

_ تنبیهت میکنم چون باید بفهمم و باید بفهمی که هیچ چیزی نباید باعث بشه آدم بدی باشی!

از تهه دل ملتمس بودم:

_ غلط کردم مامان...خودت میدونی اینکاره نیستم، عاقلم نکشید به چیز دیگه ای...من داشتم میمردم که شما کارت به درمانگاه کشید؛ فقط همون به ذهنم رسید...ببخشید.

بی طاقت، بدون انتظار برای شنیدن بخشیدن یا نبخشیدنش، بغلش کردم...داشتم میمردم از بی بغلش! به خودم فشردمش...

_ مامان، چرا ما انقدر تنهایییم؟

صداشو از روی قلبم میشنیدم:

_تنها نیستیم که؛ اینهمه آدم خوب وارد زندگیمون شد...

چونهم رو گذاشتم روی سرش.

_آره...خیلیا هستن...ولی چرا من فقط وقتی پیش شمام
حس نمیکنم تنهام؟هوم؟

صداش، آبِ روی آتیش بود:

_شاید چون تو بچه‌ی منی...نه فقط نُه ماه، ما بیست و نه
سال دائم پیش هم بودیم؛ زندگیمون گره خورده به
هم...کم کم میره از سرت، مخصوصاً با وجود نازخانمی مثل
ریحان.

از فکر ریحان نیشم باز شد و اصلاح کردم:

_ریحان نه، ریحون!

مامان خندید و ازم فاصله گرفت.

_ من که نمیتونم نبخشم، انشاءالله که خدا هم ازت گذشته...

امیدوار بودم ولی سرم پایین بود.

_ فقط یادت باشه هر وقت بابا شدی، محبتی که از پدرت نگرفتی رو هم خرج بچت کن؛ حالت خیلی خوب میشه... همین منو سرپا نگه داشت، اینکه یکیو داشتم که محبت کنم بهش و اونم منو دوست داشته باشه حتی از روی نیاز به شیر خوردن یا شستنِ باسنش.

خندیدم: دورت بگردم من، چشم!

دستشو دور ساق دستم پیچوند و درو باز کرد.

_ برو پیش ریحان، بین چه بلایی سر اون بنده خدا آوردی. فقط خداکنه سرما نخورده باشه...

درو با کمترین صدا بستم و قدم جلو گذاشتیم که هالوژن
آشپزخونه رو روشن دیدم.

سرک کشیدم که صدای ریحان از پشتمون اومد:

_ چرا چراغ نمیزنید؟

جاخورده برگشتم. حوله دور موهاش بود و یه ژاکت نازک
تنش بود.

_ خوبی ریحون؟ ببخشید، من نمیخواستم مریض شی...
exchange group

به تقلید از مامان، دستشو دور دست آزادم حلقه کرد و به
مامان نگاه کرد.

_ خوبم بابا، چرا جو میدی؟... مامان، شوهرمو عفو
کردید؟
@Vip Roman

مامان بهش چشمک زد: دیگه پارتی ای مثل شما داشت،
نمیشد کاری کرد.

ریحان کِش اومد و مامان رو بوسید.
_ قریونتون برم، مرسی. سهیل رو زنده کردید قشنگ!

هردوشون رو بغل کردم و به خودم نزدیک کردم.
_ یه ذره باهم بد باشید بابا، آبروی عروس-مادرشوهرها رو
بُردید!

ریحان انگشت فرو کرد تو پهلوم.
_ انقدر موش ندوون تو رابطه‌ی ما...
و باز مامان رو مخاطب کرد:

_ بریم چایی بخوریم؟ تازه ساعت یک شده.

مامان با حرکت سرش، موافقتش رو اعلام کرد.
ریحان ازمون جدا شد و رفت آشپزخونه.

منم راه افتادم ولی با ندیدنِ واکنشی از طرف مامان،
برگشتم طرفش. به اتاق کیمیا نگاه میکرد.

آروم صداش زدم و برگشت.

_ صداش نکنیم سهیل؟

برگشتم کنارش: خوابه مامان. حالا واسه یه چایی زا به
راهش نکنید.

بیخیال شد و همراهم اومد.

_ عیبی نداره، عوضش فردا میرمش بیرون، خرید، حال و
هواش عوض شه...

برای خودش برنامه میریخت... و من خوشحال بودم که اگه
من نیستم، هنوز یکی رو داره که بهش محبت کنه و ازش
محبت ببینه!

part141#

شیشه‌ی آب رو زمین گذاشتم و زیرانداز رو پهن کردم.
نشستم و گلدونِ سینه رو بالاتر گذاشتم.
جعبه‌ی وسایلم رو باز کردم... امروز نوبت چشم‌ها بود.
رنگی که ساخته بودم رو درآوردم و توش قلم زدم، کشیدم
روی چشم‌های بی‌رنگش.
_ تو آفتاب چشم‌هامون روشن‌تره ولی خب...
بغض، گوشه‌ی لبم رو پایین کشید:
_ خیلی وقته آفتاب نخوردیم.

مژه‌ها و ابروها رو هم رنگ زدم.

_ نه فقط قیافه‌م شبیه شما شده، اخلاقم هم مثل شماست؛ رضا که اینطور میگفت...

قلم رو پاک کردم و رنگِ دیگه ای برداشتم.

_ میدونم، میدونم، نباید دیگه اسمشو بیارم... صورتش داشت رنگ میگرفت:

_ ولی همیشه...

سر خم کردم برای بهتر دیدن و اشکِ عقیق به صورتم خورد:

_ همیشه یادم بره... قلبش هی یادآوری میکنه وجودش رو.

اشکم ریخت روی چشمِ تازه رنگ شده...

عقب کشیدم و صورتم رو با آستین پاک کردم.

_ تولدم، وقتی دوباره گوشواره‌ها رو بهم داد، یه کم دلم

روشن شد... یعنی... گفتم شاید قراره فرجی بشه...

دوباره قلم در رنگ زدم.

_ ولی هیچ خبری نشد... نه از خودش، نه هیچ پیغام-
پسگامی...

قلم بجای دستم، روی گونه‌ش کشیده میشد:

_ شعرش رو، نوشته‌ش رو، هر روز میخونم... بعدم
میشینم به فکر کردن، جاهایی که رفتیم، کارایی که کردیم...

سایه زدم برای جدا کردنِ گردن و چونه‌ش:

_ این که از خندیدن‌های ریحان و سهیل لجم میگیره،
خیلی بیشعوریه بابا؟

قلم رو دوباره شستم.

_ نمیدونم چرا دمِ عیدیه انقدر یادش افتادم؟!... بجای
اینکه برم خرید، دنبال ماهی و سبزه و این چیزا باشم،
نشستم به اون فکر میکنم...

قلم رو خشک کردم و لای دستمال پیچیدم:

_ دخترت دیوونه‌ست!

نگاهم از جعبه خرماپی که جلوم گرفته شد، به دختر
کوچولویی که جعبه رو دست گرفته بود رسید.

یه خرما برداشتم:

_خدا بیامرز دشون.

دخترک رفت و شروع کردم به فاتحه خوندن... و خرما رو
گذاشتم دهنم.

وسایلم رو تو جعبه‌ش و کنار گذاشتم.

کمی آب ریختم روی دستمال و مشغول تمیز کردن
فرورفتگی های اسمش شدم.

_ دیگه از کجا بگم براتون؟

وارد فامیلی شدم:

_ عمواحمد رو دیدید تازگی؟...چقدر میان بهم، چقدر
حسانه جون دوستش داره عمو رو؛ استثنأ از دیدن اونا لجم
نمیگیره!

خندهم با جلو اومدن دست و جعبه‌ی شکلات، متوقف
شد. برداشتم و دور شد...

پنجشنبه‌ی آخرسال بود و همه خیرات میکردن.

_ دادم یه تنور نون رو صلواتی کنن برات بابا؛ مخصوصاً
برای کارگرا...قشنگ به شاطر سفارش کردم!

دستمالِ سیاه شده رو مچاله کردم و توی بسته‌ی شکلات
گذاشتم.

دستامو دور زانو هام حلقه کردم و به شلوغی بهشت زهرا
نگاه کردم.

_ نمیدونم چرا هر وقت من و شما باهم هستیم، همه چیز
روی دورِ ملایم و گنده...بد نیست، ولی خوب هم

نیست... نبود که شما فرزانه جون رو آوردید توی زندگیتون
و من، رضا رو.

چونه مو گذاشتم روی زانوم:

_ ولی آخرش، بازم جفتمون تنها شدیم بابا... شما اینجایی،
فرزانه جون تو خونه... من اینجا، رضا، نمیدونم کجا...

اشکم رو با سر زانوم پاک کردم:

_ خیلی دختر بدی بودم، اینا همه تنبیهمه...

نگاهم موند روی صورتش:

_ هم شما رو ناراحت و ناامید کردم، هم رضا رو.

جای اشک روی صورتم میسخت:

_ چقدر بهم گفت برگردم پیش شما، چقدر سهیل بهم
گفت، و من فقط حماقت کردم، بچگی... دلم داره آتیش
میگیره که یک ماه پیش شما بودن رو از دست دادم... دارم
میسوزم...

دست کشیدم زیر چشمم:

_ رضا بهم گفت برگردم، گفت حرف بزنم، بعد من... من
چقدر ابله‌م!... من همه چیو خراب میکنم فقط... شما رو
فرستادم بیمارستان، رضا هم که...

دست کشیدم روی اسمش:

_ اگه من اونقدر ناراحتتون نمی‌کردم، قلبتون انقدر داغون
نمیشد اوضاعش...

بی توجه به مکان، هق هق میکردم:

_ الهی من بمیرم بابا... کاش من اصن بدنیا نمی‌اومدم... نه
خودم زندگی کردم، نه گذاشتم شما زندگی کنید... کاش
بمیرم... کاش من می‌مردم بجای شما...

صورتمو پشت دستام پنهان کردم و راحت گریه کردم.
بعد از شش ماه، هنوز تازه بود داغش... مثل زخمی که
نمی‌بست، هر روز باز میشد و خون بیرون می‌جست ازش...

بعد از فوت بابا، حتی با وجود فرزانه‌جون، هیچ دلبستگی
ای به زندگی ندارم، به دنیا.

کاش واقعاً من بجای بابا...

صدای اذان، سرمو بلند کرد.

هوا تاریک شده بود ولی هنوز کمی نور بود، هوا آبی نفتی
شده بود انگار.

انقدر شجاع نبودم که تو تاریکی، بشینم بین هزارتا قبر و
عادی باشم.

وسایلم رو توی ساک دستی گذاشتم، زیرانداز رو هم جمع
کردم و گذاشتم روشن.

خم شدم و پیشانیِ بابا رو بوسیدم.

دلم نمی‌اومد لب بردارم، نه وقتی انقدر حسش واقعی بود...
گونه روی گونه‌ش گذاشتم و چشم بستم:

_ حالم خوب نیست بابا...دلم...دلم براش تنگ شده
بابا...خیلی...

گونه‌شو بوسیدم و سر بلند کردم و...رضا روبروم نشسته بود!



part142#

_ سلام.

تمام تلاشش، همین یک کلمه شد!
بعد از یکسال، فقط گفته بود سلام؟...برای خودش هم
جای تعجب داشت.

رضا سرشو پایین انداخت و جواب داد:

_ سلام.

زیرچشمی نگاهش کرد:

_ خوبی؟

کیمیا اما خیرهش بود.

_ خوبم... تو چی؟

سنگینی نگاهش روی رضا اثر و سرشو بلند کرد: من چی؟

کیمیا، خنده‌شو با نگاه کردن به سنگ قبر، خورد:

_ منظورم این بود "تو خوبی"؟

رضا به تصویر رنگ شده مجتبی نگاه کرد:

_ مرسی می‌گذرونیم...

حالِ کیمیا بهتر شده بود: خوب میگذره یا بد؟

گوشه‌ی لب رضا از جسارتش بالا رفت.

_ خودت چی فکر میکنی؟ چطور میگذره بنظرت؟

کیمیا سنگر رو حفظ کرد: من از کجا باید بدونم؟!

چشم‌های رضا، حریصانه، تمام صورتش رو رصد میکرد.

_ آره خب... تو نبایدم بدونی... این یه ساله، فقط عروسی

ریحان و ختم عمو همدیگرو دیدیم؛ مطمئناً چیزی

دستگیرت نشده.

کیمیا هم طعنه‌شو رو هوا گرفت:

_ خودت مگه اینطوری نخواستی؟

رضا حرصی شده بود.

_ چجوری؟ هوم؟ چجوری؟ اینکه تو چشم نگاه کنی ولی
بی هیچ حرفی، رد شی بری؟ یا دقیقاً وقتی بیای سر بزنی به
بابا که من نیستم؟ من خواستم اینارو؟ هان؟

کیمیا دوست داشت بلند بخنده... داشت میمرد از ذوق!
فکر نمیکرد رضا انقدر به رفتارش دقیق باشه و بخش توهم
ساز و دخترونه مغزش، سریع دست به کار شد که «هنوز
بهت توجه میکنه، شاید هنوز دوستت داره، ناراحته که
نادیده گرفتیش»...

_ بیداری؟ به هوشی؟

با صدای رضا، جریانِ توهمش قطع شد و حواسش
برگشت روی رضا.

دوباره غضب کرد:

_ الآن اینجایی که چی؟

رضا کج خندید:

_ ببخشید ولی بالاش ننوشته بود «از دخترِ آن مرحوم اجازه گرفته شود»... عموی منم بوده!

تلاش کیمیا برای نخندیدن، بی نتیجه موند.

خودش هم نمیفهمید که چرا انقدر سرخوش و بی قید، داره به رضا میخنده؟!... اصلاً چرا اخم نداشت؟ چرا اعتراض و داد و بیداد نمیکرد؟... حالش برای خودش هم عجیب بود.

_ خدا روشکر که واقعاً فامیل نیستیم!

رضا جاخورد، حتی یه جورایی بهش برخورد...

_ چرا؟ عیب و علتِ شرم‌آوری دارم؟

کیمیا بالبخند به رُزهای گلبهی رنگی که رضا آورده بود، نگاه کرد:

_ نه... اتفاقاً دقیقاً چون عیبی نداری میگم.

رضا داشت حرص میخورد: پس چی؟

کیمیا یه شاخه برداشت و بو کرد:

_ اگه فامیل بودیم، بخاطر اینکه انقدر بی عیبی، بخاطر اینکه بیشتر میدیدمت، شاید دوتا غصه داشتم...

به رضا نگاه کرد:

_ الآن غصه‌ی از دست دادنت رو دارم؛ اونموقع غصه‌ی اینم داشتم که چرا زودتر اتفاقی بینمون نیفتاده بود و زمان بیشتری رو باهم نبودیم...

گل رو به صورت مجتبی کشید:

_ کلاً انگار سرنوشت من اینجوریه که بخاطر زمان های از دست رفته، حسرت بخورم... نمیدونم چرا...

بند بندِ انگشت های رضا، التماس میکردند برای لمس صورت کیمیا.

فاصله‌شون به اندازه‌ی عرضِ سنگ قبر بود، کافی بود رضا دست بلند کنه و صورتش رو لمس کنه، دستش رو بگیره، یا هرکاری که کمی دلش رو آروم کنه...

کیمیا رو از خودش دور کرده بود، خودش رو عذاب داده بود، باز هم بار تنهایی رو به دوش کشیده بود، فقط به این امید که کیمیا بخوادش!... نه از اون خواستن هایی که قبلاً شامل حالش بود؛ خواستنی مثلِ حس خودش به کیمیا، مالکانه و با اعتماد کامل!

_ چون همیشه ترسیدی از دست بدی، خودت زودتر رها کردی... تقصیر سرنوشت و این چیزها ننذاز، همش دست خودته.

کیمیا بیحال خندید:

_ دلت هنوز پره انگار...

رضا لبه سنگی که پشتش بود نشست:

_ چرا پر نباشه؟ خالی شد مگه؟ چیزی عوض شد مگه؟
فقط زمان گذشته، همین.

کیمیا با گل بازی میکرد:

_ حالا چرا به من می‌تویی؟ تقصیر منه؟

رضا گر میگرفت و آروم میشد و دوباره...

_ واقعاً تا حالا شده چیزی رو از ته دل
بخوای؟ هوم؟ شده؟

کیمیا حواسشو جمع کرد: آره خب...

رضا، دلگیر نگاهش کرد.

_ الآن اون چیزی که میخواستی رو، داری؟

قلب کیمیا درد گرفت و ناامید زمزمه کرد: نه... ندارمش...

رضا خسته بود... از تلاشی یکساله برای اینکه دوباره به چشم کیمیا بیاد، خسته بود.

_ مطمئنم چیزی که میخواستی رو هم، اول خودت رها کردی... اصلاً امان ندادی ببینی بدستش میاری یا نه؛ فقط ولش کردی.

کیمیا دوباره سر روی زانوهاش گذاشت.

_ آره... اول من گفتم... من گفتم باهم نباشیم...

رضا با حرص، کوتاه خندید:

_ بنظر نمیرسه از نتیجه‌ی کارت راضی باشی!

دستِ کیمیا دور زانوهایش محکم شد؛ شب شده بود،
داشت می‌ترسید... شاید هم بیشتر ترسش از بحث پیش
اومده با رضا بود.

_ من گفتم باهم نباشیم، ولی خودمم برگشتم... یادت
نمیاد؟... من به اشتباهم اقرار کردم... ولی تو...
نفس گرفت که گریه نکنه:

_ اونموقع تو گفتی همه چی تموم... یادته؟



part143#

@Vip Roman

رضا اخم کرد:

_ یادمه؟... من انقدر تنها شدم که هر روز اون جریان رو مرور میکنم برای خودم، هر روز از تو دلخور میشم، هر روز به خودم فحش میدم که چرا اونطور گفتم...
خسته نفس کشید:

_ ولی آخرش، پشیمون نیستم از کارم.

کیمیا حرصش گرفت.

سربلند کرد و به رضا خیره شد.

_ پشیمون نیستی چون مثل من بیچاره نشدی... مثل من بی کس و کار نشدی... تو هنوز نظم زندگیتو داری، من چی؟

نگاه رضا، به دست های کیمیا کشیده شد:

_ تو چه میدونی من چه حالی دارم کیمیا؟

نگاهش رفت به لب های برچیده شده‌ش:

_ تو یه اتفاق مشترک برای یه دختر و پسر، همه به

احساسات و آینده دختره اهمیت میدن... من همون پسری

ام که کسی بهش اهمیت نداده... از نظم و زندگی برای من
نگو؛ ذره ذره‌ی این نظم رو خودم بوجود آوردم!
گذشته، سنگ شده بود تو گلوشت:

_ مامان ما که رفت، ریحان کوچیک بود، دختر بود،
اولویتِ مراقبت با اون بود... کسی فکر نمی‌کرد منه پونزده
ساله، اتفاقی برام بیفته... هنوزم کسی نمیدونه چرا من
افتادم تو خط ورزش و کار...

قلب کیمیا به شدت می‌تپید، داشت می‌مرد برای غصه‌ی
نگاهِ رضا.

_ هیچ‌وقت چیزی درباره‌ش نگفتی.

رضا، ماتِ نگاهِ ناراحت و کنج‌کاو کیمیا بود:
_ جون گندم که فراموشش کنم... ولی نشد... همیشه...
سرشو پایین انداخت:

_ مامان که رفته بود، ریحان کلاس اول بود، بعد از ظهری بود. بابا با خودش میبردش سرکار، بعدم میذاشتش مدرسه، عصر هم سرویس میآوردش خونه... من ظهر برمیگشتم خونه، خودم تنها. یا نهار نمیخوردم، یا تو راه یه چیزی میگرفتم. بابا خیلی داغون بود، دوست نداشتم اذیتش کنم یا فکرشو مشغول کنم بخاطر خودم... اونموقع ها خونمون ویلایی نبود، تو آپارتمان بودیم... یه همسایه داشتیم...
نفس سنگینی کشید:

_ یه همسایه‌ی خانم داشتیم. تنها زندگی میکرد... متوجه شده بود بابا ریحان رو میره شرکت، گفته بود بذارش پیش اون، بعد سرویس بیاد دنبالش و بره مدرسه... بابا خیلی استقبال کرد، خب سختش بود اونجوری!... ریحان می‌موند پیش اون، درس و غذا و بعدم که میرفت مدرسه... از ریحان شنیده بود که من ظهرها برمیگردم، دیگه برای منم غذا میآورد، یا میگفت برم پیشش برای نهار...

دستش مشت شده بود:

_ خوش اخلاق بود، خوش خنده بود، راحت بود... من فقط چهارده-پونزده سالم بود. نه دوستی داشتم، نه با کسی صمیمی بودم؛ زندگیم ریحان بود و بابا و درس... هیچی بلد نبودم، هیچی حالیم نمیشد... انقدر که... چشم بست و نفس کشید:

_ شاید بشه گفت بهم تجاوز کرد...

هینِ بلندِ کیمیا، چشماشو باز کرد.

کیمیا با چشم‌های گرد شده نگاهش میکرد... دست گذاشت جلوی دهنش تا بیشتر از این رضا رو معذب و ناراحت نکنه.

_ تو چجوری تونستی اینهمه سال این ماجرا رو تو خودت نگهداری؟

رضا لب‌گزید تا خوددار بمونه.

_ چی میگفتم؟... اصلاً به کی میگفتم؟!... ساکت موندم ولی نه دیگه نه رفتم پیشش، نه گذاشتم ریحان بره پیشش... بابا رو راضی کردم ریحان رو ببره جایی که صبحی باشه، بعدم باهم بریم خونه... چندوقت بعد هم بنای ناسازگاری گذاشتم که اتاقم کوچیکه و خونه رو عوض کردیم. به کیمیا نگاه کرد:

_ همیشه سعی کردم مراقب همه باشم، دردسر درست نکنم، خیال بابا رو راحت نگهدارم... ولی الآن، دستم خالیه!

بغضِ کیمیا سر باز کرد...

_ ببخشید.

رضا هم دست کشید زیر چشمش...

_ تو چرا عذرخواهی میکنی بچه؟ اصلاً بابتِ چی؟

کیمیا بریده بریده جواب داد:

_ من واقعاً لیاقت تو رو نداشتم... ولی دوستت داشتم... خیلی!... ببخشید که اونقدر احمق بودم... که نگفتم بهت... من لیاقت تو رو ندارم... دست کشید روی چشم‌هاش:

_ اصن چرا دیدمت و کارمون ادامه پیدا کرد... وقتی قرار نبود باهم بمونیم؟!... این سوال داره منو می‌گشه!... چرا نشد؟ چرا؟

بالاخره رضا، خواسته‌ی انگشتاشو اجابت کرد و اشکِ کیمیا رو پاک کرد...

_ گریه نکن تو رو خدا... کیمیا؟ بین منو. دستش موند روی صورت کیمیا:

_ ما که از هم جدا نشدیم، فرصت دادیم به هم!

دست کشید به موهاش: @Vip Roman

_ نه قرار بود انقدر طولانی بشه این فرصت، نه قرار بود انقدر اتفاق بیفته این وسط.

دوباره صاف نشست:

_ توقع داشتم انقدر که باهات صادق بودم، تو هم باهام صادق باشی... ولی نبودى... نه که بگم از عمد، ولی نبودى... واسه همین گفتم برى؛ گفتم باهم نباشیم...

دلش می‌تپید برای دختر روبروش:

_ وگرنه من هنوز میمیرم برات!

گریه اش بند اومد.

قلبش پر از گل و پروانه شد...

رضا گفته بود میمیره براش؟ درست شنیده بود؟

قلبش، دستِ عقلش رو گرفت و تن جلو کشید و به رضا نزدیک شد:

_ دوباره با من دوست شو!

خنده‌ی رضا، تو بوسه‌ی کیمیا، گم شد...

«پایان»

۲۳/۳/۱۴۰۰





| @Vip Roman

p_s#

_کیمیا!

از صدای دادم، گلدون از دستِ ریحان افتاد:
_ ای درد بی درمون! چته اینجوری داد میزنی؟

اداشو درآوردم: بچته نیفته از ترس!

با بالابردن پاش، دمپاییشو پرت کرد طرفم.

_ عوضی بودن رو به حد اعلا رسوندی رضا!

در حال نشون دادنِ مسیر به کارگرها، تعظیم کردم:

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

_ چاکرِ آبجی خانم.

دهن کجی کرد و مشغول جمع کردنِ خاک و گل شد.
سهیل، درحالی‌که با موبایل حرف میزد اومد داخل. نگاهش
که افتاد به ریحان، تماسش رو قطع کرد و نشست کنارش.
زاویه‌ی خوبی ایستاده بودم، هم به همه جا مشرف بودم،
هم خیلی تو دید نبودم.

لبخندِ پیروزم با صدای کیمیا پرید:
_ منو صدا زدی رضا؟

برگشتم سمتش.

_ کجایی تو دختر؟ خوبه تو رو بفرستن دنبال قابله!

خندید: داشتم با سهیل حرف می‌زدم، آمار کارگرها رو گرفت
برای نهار.

نگاهم با غیض رفت سمت سهیل.

دست کیمیا رو گرفتم و کشیدم کنار خودم:

_ بدبختی تَفِ سربالا هم هست این خوشتیپ؛ هم شوهرخواهرمه، هم برادرزن، همیشه گوشمالیش کنم.

کیمیا هم که به دنج بودن موقعیتمون واقف شده بود، همونطور که با نیش باز نگاهم میکرد، دستش وارد تیشترم شد و با انگشتاش روی شکمم راه میرفت...

_ بازی ناجوانمردانه ای رو شروع کردی خانم!

چونه شو گذاشت روی سینه‌م:

_ عشقِ بازی به همین ناجوانمردانه بودنشه اصلاً!

گردن کشیدم برای سنجش موقعیت:

_ بدنمو گرم کنم، اختیار بازی ازت گرفته میشه ها...زمینِ حریف و خودی برام فرقی نمیکنه دیگه...حالا خود دانی.

خندید و دستشو برد سمت کمرم و بغلم کرد.
_ اینکه من ازت درخواستی داشته باشم یا من پیشقدم
باشم رو دوست نداری؟

محکم به خودم فشارش دادم.
_ نه دیوونه، این چه فکریه؟... فقط الآن جاشه آخه؟...یه
ذره دیگه کرم میریختی، ابهتم میریخت جلوی این کارگراها.

خندیدنشو روی تنم حس کردم.
_ چقدر من دوستت دارم آخه...

شالشو جلو کشیدم و سرشو بوسیدم: یا خدا، حالا کلامی
وارد شدی؟

خندید و ازم فاصله گرفت.

نگاهش دور تا دور پذیرایی چرخید:

_ حیف شد از اینجا میریم... اینجا رو خیلی دوست
داشتم... کلی خاطره داشتیم... حیاطتون هم خیلی قشنگ
بود.

دستشو گرفتم و راه افتادیم سمت اتاق‌ها...

_ بابا گفت اینجا برای خودش و حسانه خانم بزرگه، ما هم
که میریم خونه خودمون... بابا گفت بفروشیم اینجا رو، برن
یه جای کوچکتَر.

تو اتاق گشت زدم، چیزی جا نمونده باشه.

_ اونجا هم ویلایه؟

دوباره دستشو گرفتم و رفتیم اتاق بعدی...

_ آره، ولی کوچیکتره و دوبلکس هم نیست. باغچه‌شم بزرگه، خیالت راحت...بابا گفت باغچه رو برای تو میداره کنار، هرچی دوست داشتی بکار توش.

از خوشحالی، دست منو فشار داد.

_ وای چه خوب!...رضاء، فردا بریم بذر بگیریم؟

رفتیم اتاق بعدی: نخیر نمیریم!

توقع "نه" شنیدن نداشت...

_ وا...چرا؟؟؟

دستمو درحال راه رفتن، دور کمرش حلقه کردم:

_ چون تقریباً تمام دوران نامزدیمون تلف شد! یا مشغول خونه دیدن با حسانه خانم بودم، یا چونه زدن با مشتری

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

های اینجا، یا سروکه زدن با دکوراتورهای خونه
خودمون...ولمون کن بابا...

نشستم لب پنجره و بهش اخم کردم:

_ حالا باغچه فرار که نمیکنه، ولی ما یه ماه دیگه
نامزدیمون تموم میشه.

بلند بلند خندید...

_ یه جوری میگی نامزدیمون تموم میشه، انگار بعدش قرار
نیست ازدواج کنیم...خب بعدش همش باهمیم که! چته
تو؟

زیون دراز کردم براش:

_ از حاضر جوابی جا نمونی یه وقت؟

جلو اومد و روبروم ایستاد.

پاهامو دور پاش قفل کردم و اجباراً جلوتر اومد، تقریباً تو
بغلم!

_ آی آی..._

چشمام گرد شد و خندیدم.

_ "آی آی"؟ الان دقیقاً آی آی برای چی؟ بذاریه کاریت
کنم، بعد..._

خودش هرهر خندید:

_ همینجوری یهویی دررفت از دهنم..._

دست گذاشتم پشت کمرش و خم شدم سمتش:

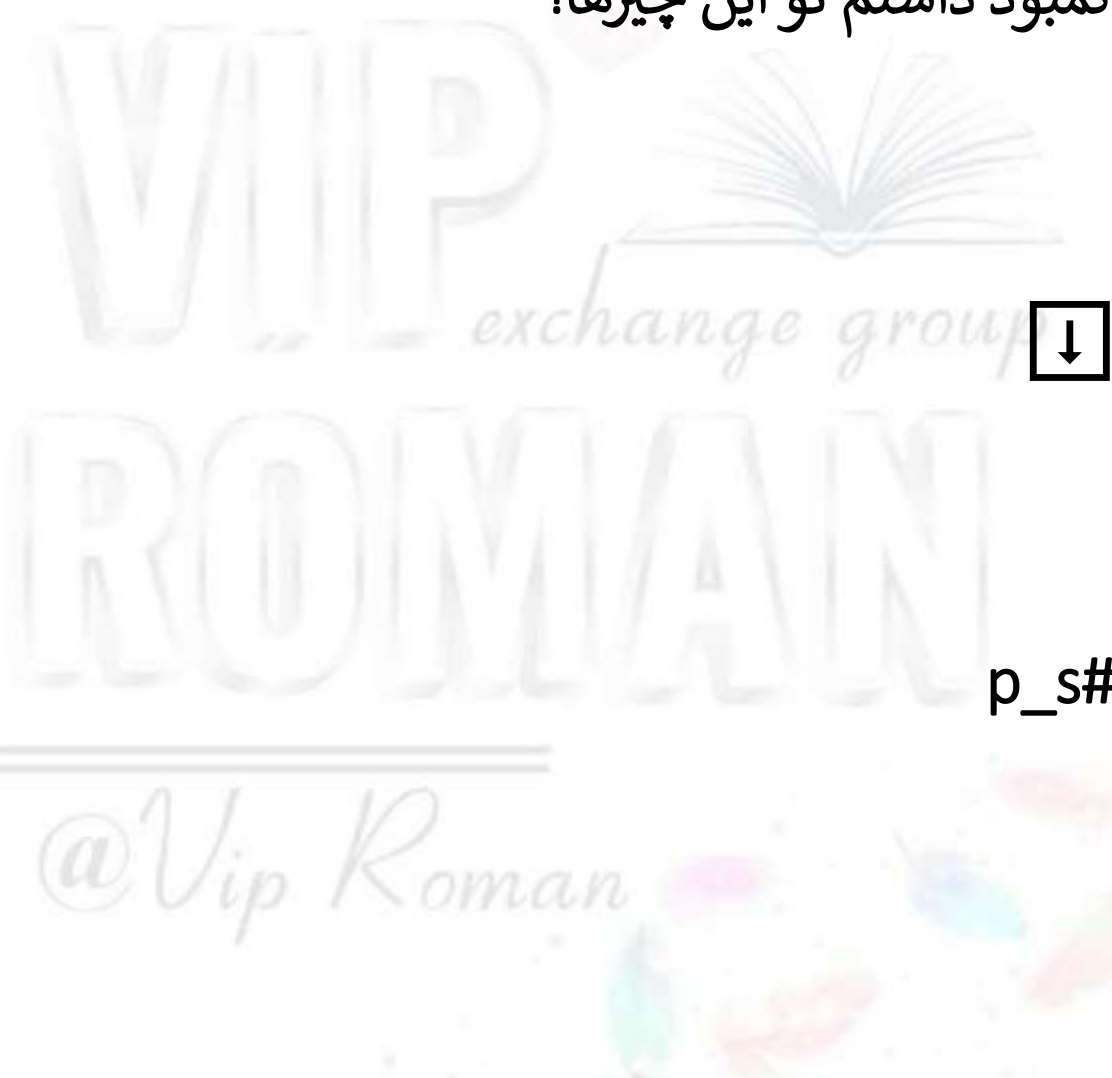
_ فکر کنم دهنش به روغن کاری نیاز داره..._

و بی معطلی، بوسیدمش.

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

دستش که دور گردنم پیچیده شد، حریصتر بوسیدمش...
کیمیا برای من بود! تنها داشته‌ی من تو زندگیم، چیزی که
فقط و فقط مال خودم بود؛ هم وجودش، هم دوست
داشتنش... یکی که منو بیشتر از همه دوست داشت... یکی
که برای بودن با من، از همه چیز میگذشت... و آره، من
کمبود داشتم تو این چیزها!



با تقه ای که به در خورد، کیمیا سریع عقب کشید.

کمر راست کردم و صدای پلیدِ ریحان اومد:
_ داداش، پیام تو؟ آمنه؟

کیمیا با خجالت لب زد: فکر کنم دیده ما رو.

خنده‌مو خوردم: بیا تو بچه پررو.

ریحان وارد شد و پشت سرش سهیل، دم چارچوب ایستاد.
ریحان به پای من نگاه کرد و با بدجنسی سرتکون داد:
_ آثارِ جرم رو هم که پاک نمیکنید مفسدهای فی
الارض! خجالت بکشید.

پامو از پای کیمیا باز کردم و خندیدم:
_ دیگه تو که دیدتو زدی، چيو پنهان کنیم ما؟...خدا راضی
باشه، داشتم عقده‌گشایی این چندوقت رو میکردم.

سهیل پقی زد زیر خنده و سرشو پایین انداخت.
ریحان کم نیاورد:

_ مگه جای عقده هم گذاشتی شما؟

از پنجره پایین اومدم.

_ بله عزیزم، ما که مثل شما همیشه ورِ دل همدیگه
نبودیم... من عزیزدردونه بابا نیستم که بخاطرم به آقای
کرمی مرخصی ساعتی بدن، بیاد دخترشو شاد کنه! من
بدبخت یه پام این املاکی، یه پام اون املاکی...

سهیل چشمک زد:

_ ایشالا که املاکی ها از هم دور نبودن!

با خنده، دویدم سمتش: الحق که دامادی!

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

قهقهه زد و دورتر شد:

_ ما که سالگردِ غلامی مون رو هم گرفتیم
داداش... غلامتیم!

زدم رو شونه‌ش: دوستت دارم دیگه، نمیتونم بزنمت
متاسفانه... خودت برو به کارهای زشتت فکر کن.

ریحان ایستاد کنار سهیل و دستشو گره کرد دور بازوش.
_ حالا بریم پایین؟

کیمیا با کیسه زباله‌ای که تو اتاق مونده بود، اومد بیرون:
_ پایین چه خبره؟ ناهار آوردن؟

سهیل، کیسه رو ازش گرفت:

_ نه، مامان و بابا احمد و حسانه خانم اومدن... بابا گفت
قبل رفتن، یه عکس دسته‌جمعی بگیریم تو باغ.

به کیمیا نگاه کردم.
سرش پایین بود:
_ جای بابام خالیه...

ریحان، دست آزادش رو روی شونه‌ی کیمیا گذاشت:
_ عشقم، مامان فرزانه عکس عمو رو آورده... عمو هم
هست تو عکسمون!... بیا بریم.

کیمیا نگاهم کرد، پلک زدم به تایید.
دستم گرفت و لبخند زد.
_ بریم.

و به دنبال سهیل و ریحان، از پله‌ها پایین رفتیم...

###

نامه‌ای به یک مُرده

مریم میرمظفری

سلام به همه همراهای نازنینم 🤗

معنون که همراه بودید و داستان "نامه‌ای به یک مُرده" رو دنبال کردید.

امیدوارم دوستش داشته باشید و البته در داستان

های بعدی، همراه ما بمانید 🌸🤗

خیلی دوستتون دارم 🤍

(م. میرمظفری)

«نامه‌ای به یک مُرده...» 📧

پایان = ۱۴۰۰ / ۳ / ۲۳ 📝

م. میرمظفری ✍️

@Vip Roman



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN